

در ولادت و تربیت حاجی بابا

از بابائی حسن - بیکه از دلاکان مشهور شهر اصفهان بود - در هفده سالگی دفتر شخص
 از حسبان دکان خود را عقد کرد - اما زن شویش مبارک نشد - زانش ناز را
 در او نیز از صرافیت و سستی افتاد - در سایه پیره دبی و شهرت خود چنداں مشتری
 نداشت - باز گمانه پیدا کرد که بعد از سی سال کاسبی ^{و کسب} و دستگاه خود را بیست و یک
 روزه دیگر گیر وخت سه هراتی توانگر را خواستگاری کرد - و بمطوب خود وصل شد
 و سر او را بدست خواهرش تراشیده بود او نیز در تکلیفش راستوانست - پس بدان
 که ^{نقص} چند هراتی از در و سر زین اول فارغ شود - دور همز و پدر زین ناز را
 اینکه در بریدن کن در برهم و دینار در دانه نقد ناسره بکاشی سره مفاکته نمیکند
 سر شرح و آداب دینداری - دعوی پانچداری داشت - تقدس بفرشته
 که زین نوش در آن سفر همراه بود - دین در آن راه از تنگنای نیستی بفراتحاد
 سفر - پدرم حسن دلاک تنها بود - اما بعد از این سفر - بلقب
 از برای ^{مادر} از برای خوش آمد - مادرم - که مرا سخت بیار میاد و - مسرا
 حاجی امیدند - این نام با اینکه مخصوص حجاج بیت الله است در تمام عمر با من بود
 و عزت و احترامی چند بر من گشت که هیچ سند او را آن نبود
 هم پیش از فرکار دکان خود را بیکه از بزرگ ترغیبی شاگردان خود حواله نمود - آنگاه
 عبت با رهی بازار بیشتر از اول پس گرفت و در سایه نام کر بلا و اظهار تقدس ^{و کسب}
 زبان یا اندکان پانچه ملا یاں و دعوی داران دین را نیز بدان خویش بکشد چو

علت حمائی از تربیت من مبادت در کار تیغ و شتر بود و سوادم با بیست و پنج سالگی منحصر به دست خواندن
 حمد و سوره نماز باشد. و سبب از بدو بخت به تربیت اخوندی از مشتریان پدرم نام نهاده
 که در پهلوی و دوکان مادر میس کتب داری میگرد. و پدرم بر آن تاکید در دین داری
 خویش بقول خود سرش را قریب الی الله می فرماید این اخوند مرا در دوکان بر بدید میباش
 تنگی پدرم زحمت درس و مشق مرا ایگان بگردون گرفت از سبب او در هر دو سال
 سواد کے پیدا کردم. چنانچه قرآن را روان می توانستم بخواند و خط خواناں می نوشتم
 چنانچه صاف می توانستند خواند. ایام تبیل را نیز ~~در~~ می گذراندم. در دوکان پدر
 مبادی و مقدمات بهتر خود را به ضرب چوب می آموختم. و در صورت از دهام مشتری سرچار
 و اوران و شتر با خان به تیغ من حواله می شد راستی سر تراشی من نوعی از سر خراشی بود
 مع ذلک با ایشان به ماکم نمی شد به خود

چون بشازده سالگی رسیدم. بدشوارسی تشخیص می توانستند داد که در تیغ رانی چهره نرم
 یا در سخن دانی. در عالم تیغ رانی گذشتہ از نرم خراشی سر و دوزدن نهادن خط و یکسان
 زدن مورچه پیه و پاک برداشتن زیر بار و خوب پاک کردن گوش و سوزاندن گوش بیرون
 حمام و در میان حمام نیز از دست و مال و کبسه کشی و صابون و صابون و قویق زدن و قویق شکنی
 که در طرف مشرق متداول است. که مثل من استاد نبود. و وقتی که دست پایی
 مشتری را شتر می کردم و او از دهن می انداختم. و پشت و پهلوی را با سبک
 شپا شاپ مشت و مال می کردم. آواز ده بند بد خان شنیدنی و دست و پنجه من
 دیدنی بود.

از یک کت نفس اخوند صحبت خود را مناسب کلام از اشعار شعرا به با نام فاصله
 از بخندان شیخ سعدی و خواجہ عارف غفرانی و دیگران ~~میگویم~~ گاه گاه زمره پستی نیز میگردم
 آنها که پسرانیم پسران و دیگر می بستند از بس روزی مشتریان را حریف ظریف و نازدهان

بندان را رفیق چورو گرا به و گلستان بودم

چون دکان پدرم در پہلوئے کاروان سرائے شاہ و آنجا بیشتر از ہر محل از وہام بود و گوشت و
ملاقات فاس و عام و مردم غریب و بوجی و گاہ میبود کہ مشتریان بنا بخوش خرمی
و حاضر جوابی من از مزد معمول ہم چیزے بیشتر دادند

در میان مشتریان باز گرانے بود و عثمان آغاسے بندادی کہ مصاحبت مرا خوش
بمداشت۔ چہ بجهت معاشرت با توکان اندکے ترکی ہم بلجور میگردم۔ این بود
کہ سر تراشی مرا۔ بسر تراشی پدرم با آن ہمہ شهرت ترجیح میداد۔ این مردان بسیار
کہ دیدہ و گردیدہ بودند چنداں با آب و تاب تو میفرا و تشہ ایضا نمود۔ کہ درین
بشدت ہرچہ تمام تر از دوسے سفر پیدا شد۔ و ہم در آن روز و رات
سفرے در پیش آمد و بر اسے سیاہ و و شک لولیندرہ لازم داشت۔ چون من
جامع ہنر تیغ و قلم بودم بہ ہر اہم تکلیف نمود۔ و چنداں وعدہ اسے چرب
و شیریں داد۔ کہ تن در دادم۔ چون با پدر این راز در میان شہادم بیک فائدہ
خود بدیدہ معنی را منی نمی شد۔ کہ با امید سودے موصوم۔ با خطرے مجرم تو کہ
شکلی کردن کار عقل نیست اما عاقبت بواسطہ از یاد مواجب و ملاحظہ حسن
عواقب با دعائے بلے اندازہ یک دستہ تیغ تازہ یادگارم داد
و دل بجد ایتم نہاد

اما درم دریں سودا سودی دید و از دوری من نیک می اندیشید۔

دائجہ خدمت معنی و در حق شل من شیعہ را ^{مفضل} خیسہ میگردفت۔ اما چون
عزیم را جزم و خیر آیندہ ام را عقل دید را منی شد۔ و بر اسے اثبات مہر و
کیسہ نان شک با در سہ میانی داد۔ کہ این داد و انواع مشکلی و
اکر شکلی اندام و سائر شکل و استقام و داخلی و خارجی را تانہ و آزمودہ

است. و هم نیک سفارش نمود که در وقت میر در قتل از در حسانه و دیوار پس

بهرین روتا بخیزد و دیوار پس آبی؛

(۳)
24

کتاب دوم

و در اولین سفر حاجی بابا و افتادون

را و به اسیری در دست ترمکیان

عثمان آغا بود آنکه پوست بخارائی از مشهد بخروید و به اسیران به بردید

عازم خراسان شدید و او را آدمی غرض کنید به چهار گوشه کوتاهه با ناسه بزرگ

گرفتار پیمان ششانه فرود رفتید و ابنوه ریش سیاق و به اسیران پنهانی بزرگ و ام ترش

انیک مورت ادا ما معنی او مسلمان بود پاک به مراغب و اهل طاعت مواظب عباد است

و قمارش مرتب و منظم بود و قهرستان هم صبح گاهان در و منو جو را ب را می کند و پا

را می شست اگر چه در مدت اقامت ایران بر دیندار و ابا در باطن دشمن شمعان

بود و در عالم چیزه را از داخل دوست ترمی داشت به هر شب زانق و خود را

در گوشه امن نمی نهفت نمی خفت و با آنکه خود شراب پنهان می خورد و به اسیران

شراب عوادگان را لعن می گفت به با این همه و حق و کلام و به اسیران

همیشه در جوش و قلیانش بدام در خردش بود و در ادلی چهار کاره دان

ر فعی بود و ما هم به پیچ سفر بردانیم عثمان آغا بر اسیران نمود تا طبع خرد و شاد

خو یورده بر آید من یا بوسه که علاوه بر من قیل و منقل و با اسیران و شاد

و بهت من هم در ترک بندیش بود و غلامی داشت جرم سداش

و هم آتش پند و هم یا و بهت یا و کردن و سدا و آید

بینه و استرے بر آید او کرا به کور که عماره

بر او مفرش را +

از لحاظ و دوشک و بالشت و قالی با آتش پزیر فانی بر آن عمل نمودیم بر بهتر
 دیگر نیز ^{بجای} بخند آن بار کردیم چه که هست و نیست نخواهد بهم در آن بود و مستند نا
 بر این تمام شد ^{بجای} شب پیش از روز سفر عثمان آغاسے پیش ^{بجای} از روسے پیش بینی
 کلاه لنگ که در زیر علامه داشت ^{بجای} در میان پنبه نایش پنجاه عدد و اشرفی بر اسے روز
 تنگ گذاشت و این را از ایزدین داد کسی نمی دانست بقیه سر بای خود را نیز در کیسے
 چرمین سفید در میان رختها به صندوق نفقت نه چو کاروان حاضر شد به عبارت ^{بجای} و از
 دولت نقر شتر دپانند اسب و استرجه ^{بجای} از گرانبار مردم کاروان از مالدارگان
 و توگران و چارواکاران و یتیم چارواکاران گما بپسند و پنجاه نفر هم از دایره نام رفا
 با افزود و در حقیقت کاروان نارنگ و بلوخی تبرک و طهارت پیدا کرده چنانچه همه
 این سفر را نئے بزرگ می شمردند و در اینگونه حالات براق لبستن از واجبات است
 عثمان آنرا که از آن تنگ زهره آتش آب می شد و از برق تیغ خواب به چشمش
 حرام آرهم برای کرد ^{بجای} بلبند چپ و راست پشانه غلطائی ساغری و زیر
 لب کیه کمری با بجهاد کیفیائے چرمین و شاخ و دهنه و زرد و گله و او
 در میان رد پیش و ^{بجای} بلبند چپ و راست بلبند چپ و راست بلبند چپ و راست
 هم پهل ساس و علاقه بر آن نیزه بلبند می هم و اشتم تا در میان منده
 و خواجہ فرقه باشد - علامه سیاه نیز با شمشیر سے نیم حرکت و تنگ بے حقیاق
 سیاهی ^{بجای} بار سے در روز سے فروز و ساعته سعد اندر عباد و شان
 از دار اندر گشته و کنار با کوس و نقاره و الاحیل الاحیل در انداخته ^{بجای}
 بکه از دوازده لحاظ و قی برودن شدید در بهان منزل و دل همراهان
 مسلح همه با هم آمیختیم اگر چه همه با سلاح و لے از اهل صلح - صلاح می نمودیم
 من بواسطه سفر سے المشاهده آن اهل تازه بے اندازہ خور سندی

و از فرط خوش دلی همیشه زنان اسب از جا برانگیختند و عثمان آنها را برین حرکت
ناخوشند و از فرط ناخوشنودن بر من بیاخت که حاجی اگر تو بخوابی در
این راه با این اسب خود دانی کنی هیچکس سر سلامت بمنزل نخواهد
برد با رفیقان الفت را چنان گرم گرفتیم که در همان منزل اول سرپاره
را تراشیدیم و اگر بگویم بخوابد خود غصه بزرگ کردم - راست گفته ام
او از حرکت سواری رنجیده و کوفته چون به منزل رسید - بکلمه مهارت
درد لای مشتاقی چنان کالمش کردم که گفتی مرده بود زنده شده -

بے چشم زخم به طهران رسیدیم - برائے استراحت خود - و چهار پایان و بعد
همراگان افزودن ده روز در آنجا بیا بماندیم منازل خطرناک به دور بود
قبیله از ترکمان باغی سر راه مشهد را بریده بودند - در همان روز با سر کارخانه
ریخته مال شان را به یغما برده مردم را به اسیری گرفته بودند ازین خبر وحشت
اثر بهم و همراهی در میان کاروانیان افتاده همه سر اسب میزدند و علی بن عثمان
عثمان آغا که تحت ازیم جان آب در دوشش بخشکیده و کم مانند که از سر و سینه
پوست در گذر و اما به مفاد هم در چون راحرم باشد سهل است بیا با آنها و
اسکیله از استانبول خر آمده بود که پوست بره بسیار گران است این بود
که طرف امیدش بریم غالب آمده در طهران و نواحی آن از چند روز
پا از پاوش بهیو اسب همراهی ما به جمع آوری زودار مشغول بود و همه
کیشرها افزودند و من گفت که باید شکر نمایم که با دست من نور علی
نور شدید - دیگر هاسے ترس نماید این پاوش گناش به گرون
اه که می گوید - روزی در راه مشهد سر ترکان مرده را بریده بود ازین
روای بهیروالی و کم ترسی معروف شد تنگس پیب و کگو آتش غریب

بلندیا لافراخ شانہ رویش از اقامت سیاہ و سوغتہ رخسارہ تا برآمدہ چشم با
 فرورفتہ بجائے ریش مانند بڑہ در چاہ آتش و دود موسے نیزیش بنود۔ برائے
 اینکه ہم کس بد اند کہ از بیخ می ترسند در بر خود بر سر گوش پوشانند
 تا بدوش شمشیر مقوس۔ با جفتی پشت و در کمر پیرے۔ از پوست کرگدن بر
 کتف بجزه پرچم دار و دست ہاں با قضا و بلا مبادرت می نمود و در جز بنواند
 بیل کو تا کتف و ہا زوسے گردان بیند
 شیر کو تا کتف و سر پنچہ مردان بیند
 از قضا ہائے قدر گرہ گر یزے بنود
 ہر قضا ہائے کہ قدر بر سر ماکہ آن بیند

اسپش ہم بد بنود و سبل و پوش از جیتہ و در دے بر گردن۔ و بجز گوشتیاش
 چیزے و بیرون نہ بیند بن۔ و یار ہش ہر از رنگولہ و منگولہ۔ ایال و دمش
 حنا بہ دو الخناح تغریہ حسابے بودہ چاوش با این یا بوالقادر خود شانی
 و شاہ اندازی کرد۔ و ترکمانان را استحقاق نمود۔ کہ عثمان آغا و دراز
 تیغ و جوشن کبیر شمر و با توکل تمام دل بہ ہر ادہش سپرد و میگفت بہ پاک
 از موج بحر آن را کہ باشد لوح کشتیان (کما بیش دو ہفتہ از نوروز فیروز رفتہ نسیم
 عنبر نسیم بہار از فر فرود دس ہر دہ رنگین آورد و بقیۃ السیف بہمن و شاعر گرسن
 و ناستار و سی و بہ خبر بیت نہاد۔ نوران زمین چمن بہ تر گنازی جنود قوطے
 نامیہ بہ تصرف قزلباشی گل درآمد غارت گران معن چمن و بختا ہاں دار
 الملک گلشن سر بہ بستن کشیدند ترکان تنگ چشم شگونہ فوج فوج و صحرانیا
 ریا میں دستہ دست فرمان بر سی سلطان بہار را اختیار کردند ترکمانان کاغ
 میسہ مانند بادن ریسہ بہ فراہ بدشت قبا قی حاضر بر اقی گشتند۔ بہر و العجز و

دوار گنج علی الظہر کردہ بد استاخت کہ عرب نیزہ را انداخت کہ عرب
نیزہ را انداخت۔ چاوشان چکاویک و ہزار در رانشہ با زار باغ و گلزار۔
بہ آواز بلند صدائے خوش باش در انداختند۔

ہم گانیم تر ایران صفا ۛ ہر کہ ز اہل رفاست خوش باشد
مانیز اجداد او اے نماز آدینہ در مسجد جامع در شاہ عبدالعظیم جمع شدیم
و فرودائے آل روز بالعرہ و فریاد چاوشان کہ
دایر شہد رفاستیم ۛ ہر کہ ز اہل رفاست خوش باشد۔

بیرون رفتیم بہار۔

اولا بیابانے نمک زار و از آب و گیابے آشامیش آمد۔ کہ فریدہ را اذان
نہاے۔ و نہ دل را اذان نہر و رے۔ آں بیابان بے آب و گیابہ را
با منازل کوتاہ پیہودیم۔ چون نزدیک آبادی میر رسیدیم۔ یا بقافلہ
بری خودیم۔ چاوشان پیشاپیش بیتاقتند۔ و با گلیا نگہائے جاں گزاد لقارہ
ہائے کہ از فرہاد سہائے زہی اسپاں آویختہ بودند مینواختند۔ در میان
کاروان روز ہمسہ روز و کوتر کماناں بود۔ و شب ہمہ شب فکر ایش را کرد
پردہ ایش یک دل بودیم کدل۔ اباہ لکرمی کثرت پاران و مالیت بندہ میہیت
دوران ہمہ لافہ مردی و مردانگی می زویم

کہ کوتر کمان تا بیٹے بنگد ۛ جوان مردی و پردہ بنگد
گر او مرد مالہ مرد انگنیم ۛ و او شیر با جملہ شیر آفرینیم
بکامش چنان آب ساییم تلخ ۛ کہ یکسر رود و تا بخار او تلخ

ہمہ باتفاق می گفتیم کہ تو را بخدا بگذارد کہ بیابندہ اگر ہزاران ہزار باشند
بیاری امام رفاستیم از ایشاں سر نہ نہ بگویم چو اہد ہر دہ

مجلس آملی بمانی چنانچه مردانی خود را میبردند و در میانکند لرزه برآوردند و استخوانها را از پیرانه
 دیگران از کلاف و گراف باز میآوردند و در وسط سر چنان اظهار مردانگی مینمودند که هر کس می شنید
 میگفت در تمام عمر قصاب ترکمانان برون است - چون چادش خود ستانی های او بدید
 مدتی آنکه چراغی غیر از خود ستانی نباشد - بروی خود را بنا گوش برآید که حرف ترکمان
 زدن با دهم شیر باقی کردن است

باز موده دلیر خود بخوبی میآید - ندیده دشمن خود را کم بکینه میشد
 در مقابل ترکمانان هیچ معنی مثل من می باید - قوله تعالی «وَالْحَبِیْثَاتُ الرِّجْسَاتِ»
 شنای بیشه مانده آن را به میکرویز سگ بازندانی
 اما باید دانست که عمر و ابو سنی امید داری و میل المکین سلامت عثمان آغا
 شش گری او بود و می پنداشت که از استغفار بنام علیفه ابو بکر و عمر ز جنگ ترکمان نوابه
 رست این بود که برای تشبیه بقوم و شتاب بهر طریق امیران و شرفای این
 بینا بر سر پیچیده - در روغن نور مانند ابل تسن آراست - اما خواننده میدانند که
 نسبت از پیغمبرش از نسبت قاطر سواری خود بشیرافت بیش نموده چرخ

روزهای چند بین سوال قطع مسافت نمودیم - تا روزی چادش شیر دل اکمال
 و قار و معقوفی پیش آمد که اسب یاران دینارگاه ترکمانان اغلب این منزل است
 باید چشمها را کشود و دست و پا را جمع کرد و پراکنده نه رفت - اگر خدای مکرده
 قضاے روی نماید باید درست از میان شسته و پاداری کرد - مبادا خوف و هراس
 در دل خود راه دهد - که کار تمام است - ازین سخن باد بهر دست عثمان آغاے شیر انگن فرد
 نشست - اول کارش اینکه اسلحه و آلات بهر از بر خود بکشود - و بهرنگ پشت قاطر بست -
 پس از آن بهبهانه قویج آغاز نامه و آه گذاشت چون مردم از خیال تسلیحت نمائی و مقاومت
 بود و دشمن درنده شنید خود را بهبهانه فرخ در پیچید - و با چهره عمو سی - استغفر الله گوینا سحر

شماران به نزول قضا و بلا تسلیم شد. و آنچه پیشتر گریه او بچاوش چنان بود
که از جمله اسباب بیبکی از خطر حر و گداز چندی به بازوبند می گفت
که اینها طلسم تیغ بندی و تیر بندی است و با اصرار تمام می گفت. هر که از این
قبیل طلسمات با خود داشته باشد. روئین تن است. تبع و تیر بند کلاه گر
نمی شود. بلکه به زنده و اندام زنده بر میگردد. مگر اینکه بر دیم تیغ و تیر هم
در دست داشته باشد.

چاوش روئین تن با دو سه تن دیگر از آقاواران قدری پیشایش کاروان چرخ
دار روان گاه گاه براس انظار شجاعت و جلالت اسباب می تاخندند.

عاقبت از آنچه همه می ترسیدیم بر سر آمد. اولاً صدایه لعلی پیدا شد
شد. بعد از آن گره و غبار روی هوا را تیره و تاریک کرد. بهلند و دراز می شد
که نزدیک بود پاره گوشه را برود. در هوا و هراس همه بر جان خنک
ما بزم. رنگها بر بد و تیره و درید. گویا حیوانات هم مثل انسان آن دامنه
را در بر داشتند. بکار ایوان بیک مار مانند گنجشکها باز دیده اول با طرف یک دیگر حلقه
زدند. اما چون سر و کلاه ایوان نمایان شد. ادناغ دیگر سال گشت. آنکه
تنگی خالی نبود. و تیغ از غلاف بر آید. سلامه داران مانند چوچکها یک یک بدین دره
آل سوخته پاکنده شدند. پاره گر بختند. پاره از پا در افتادند. جمعی بے صدا
شدند. دیگر دند چسب باغیان فریاد بر می آوردند که با امام! غرب پرور به فریاد میانی
وین! از گیرش تن اوست گیر ندیم چاوش که میگفت. شغال مانند ماران با سنگ
مانند راه نیکیرو. در ول کاه چنان ناپدیدار گشت. که هیچ کس را از او خبری
ند. چاروا داران تنهارا بگنجند. و بار بار ریخته و استوران بگنجند. بیک
تیر از آن تر کمان کار تمام شد. پس بکار و انیان تاخندند. مروم را بسته

بارها بکلیه تباران پرداختند و در چند ملک اموال و نفوس بسیار
گردیدند

عثمان آغا در آن گیر و دار در میان لشکر باستان بار بردی خریدید بود و مشتعل
که چه بر سرش آید - ناگاه ترکمانی غول بیشت و عفریت صورت بحال اینکه آن
بیم لشکر است - و نباش گرفت - و بر دوش بلند نماید و چون از میان عبور کرد
کلیه سخت به بلبش داشت که میدولت قزلباشی قالی قول اول کیل را حق
بچاره عثمان گردید بول جان ترسان و لرزان شروع کرد به لعنت بر شیعیان و

رحمت بر شیعیان فرستادن بلکه برای شیوه دل ترکمان را نرم سازد و رانایان
نه بنام عیسی و نه بنام عمر فاطمه خواند - آن همه لعنت و رحمت به در رفت
از دوش احترام بجز دستار سبز و بهای مشورت جزیرا سن و زیر جامه هر چه داشت
و زوای بستند - عیسی امیران اش را هم در آن حال ترکمان و یو مثال باشند و اش
در برابر دوش در بر کرد - آمدند بر سرین - لباس بپوشان نمی اندید - رحمت ندادند -
در سایه این بے اعتنائی دسته تیغ دلاکیم نیز بجا ماند و بجا شد اما من پیدا است -

قزلباش رانفی قالی قول دومه همی -

ترکمانان بعد از ترکازی غنایم آملرا تقسیم کردند - بار چشم بسته بر ترک اسپان
بجای آمدند - و همه روز برانده شبانگه در میان دره خلوت بران استراحت فرود آمدند
روز دیگر دهنیکه اذن چشم کشود دادند - خود را در جاس ویدم - که بغیر از چشم
نیک ترکمانان کسی آجا نماندیده است

بعد از آن چندین پشت و بلندی به آبانی در انجام بسته پنهان رسیدیم که
آن سران چار آخرت می پیوست - و تا چشم کار میکرد - سیاه چار بود و نیمه و گل و در میان
وقت و اسم کرد

همین دایه ایست آن بیابان دور بود که گم شد دور او لشکر سلیم و تور
گفتا رسوم

افتادن حاجی بابا بدست ترکمانان

و بحار آمدن اسباب دلاکی او

تفصیل از یک جهت بحر ابرق شد که من و عثمان آغا با هم بحصصه گمانی دیو بیکر افتادیم
که ذکر خبرش رفت - اسم این مرد "ارسلان سلطان" در دروازه این قبیله بود که در
فرد آمدن از کوه به او رسیدیم - چادر های آن قبیله در سایه دره عمیق بر کنار آب
ردان و از کوه های اطراف پناه به انجا میزدند - در سرایچه ای که با آن گاو و گوسفند و سایر
به انشی مالایان بود - مادر آنجا آمدیم و سایر همه در او و همراهان را دور دست تر
از ما در میان قبایل پراکنده ساختند -

چون پنجم رنگیان قبیله از دور به افتاد - با آواز های بلند شادی و خرمی بخیرباد
قدم اسیر آوردند - ترشای اسیران - از نیمه ها بیرون تا افتند - در گاه پریشم و پیل
از دیدن ما رنگینان - پارس و هجوم برداشتند چنانچه کم مانده بود که مارا از راه بازسانند بدن
سر کرده که او را "کدبانو" می گفتند - چون دستار سبز عثمان آغا را که تا آنگاه معقول مانده
حسرت و اعتبارش بود دید - رنگ او فریفته به اشتیاق تمام از سرش برداشت - ولی
کلاه لته را که گنجینه پناه اشرفی بود - بر جای گذاشت - از شومی بخت زن و دیگرش
بیزان اینکه شکستوی جهان شترش پشتش را زخم میسازد - و در زیر قلنای لته نرمی لازم
است - بطبع کلاه افتاد - عثمان آغا بر لای بقای بقیه دولت خویش - دست بر سر
چسپان خیل کوشش کرد - دلی سودی نداشت - کلاه که من میدانم و
او که در میان آن چیست - زخم بر بود و در گوشه چادر در میان کهنه پار چسپا

الاحت. و در عوض کلاه کهنه کلبانی بر سر او نهاد. این کلاه هم مرده ریک
کس بود که پیش از نا اسیر و از اندوه بیمار و مملوک شده بود.
عثمان آغا با کلاه صاحب مرده - بکلم کلفتی و بے دست و پائے صاحب
منصب مرده - یعنی منصب شترچرانی - نامزد شد و مرا غنم کردند -
که از چادرها قدمی دور تر نگذارم. و بنقد در مشک چنانکه در
آوردن مباحی گردیدم.

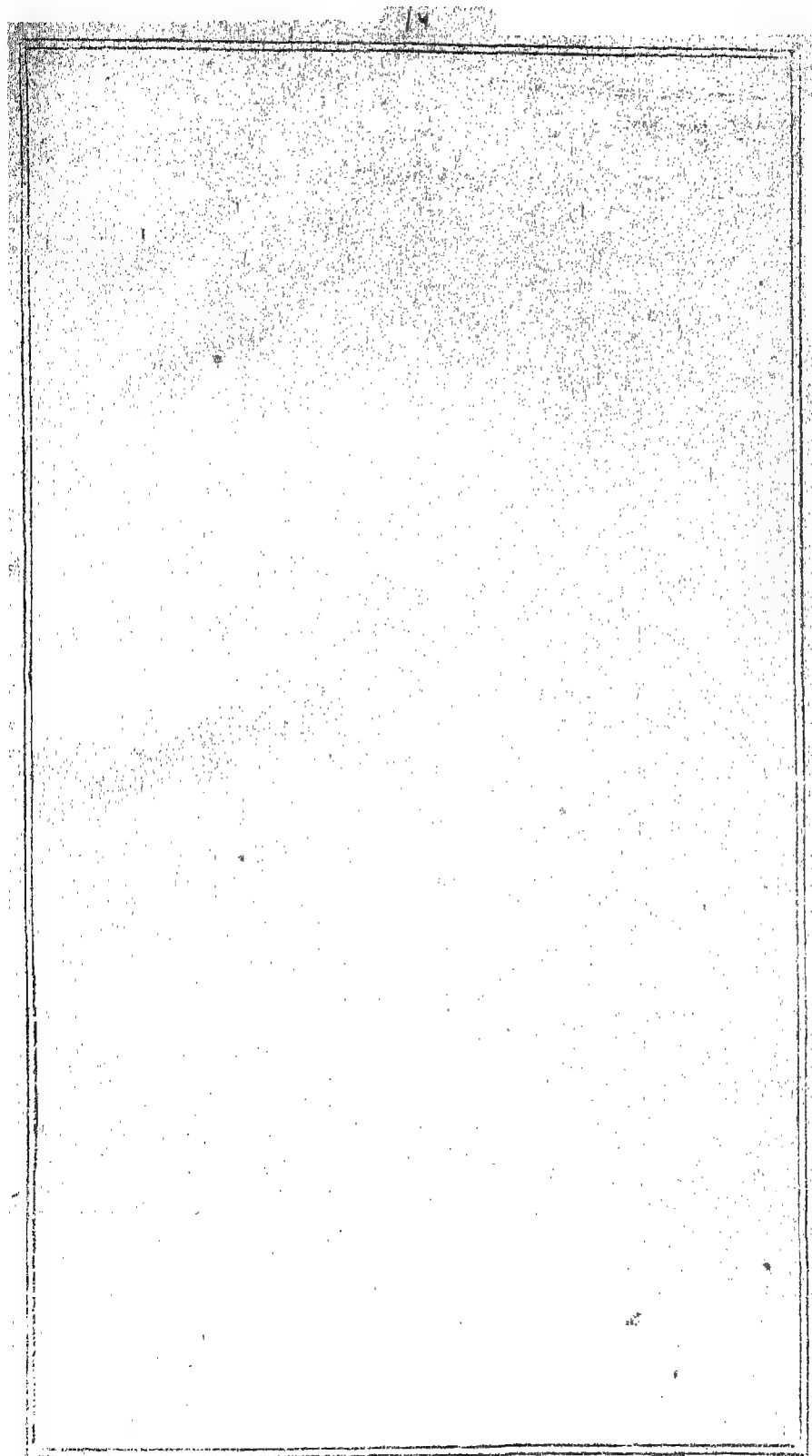
ارسلان سلطان اعلان نظرو ولیمه و سفره را شبیلانی با اهل
اوبه خود که بیشتر رفیق سفر او بودند - کشید و یکی بزرگ پلو پخته
شد - و گوشتی درست بر پاں کردند - مردان و زنانه - و زنان در
خیمه دیگر اول طعام را مردان خوردند - بعد اژدان زنانه - و باقی را
به چوپانان - و فضلہ خائیده و جاویده چوپانان را با و سگان انعام دادند
من باندیشه تمام از دور بوئے پی کشیدم - چه از اول اسارت تا
آنگاه غذائے حسابی نخورده بودم - ناگاه زنی اشاره کرد و
در پشت خیمه بنشاند - و دوری پلوی با پارچه و بنه در پیشم نهاد که
این انعام که بانو است - میگوید - ولم بسیار بحال تو میسوزد - غم
مخور خداوند بزرگ است - و بے آنکه جواب شکر گذاری از من
بشنود باز پس رفت.

آن روز را مردان با بیان شجاعت و چگونگی سفر - و کشیدن
توتون - و زمان بنواختن و ف و ترانهائے گوناگون بسر بردند -
من و بیچاره عثمان در گوشه اسارت سر بزانوے فکرت - من از
نشانه لطف که بانو امیدوار سودا پائے خام می پختم - و او از همه

چیز نو مید-آه سروان جگر پر دردی کشید- من برائے والداری او را اما بهر دو
 می گوئیدم- که اے مرد توکل و تفویض از شعار اسلام و ایمان است- خدا کریم
 است- اما او با ناله و آه از بخت بد خود شکایت بود که تو را بخدا دست
 بردار- راست است- خدا کریم است اما برائے تو که نه دینارے داری- و نه
 صاحب حقیقه نه برائے من که خانه ام چنان خراب شده که دیگر آبادی پذیر نیست
 هانا همه اندوه اول فوت منتعت پوست بخار بود- که تا دینار آخر حساب میکرد
 و آه بے حساب میکشید-

بارے زمان وصال دراز نکشید- فروائے روز دیگر او را با پنجاه شتر بچراگاه
 فرستادند- با تهدیدے شدید و اکید- که اگر از بینی یکے خون در آید- گوش بنیت خواهیم
 کند- و قیمت او را بسر بهایت خواهیم افزود- آخری نشان دوستی من با
 او در برابر چادر او را بر چهار شترے نشاندم- و سرش را با کمال نرمی
 و استادی بتراشیدم این هنر غائی برائے تدبیر آندام خبیله بیکار خورد
 فی الفور هر که را سرے بود برداشت- و تیراشیدن دوید این آوازه بدو می
 بگوش از سلطان سلطان رسید- مرا بخواست و سرش که از ختم تیغ و تبر و سوار
 دره و بهت بود- عرضه نمود- کلاه که در تمام عمر بجز محراض کسحیم چینی یا تیغ
 یعنی آستره پائے دوستایان ندیده بود- و در دست دلاکے چالاک مانند من
 خود را در بهشت انگاشت- دستے بسرالید و با آل همه گوداها و ملکاها بابل
 ساخت و در دخت بهالید- و گفت حاجی راستی تو دور در راه از زیر پوست
 رفش- بچما که هرگز دست از سر تو برندارم- تو را دلاک باشی خود کردم
 هر سر بها که باشد آزادت نسازم اقیاس کن که ازین سخن چه زمین
 گذشت- اما برویے خود نیاوردم- در دل بدین خیال- که اگر در او نیس قدرت

از این خدمت استعفا ندانم. نامروم. و در ظاهر از دوست سپاس
گذاری خم گردیده دانش بوسیدم. باره این شبان و روزی او شدم. و
هر چه در دلش بیشتر می کردم. در دهانی خود از آن خدمت دوزی باهر
یاسی که می دانستم. امیدوار تر و استوار تر می گردیدم. ازین روی دهم
اسارت بین از دیگران کمتر کار گر شد. و چندان در ورنج و اندوه نماند
در سینه یافتیم.



گفتار چهارم

(به خیال افتادن حاجی بابا در بودن)

کلاه عثمان آغا و به تصرف آوردن پنجاه اشرفی)

برائے پیش بردن خیال گریز اولین مطمح نظرم اینکه کلاه پنجاه اشرفی را بچنگ آرم. اما درینج که اورا زن کلاه بردار در گوشه چادر خود انداخته بود. بے رنگ و بوئے شب. آن را از آنجا ربودن دشوار بلکه محال می نمود. تا اینکه در سایه شهرت دلاکسکے در نزد مردان آید و پدید آید. اما با زنان سروکار نداشتیم. اگر چه بعد از دودی پلور جائے آمید واری بود که بالا با من گریز گیرد. اما چون نه به نیمه او راس داشتیم. و نه به نیمه سائر زنان پیوند دوستی منحصر بود از جانب او بنامه. و از جانب من به نیاز. آنهم از دور. از این روی نتیجه کار چندان روشن نه بود. از الطاف یزدانی اینکه ترکمان را از رسوم شهریاں آنقدر سر رشته هست و میدانند. که دلاکان ایران نوع جراحند گذشته از کار جام، خون گرفتن. و دندان کشیدن شکسته بندی هم از دستبشای بر می آید. این بود که باز و خود زیادهای خون دریافت و کس نزد من فرستاد. که خون میتوانی گرفت. یا نه؟ من این فرصت را برائے ربودن کلاه دلا جاہ دست آویز خوبی شمردم. چه شب و روز تقصیر دید کلاه بود. جواب دادم. که اگر چاقو بیایم. بهمارت من کس نیست. بیکه از ریش سفیدان قبیلہ که دم از منجی می زد. حکم کرد که در غلاں

"سکندریه در" در تحت الارض است - در بروج صبله - مریخ - وزهره - واقع
 خون گرفتن را نیک شاید - در آن ساعت مرا بچادر زنان بردند با توأ شین
 بر زده بروی تروسک ناکیب چشم براه من نشسته بود - دلی من که به آهنگها
 خالدار - سروقدان - باریک اندام - نازک میانال - نارستان ایران که چشم بدیدار
 شان روشن - و دل بوحل شان مشتاق بود - با نون بودم - از یک طرف دیدار
 فیل - تنگ چشم - کلفت - شکم - سنگت - شش - پستان - سطر ساق - و لم - بهم خورد
 و از طرف دیگر چنان هول از سلاسل سلطان - در و لم - جائے گیر بود که جائے
 گنجایش چیزی دیگر نداشت - همیشه خواب بریده شدن گوش و بینی خود را
 میدیدم - ولی بیکمال خویشتن داری مورد التفات با تو شدم - و سایر زنان
 مرا بجائے استاد کامل و آدمی خارق العاده نهادند - و همه بنف خود نمودند - من
 هم بفراخو حال شان هر یک را تجویز غلی و مداواتی نمودم - بارے از یک
 سوسه در تهیه و ترتیب تسمه و دستمال و پنجه و از دیگر سوی با چهار
 چشم جو یائے دینیه - چه دیدم کلاه صاحب پنجاه اشرفی در گوشه چادر بکاک
 سیاه افتاده - ببرکت تاثیر خاک پاک تدبیری بخاطر اندیشه ناک رسیده - که چنان
 بجدول مراد بسیار موافق است با دیگر تفکر کنان بنف با تو را بجز فتم و سر جناب
 گفتم - خشکی با تو سنگین و بیچاره سہ نماید - خون او به زمین ریختن نشاید - باید او را
 در ظرف نگاه دارم - تا در وقت فراغت نیک نظر آرم و اساس کار خود بر آن
 بنم - این تکلیف در میان زنان موجب قیل و قال بیابان شد - ولی با تو آرا
 بهمارت من عمل نمودند و مشکلی از تو بظهور پیوست - در خانه ترکمانان ادانی
 کمیاب است اگر آنها - عادت شان اینکه - ظرف نجس شده را دیگر بکار نبرند -
 همه ظرفها را بجان بجان نام بردند - و به آلودگی هیچ یک تن در ندادند - من

در ترمود و تزلزل - که در تکلیف خود اصرار کنم یا نه - بانو را بخاطر آمد که ولو چه از پوست
در فلان جاست - او را بیاورید - بیاورند

در برابر آفتاب بداشتم - و چند جائے آن را با چاقو سوراخ کردم - که باره
است خرفه دیگر میباشد - عاقبت گفتم - اگر طرفی از من و چوب نیست - کلاه قلمانی
دار چیرے بیاورید

که بانو گفت - حالا خوب شد - کلاه پیر اسیر کجاست ؟
زنے که برائے قتل شترش برداشته بود - فریاد برآورد - که آن از من
ست ؟

بانو برآشت - که سبحان الله ! مگر بانو نے این خانه لیتم - و مگر هر چه هست
اختیارش با من نیست - آن کلاه را می خواهم - و البته می خواهم ؟
آن یک گفت - نه دهم - و البته نه دهم ؟

به یکبار هنگام تزلزل گرم گردید - و چادر ارسلان سلطان حمام زنانه شد -
من ترساں و لرزاں - که مبادا ارسلان سلطان بیاید - و استخوان منازع فیہ را
بر باید - خدا پدرش را بیا مرند - منم نیز بیاں افتاد - او به حرمت ریش و
من بهزت لنگ و عوا را کوتاه کردیم - که اگر خداے خواسته قضاے روئے بد
گناهش البته بگردن کسے است که کلاه لته را دریغ داشته است - خلاصه اصلاح
ذات البین شد - و هیایے خوں گرفتن شدم - همین که بانو شتر چاقو را در دست
من - و لگن کلاه را در زیر دست خود دید تبرید - و خواست که از خوں گرفتن درگذرد
اما من بنف ادا با بدقت گرفتم - و گفتم که این نکول معقول نیست - به علم آہی گذشته
که خون تو امروز ریخته شود - اگر ریخته نشود - لازم می آید که علم خدا جہل شود - پس باید
خون تو امروز ریخته شود - این حکمت موافق طبیعت ہے افتاد - بانو نیز ترسید

داد پس خون اردو بمیان کلاه ریختیم و آن را دور از چادر با بی پائے درخت
 بودیم که زنهار کے بر این دست زندہ کہ تدبیر من باطل می شود و این
 ہم زحمت بہتر میرود۔ شب ہنگام چوں ہمہ بخواب رفتند۔ من با سر بر کلاه
 رستم۔ دبا پیش دل ولزہ دست بشکافتم۔ ہیں کہ ہالت کامل پنجاہ عدد اشرفی
 خون آورد بر دھتم۔ خود را مالک گنج باد آورد پنداشتیم۔ اول اشرفی ہارا دہ آں
 ترویجی بجائے ہفتیم۔ پس از آں کلاه وریدہ خون آورد رور زیر خاک کردہ گفتم۔
 برو کہ عجب وفیقہ داشتی کہ مرا ہیک از خاک برداشتی۔ روز دیگر ہا نو پیغام
 فرستادم کہ از کلاه آنچہ باید و شکر من بشود شدہ عاقبت عرض ہا نو بخر است
 وے چوں دیشب چند گرگ در حوالی کلاه دیدم۔ ترسیدم کہ دیان بخون
 آلائند۔ و فرسے رسد۔ کلاه را بجاک ہفتم۔ ہا نو سیار اظہار اتمان نمودہ۔ علامہ
 بروعدہ لائش و التفات۔ ہا دست خود برہ بخت۔ و بریان ساخت۔ و با پلو و
 کشش و سر شیر و است بمن ہدیہ فرستادہ

ہیں کہ اشرفی ہا بدہتم افتاد۔ پیاد آوری در کوہ ہائے عثمان آغا اقدام
 کہ با شتران سودا می بخت۔ من نسبت باد در پاوشاہی بودم۔ نیم قرارے ہا نو
 دادم کہ نقوش را واپس دہم۔ اما کم کم بدلیل شریع کہ ہر کہ گم شدہ دست از
 وے شستہ جوید۔ شرعاً از آن اوست۔ و بدلیل عقل کہ اگر تدبیر من خنہ شدہ۔ این نقوش
 از میان میرفت۔ پس حق من بر او اندہم کہ کسی بیشتر است۔ گزشتہ از اینہا اگر این
 نقد ہا صاحب بدہم۔ ہا حالت عالیہ خود چہ خواہد کرد۔ حکم کہ از بیست دست و پائی
 باز اند دست بدہد۔ و حال اینکه اگر در دست من باشدہ مثل آن است کہ در دست
 او باشدہ۔ غلامہ عاقبت بر این قرار دادم کہ اگر خدا میخواستہ این نقد در دست
 او باشدہ چیں نمیکرد کہ بدست من افتد و الا اللہ بقرہ و ما استقام و تکرر علی شہی قریب

بعد از این آیه که رفع همه مشکلات کرد. اشرفی با را بر خود از شیر مادر حلال تر شدم. اما
برسبیل رو مظالم نیمه بریاں پیشکش را کرستم که عثمان آغا فرستم. چه بسیار ولم میخواست
که لا اقل دوست خویش را از دولت و نعمت خود بهره مند سازم که بزرگان گفته اند
چه عیب نشین و با همه بیانی بیاد آر حریفان داده پیا یا
بچه پوپا نایستم که نزد اومی رفت. سر شیر را با دو خوراندیم. تا نیمه بریاں را
به عثمان آغا برساندیم. بچه پوپا نایستم خورون خورد. و من فریب و س خوردیم. و س
در رنج که پوپا نایستم که بدان سوس دده گذشت. در برابر چشم من سر نیمه بره
را بکشد. و بخوردن آغا نمود. و شک نبود که تا از نظر قائب شود همه استخوانش را
هم خواهد خواست. و خبرش را هم به عثمان آغا نخواهد بود. چون از رو گذشته بود. و در
الحاق و رفتن فائده ندیدم. سنگی چند انداختم. بقوز کش هم نخورد. و شانه چند
دادیم. بگوشش هم نرسید. آتش دل را به این فرد نشاندم. که بچه ام برو آبی جان
مرگ بشوی و زهر مار بخوری

گفتار پنجم

(وزود شدن حاجی بابا و ایلغار)

دو سال بعد از این که بوم خویش بران ریستگاری خود
زیاده از یک سال در دست ترکمانان اسیر افتاده. و در آن مدت از زار
و میشماره خواجه خود واقع شده بودم. در امور ذاتی و کارهای غیر امن نگذاشت
نمودی. و مرا این و کاروان شمردی. با امید خلاصی که میان خویش بارها از و سید
نیاز کرده ام که مرا با خود به الامان برد. عاقبت به حکم حصول اطمینان کلی بمن. بدان
راستی شد. چو و دستوری آن نداستم که هر سه از چادرها دور تر گردانم تا بجزاگاه

روم - راه آل بیابان هم فکر از که در میان مادر کمانان واقع است - و چند و چون
 کوه پاک سر به قوتنا کشیده بر من پهل بودی - و معلوم بود که اگر تنها بگریزم - مانند
 بسیاری از دیگران از سر و گردنم جدا می شود - این بود که از اینگونه
 گریزها بجا نگرشتم - باره منصفه اهل از برای خواهر ام آن بود - که اگر بنظر خلاصی
 ممکن نشود - بدین وسیله راه دهان آن صحرا را یاد گیرم - تا اگر مستحق خداوند فرستاده
 دهم در خلاصیم مانسم بنامش

ترکمانان بیشتر اوقات ایفار را در فصل بهاری می کنند - چه در آن ایام در
 کوه باغچه اندر بر است حیوان و در صحرا با آفتاب بر است انسان فرادان - و در آن اوقات
 تردد کاروان بسیار است

گلشن طوق

چون اسیران گنده بر پشته بهار - از غل و پلنگ افزایان بهین و اسفند یار
 اسفند یار هائی یافتند - شهر نشینان بهیج را که از ریخ یساق دیکه در کوه ها و
 دره های دور دست قشلاق داشتند - ایام خلاصی رسید - بهادران چیره دست
 چهار میسای الامان و یورش گشته - بجانب دالسلطنت گلشن روی آوردند - افواج
 خنک روی شتاء - و سپاه سرد زمستان که با دانه هایان عرصه جهانند - شاخ و شاد
 اشجار را به شاخه مدیم شکستند - و از محلات خیابان چمن دست تظاول افراشته -
 سینه گل را به خم های کاری چاک و گلگون قبا یان چمن را از لباس بار و برگ
 عریان و پاک ساختند - و از جیب غنچه همیان زرد و آردند - یلان صاحب شوکت گلستان
 دلاوران صبور و اسای گلگون برند در عرصه گلشن افراشته - با ساز و برگ تمام بر مسخر خدیو
 بهار در آمدند - گلین غم و غنچه بردست گرفت - ترکش بندان شاخسار تیر و کمان برداشتند
 نیزه داران و رتبان شاخسار مشکین کلاله افراشتند - و برهنه زن گانه همین دغا نگر

شهر و کوه گشتند
 نام ده سرا

از سلطان سلطان نیز به ایران و کار آمدان قلیله را از همه و صده بود است
و کثیف اینکاری تا بناف ایران بر ایشان نمود تا با سپاهان روند و در دل شب
که هر کس بخواب است بپایان کار و این سلسله شاه که مسکن باز در گامان توانگر
و سرمایه داران معتبر است - بنزد و غارت کنند - در دافتن راه و چاه و شت
تجارت خود بگانه ترکمانان بلکه بگانه افغان بود - در بهری بنفس او محول - اما کسی
که کوچه و بازار اصفهان را نیک بداند - و در شب را نهانی بتواند - بخر از من
نمود - این روسی براسی هرگزیدن من بدین کار با ایشان مشورت نمود
پاره به مخالفت برخاستند که ناده و بزرگ شده جاسی را برهنوی غارت انجا
برگزیدن کار عقل نیست - چه در میان چشم و ابرو و خواه خود را بدستی تواند
از پیش برد - بعد از گفتگو بسیاه کار بر این قرار گرفت که من را بهر ششم
و دو تن بر من موکل سازند تا اگر در حاکم شائبه خلایق مشاهده کنند کارم
را بسازند ^{همیشه}

پس این قرارداد همه یک دل و یک جهت بسوقان گرفتن اسپان و تدارک
راه پرداختند - یکراستی که دوبار در میدان گوسه پیشی ر بوده بود - بسواری من
خاص نمودند - کلاه قلبانی و رعایت بزرگی بر سر - و کیمیه از پوست در بر - تیر و کمان
در شان نیزه که سنان و سه بران و بر جانها ده بشد بروست مانند ترکمانان ایران
کردم - در خور هین ترکی قوری و خوری و بیخ طویل و رسته براسی بستن و نگاه
داری اسپان نهادم - و عرق گیری بزرگ بر فراز بستم - و براسی احتیاط شسته
نواله باشش دانه تخم مرغ آب پز و سهیمانی نهفته بر دوش انداختم و ذخیره ساز
اوقات را بحال به قسمت و اعتبار بقناعت نمودم - در ایام اسیری و محرومی از تخم
و ناز با هر چه بدست افتد دفع گرسنگی کردم - و بر روسی هر چه بود - اگر چه خوار

و خاشاک باشد خفته. بشاگردی خواری در رخت خواب خفتن را فراموش کرده
 بودم. رخت خواب نداشتن زحمت نداشت. همراہان نیز چنان سختی دیدہ و سرج
 آلودہ بودند کہ دریں آب کے برگردایشان نمی رسیدہ ۱۴
 اشرفی ہائے عثمان آغا را بہ مکر بند خویش سخت برداشتیم و بدال بیچارہ کہ
 از غناہ خواری و اندوہ شعاری بجز پوست و استخوان چیزے از آں برجا
 نماندہ بود و عدا دادم کہ در وقت فرصت در تخلص وے بقدر توان کوتاہی
 نہ کنم. و در نزد یاران و خاندانش بہ تحصیل سر پہائے او بکوشم. بے نوبے ملک
 زدہ. آہے سر و از جگر بر کشید کہ "ہیہات" من یکم شمار کسے آیم تا غم را بچیزے
 شمار و پسرم خیلے خوش وقت بہ اندوختہ ایم خواہد بود و زخم بہ پہانہ مرگم باشوہرے
 دیگر دست در مکر پر دہالم الہیہ رو بہختہ. دست و پایم از ہمہ جا گسیختہ. یک آن
 از تو دارم دلس. د آں امن کہ بہ (چرسی و داری) کنی کہ در استانبول دادوستد
 پوست بخارا چگونہ بودہ است؟ و خبر صحیح بہ من آری؟

و لم بحال وے بسیار سوخت. و باز در ولم بگذشت. کہ تقدش را واپس دہم.
 با ملاحظات حکمیہ و قیاس شرعی بنا را بر آں نہادیم کہ نقد در دست من باشد
 بلکہ بدال وسیلہ بگیریم. و گرنہ خود را وسیلہ خلاصی او کنم. ترتیب قضیہ را چنین دادم
 کہ خلاصی عثمان آغایے نقد ممکن نیست و اگر نقدش را واپس دہم خلاصی او غیر
 ممکن است. پس نقدش را واپس نباید داد تا خلاصی او ممکن باشد طریقہ خرج این
 نقد را من میدانم. "چہ داند آنکہ اشتراک چہ اند" بعد ازین قضیہ پیرایہ الاتانج
 اشرفی ہائے تہذیب را تصرف شرعی نمودم. و ہادعائے فراوان صاحبش را بجا دہم
 پنجم "سکریدوز" را بہ پشت سر و رجال الغیب را بمقابل انداخت و ساعت سعید
 از برائے قاحت و تازتبعین کرد و شبانہ کام بر اسہاں برآدیم. و اسر و اسر

ارسلان سلطان و ستر ایفاریان عبارت بود از سیت زن پیشتر ایشان و لاوران
و بهادران کار آفریده و همه بر اسپان نکه که تپاب آوری و سرعت رفتار مشهور است
سوار چوں در روشنی مهتاب آنگونه اسپان مسلح با از جاسے برے آنگنند آنان
ما رستم وستان و سام و زریان حرمیاں پنداشتم آندیم بر سر بنده مستند امن
نمود میداشتم که چند مرد و حلاجیم اگر بار خاطر نمودم یا شاطر هم نبودم اما گاه گاه
بحکم اقتضا اظهار ^{حاجتی} اظهار نمودم و از شجاعت و سعه میزدوم تا هر مان پندارند
که شک از سوز نیست و سعه در باطن و لم پیدا که در هنگام کار خل خود را چگونه
از آب بر آرم ۴

را بهر ما از جنگها بے انبوه دامنه کوه قباچ بے آنکه تدبیر خطا گذارد
مارا رہنمائی بے کرد و من تعجب بے کروم ویدار آں درطه بے هول انگیز و پست
و بلندی بے سهم آمیز بچشم هانند من آدمی ناشی در نهایت دشت و دشت می نمود
بحکم غور پائے ستوران خود به وقت و به وقت جوئے و جرو دره و چتره با را میباید و
بے پروا سپه گذاریم تا اینکه بنکار بے آب و آبادانی عراق رسیدیم آن وقت معلوم
شد که اطلاع ارسلان سلطان تا بچه حد و از بهر جا با خبر بوده است خود و کلاں
همه کوه و پشته و دره و وادی را با سم و رسم و حجت بوجوب مله بود و در پنهان کردن
و استدلال از آثار پائے بجزه می نمود از آثار پائے دانست که راه رواج قبیل است
و از کجا بکجای رود بار داد است یا بے بار از مشاهد این اطلاع و وقوف من
متحیر و لاجل کنای می نامم و

از پہلوئے آبادانی با یا کمال اختراز مردر کنای شهبای هانندیم و روزها در طرے
خلوت میا بریم از آخرین آبادانی "وینی انضیمه تشیمان صحرا" قوشه و آذوقه می گزافتم
تا داخل کویر بے سرو و بن عراق شدیم اسپان را بقدر طاقت و توان هانندیم بعد از طے

حدود پیش فرنگ راه - بحالی اصفهان دیدیم - بهنگام ولیری در رسید - همراهان غلوه
 نیت خود بر بخشند و از شنیدن آن گوشت بدن حسن ریخت
 نیت نشان اینک بدالت من از خیال غلوت بشهر در آیند و نیمه شب وقتیکه
 مردم آرمیده باشند به کاروان سر اسے شاه که در آنوقت از بالارگانان برگزیده
 و از مسافریان و قواد مالان بود در غزند و آنچه از نقد بدست آرند با چند تن بازگان
 که مظنه سر بنگارے بهگفت داشتند باشند برگزید - و پیش از آنکه آوازه بشهر در افتد
 و مردم بایند - رسد - از راهی که رفیق اند برگردند - من این حریب را چنان خطرناک
 و غیر میتر دیدم که بے محابا بایند دل راست ایشان برخاستم - اما ارسلان سلطان با
 چهرے افروخته و چشمے دریده گفت که حاجی اینجا نگاه کن - این کاریج بازی نیست
 شغل همیشگی ماست - چرا همیشه میشد حال نمی شود ؟ بحق خدا و پیغمبر - اگر آنچه میگویم جز
 آن کنی به مغز استخوان بدست آنچه باید بچشم می کنم - آنگاه امر فرمود تا در پهلوی او
 بدالت مشغول باشم و بجانب دیگرم خبیثه موکل ساختند تا اگر در من آثار بد خصلتین
 مشاهده کنند دود از نهادم بر آرد - هر دو در باب این سوگند یاد کردند - و جاسے باور بود -
 پس من در پیش اقدام - و از کوچ - و پس کوچه که بلد بودم - به بچوچه آبادی در آمدیم و
 راه را نیک نشان کردیم - و رسیدن به محل از وحام وقت دیر بود - و صدای بولند
 نه - و ریک از ویرانها که در عین آبادانی هم بسیار است - چند سر از اسپان را
 به اسداری سیک بگذاشتیم - و از طرق احتیاط در پنج فرسخی شهر - دره غلوتے را
 میعادگاه قرار دادیم - تا در صورت اقتضا در آنجا فراهم آئیم - بعد از این قرار بے صدا
 دور از چهار سوئے بازار که محل شیگرواں و داروغه است از گوشه در کنار - بدر
 کاروان سلا رسیدیم

به حکم پسانگی و کان پدرم آنجا را وجوب بوجوب میدانستم - در کار و انسیرالت

بود. با یک سنگ به کوبیدم و دربان را فریاد کردم که "علی محمد" بیا. در آن وقت
قافله آمده بود.

علی محمد با چشم نیم خواب به پشت در آمده. چه طوری قافله بخانه گجاء
گفتم. قافله بیدار.

گفت. برو پنهان کانت. تو هم این نصف شب برایشان آمده. قافله
بیدار و پرواز آمده.

دیدم بدگیر کردم. سخن را بر خرد اندم. که خیر قافله آمده به بیدار. برود.
حاجی بابا پسر حسن و لاک هم که با عثمان آغا رفتند به همراه است. به پدرش مرده
آورده ام.

چون دربان این شنید گفت. آه حاجی بابا! خودمان گل گلابی
خوش آمدی!

پس ترواس در راه طوق بکشد. و در کاروان همراه است.
آهسته بانوا در کشایش. علی محمد چراغ مویشی در دست با یکتای پیرهن پدیدار
شد. فی الفور در دهاش را بگریختند و بدوون خزیده به چشتی و چالای مشغول کار
خود شدند. نظر بهارت در اینگونه امور جایگاه اموال را بهتر از صاحبانش میدانستند
این بود که در ده دقیقه نقد و خواه بسیار به دست آوردند. و چون عمده مقصود
شان دستگیر کردن آدم توانگر بود. تا از سر بهائے ایشان بهره در شوند. هر
چون برگزیدند و بزودی و شبائے شان را به ترک اسبان سوار روی بپایان
نهادند.

من چون کاروان سر را نیک بلد بودم. و حیره توانگر ترین بازرگانان را
میدانستم. در حیره که قدیم مقرر عثمان آغا بود. خزیمه و در حیره که اغلب بازرگانان

زر خود را در آن می نهادند کشته سنگینی یافتیم. و بے تشخیص چند و چون آن را
 سخت در بغل نهفتم. و متقی که ما بتاراج مشغول بودیم. غلغله و هیاهو از شهر
 برخاست. کاروان سربازان از پاسیان و چاروا داران و غیره بر بام دویدند. از
 بسیاری مردم فتح فتح بنا کردند آمدن. تا این که داروغه باشاگردان در
 رسیدند. و بجای گرفتن و بستن بانگ بگیر ای به بند ایه کش ای بر پا. و چند تنفک
 شیرتاریکی خالی شد و بجای برخورد. بے قضا و بلا جان از میان بدر بردیم. در
 آشنای گیسو و در خیله خواستم که آن راه رفته شوم را باز گذارم. و اگر بتوانم بچشم
 اما ترسیدم که مبادا از خراجات شاه گریزان بار کش غول بیابان شوم. مردم مرد
 و طبع نامبارکم را به بینند و تا اثبات کنم که من آن نیستم. تسمه از کرده ام بر آوردند. چه
 بار با چشم خود دیده بودم. که عالم کالافانم که کوران به پاره ملک زده را به واسطه و
 مشت میگرفتند. و بعد از خورد و نمیر ساختن او از یک دیگری پرسیدند که کیست
 و گناهیست چه. و کان پدرم به نظر آمد. یا و اما میکه در آنجا بخوش گذرانید بودم
 در برابر چشم جلوه گر شد.

زیر چشم قبه و آن بارگاه روی همان مسند آن تکیه گاه

چها کرده. و چه دیده و شنیده بودم. متفکر فرموده بودم. ناگاه دست سختی بپایم
 چسبید. چه دیدم. از سلطان سلطان با محابت میگفت. حاجی. بخدا اگر امشب مردانگی نکنی
 قدرت را به پیش چشمش بجوای دیدم. من هم برائے اثبات مردانگی. مردی ایرانی را
 در جلوه دیده برایش چسبیدم که فلان فلان شده با من بیا. و گرنه هر چه قدرت را
 پاره می کنم. پاره ایرانی ازین سخن بیادت معهود ایشان شروع بالتاس و ناری نمود.
 که تو را بخدا و پیغمبر اگر می شناسی تو را به روح خلفا. اگر سنی هستی او بروح حسن حسین
 اگر شیعه و بجان پدر و مادرت اگر علان زاده! دست از من بردار. و مرا به حال خود

گزار صدائیں بہ گوئیم آشنا آمد۔ چہ دیدیم۔ پدرم حسن دلاک است۔ گویا ہوا لے ہیما ہو۔
 یک تا پیرین۔ فالوئیں در دست بھفظشش لنگ و وہ تیفہ تیغ دلاکی و تلخ حیات
 خود آمدہ بود فی الفور ریش را رہا نمودم۔ و بجائے آنکہ بنا بمرمت پدری بدست
 و پائش اقم و پوزش بہ ظلم۔ از ترس جان ~~و~~ آشنائی از کش مکش دست
 برداشتم۔ و چہ چند ببالائے استرے زوم گویا بدوی زوم۔ آنگاہ پدرم آہے
 کشید۔ کہ داتے داتے! از دیدار پسر محروم می میرم۔ این سخن بر من بسیار کارگر
 افتاد۔ اورا رہا نمودہ روئے بہ یاراں خود نمودم۔ کہ این مرد راستا ختم دلاک
 است کہ بہ دو غازی از روئیں بے توقف۔ از یار در گذشتہ دیر اسپاں سوار
 از خرابہ چہار نعل رو بدردہ معبود و میعاد گاہ تا ختم ہوا ✓

گفتار ششم
 (در بیان اسرا و غنائم کہ بدست ترکمانان افتاد)

پس از رسیدن بدردہ میعاد گاہ از اسپاں فروہ آمدیم۔ برائے استراحت خود در فتح
 خستگی اسپاں و تلافی بخوابی شب قدرے در آنجا درنگ کردیم۔ یکے از ہزاراں در میان
 مہارت و تازہ گوشتندے برخوردار و از روئش درنگ نہتند۔ بعض و روئش را
 بریدہ و گوشتش را بر سیخہائے چوبیں با خار و غنا شاگ و سرگس کباب کردند۔ با
 اشتہائے تمام یم ہزاراں را خوردیم۔ و بر سر غنائم و دیدیم ✓

مقصود ما بیشتر دانستن بالذات قیمت اسیران بود۔ یکے از آناں مرغے
 بود پنجاہ سالہ باریک قد۔ تیز نگاہ۔ سرخ رخسار۔ انجہ ریش۔ زیر جامہ قصب
 درپا۔ و کلیچہ کشمیری در بر۔ شبہ بہ اہل درخانہ ✓
 دیگرے میانہ سال۔ کوتاہ بالا۔ خندہ رو۔ عامہ بر سر قبائے بنی ہزار

نکدہ در بر۔ با عباے سیاہ ✓

و بچے گنوند و توانا و درخت رو - بدہیت - کہ بلحاظ قوت اور از دیگران محکم
ترستہ بودند

ہر تحقیق چگونگی حالت و پیشہ و حرفت ایشان پرداختند - مرد بار یک
قد چون از ہمہ مشخص تری نمود - و منطقہ سرہاے معتابہ داشت نخست پیش
پیش کشیدند - چون ترکا نمی دانست - من بترجانی نامرد گردیدم -
ارسلان سلطان - تو چه کاره ؟

اسیر - بہ آوازے نرم و خریں - بندہ مکینہ بیچارہ - بیج کاره +

ارسلان سلطان - آخر ہنر و پیشہ ات چیست -

اسیر - غلام شما - شاعرم - می خواہید چه باشم -

یکے از ترکمانان نا تراشیدہ : شاعر یعنی چه ؟ بچہ کار میخورد ؟

ارسلان سلطان - شاعر یعنی بیج آدمی ہرزہ چاہہ - یادہ -

سر - ترا گدا ، خانہ بدوش - دروغ فروش - چاہلوس کہ ہمہ را میفریبند - وہمہ کس مرگش

لا ازہ خدای طلبند نمی دانم ایں بلا را ازہ سرا کہ ددر خواهد کردہ

ارسلان سلطان - خوب اگر شاعری و بیچارہ - ایں زیر جامہ قصب و کلجہ ترمہ
لا از کجا آوردہ ؟

اسیر - اینہا ازہ یک دست خلعت است کہ ما کم شیراز بعلہ قصبہ کہ یرایش

شاخہ بودم و اول اورا از قلعہ خلعت شاہزادہ برہنہ نمودند - و کلجہ پوستی

منویس بر او پوشانیدہ ویش دادند - آگاہ مرد کوتاہ قدر را پیش کشیدند +

ارسلان سلطان - برو کہ - تو کیستی و کارت چیست ؟

اسیر - بندہ کترین " ملا " می باشم +

ارسلان سلطان - برو گم شو - پدر سوختہ خر ملا باشی ہر کہ می

خواهی باش - قدرت رامی سوزانم اسرت رامی برم! بگو تا جرم و مالدار خوب
 نگاهم باشی باش - ملایان همه تو انگزند - مال موم را همه آنان می خورند
 بعد معلوم شد که آقا - ملائے دگلا دان (امفهان بوده است که خدائے دگلا دان)
 محض گرفتن تخفیف بر آئے وه دارمین او را به شفاعت نزد بیگلربیگی امفهان فرستاده
 بود -

ارسلان سلطان - خوب ملا! داخل تو در دگلا دان چند است؟
 ملا - بده داخل ندارم - خارج خیلی دارم؟
 ارسلان سلطان - که داخل ندارد و خیلی خارج دارد و در در
 خانه کارش چیست؟
 ملا - هیچ سال گذشته حاصل - مارین - راسن خورد - عامل آنجا مرافقستاد
 تا از طرف همه داد خواهی کنم؟

ارسلان سلطان - ها تو میری! حاصل "مارین" راسن نخورده است - تو
 در حال خورده اید - حال که این قدر داد خواه خوبی بود و برود در دشت
 قبیای - از طرف همه این قدر داد خواهی کن تا بابت ببرد آید -
 یک از ترکماناں پر سید - خوب این ملا بچه می ارزد؟
 ارسلان سلطان - اگر بچیز می آرد به ملا نمی بود -

ملا! یعنی چه یعنی منند بیدین - اگر مهسان مردم باشد - شاید از پیش
 بالا آیند و گرنه میگویند - برود بچشم - بنظم می آید که ماشکاک که از گرده ایم
 دهن از رحمت ما - خوب نگاهش بداریم - به پیشم چه در میاید - پس اسیر سپین را
 پیش آورده اند -

ارسلان سلطان - خوب یارو - شما که آید و چه آید؟

اسیر و مخلص شما فراموش - ^{در فراموشی}
 ترکمانان همه گفتند: دروغ میگوید! مخلص فراموش نیست چرا که در رخت
 خواب میخوابید +

اسیر و رخت خواب از آملیم بود +
 ترکمانان گفتند: بهر گ خودت نمی شود! باید اقرار کنی - که تاجرم - و گرنه
 تیرا می کشیم +

پس آنقدر مشت و سیلی بسرو صورتش زدند که بیچاره گفت - حالا که
 می خواهید تاجر باشم - تاجرم +

من از وجبات حاش دانستم - که برستی فراموش است - خواستم واسطه از
 او کنم - همه آشفته که خفه شو - مطرداری مکن - و گرنه تو را هم از سر نو اسیر
 می کنیم - من هم خفه شدم - تا از نو اسیر نشوم +

چون در می انسانی خود را به تنگن و کم برکت دیدند - در باره اسیران
 در میان ایشان اختلاف عظیم پیدا شد - جمعی گفتند که ملا را به مفتی نباید از
 دست داد - اما فراموش و شاعر را باید کشت - جمعی دیگر گفتند - که ملا را باید بر سر
 سرها نگا داشت - و فراموش را باید بنده ساخت و شاعر فضله است باید از او
 نمود - باری بقتل شاعر همه متفق بودند کم مانده بود که شاعر بیچاره از میان برود -

رگ مهربانی و مودی من بجنبید - چه اندیشه های او دانستم - مردی صاحب حال
 است - گفتم ای یاران دیوانگی نکنید - از قتل این مرد بگذرید - تو انگری و درویشی
 شعر لفظی است! و در معنی شاعر کشتن مرغ زتین تخم برشتن است - مگر حکایت
 آن بادشاه را شنیده اید که بهر بیت شعر یک مثقال طلا میداد + چه میداد +
 چه میدادند - بلکه این شاعر هم از آنان باشد که بهر بیت شعر یک مثقال طلا از او

یکی از ایشان فریاد برآورد که اگر این طور است همین حالا یک بیت بگوید - اگر
 بشکای طلا از زید بسیار خوب - و گرنه دامن حیانتش را چاک می کنم - از یافتن چنین
 گنجی شایگان شادمان و رایگان گفتند که ای شاعر - اگر گفتم ریشتم خلاص - و گرنه خونت
 حلال است -

بار گفتگو دراز کشید و نتیجه قضا یا اینکه هر سه را نگاهدارند و اندر آید
 که آمده اند به بیگاه خود برگردند ؟

پس ارسلان سلطان غازیای ترکناز را جمع کرد که به بنیم چه آورده آید
 یکجای زجیب در آورد ساغوسیمین و بگرد او به خطی نفیض شعرهای زیر
 یک و گر سرقلیان سیم میثانی و بر او نوشته فلاں حاجی فلاں حاجی
 یک و گر لگن و شمعدانی از زرباب و کنار هر دو مرصع بدو و لعل خوشاب
 یک و گر خز و سنجاب و شال کشمیری و که گز بدانی مال تو بوده می میری
 یک از ایشان در تاریکی به گمان اینکه نفره است یک کیسه بزرگ پول سیاه
 آورده بود با همه بخندیدند - و بر بخندند - غیبت منحصر به نقد نبود - از قلیان و آفتاب
 و لگن مفیض و مطلا - و از پوستین و کلیجه خز و سنجاب و شاهباز کشمیری اعلا - هر جنس و
 هر نوع متاع که بدست شاه افتاده بود و گذار نه کرده بودند بهیچان که نوبت
 بمن رسید کیسه در بغل نهفته را بمیدان نهادم - که بجا شما جز این دستگیر من نشد - چون غیبت
 من از آن همه گرانمایه تر بود بیشتر از همه مورد ستایش و آفرین گردیدم و با اتفاق گفتند -
 که اگر سائے دیگر با ما باغی قطب و زرداں خواهی شد به پیند اصفهانی که ترکمان نشود
 چه می شود ؟

ارسلان سلطان گفت - فرزند رویت سفید که روئے مرا سفید کرده -
 پس انی بامن جمع المال خواهی بود یک از کنیزانم را بتو بزمی میدهم - با یک جامی

نشین. چادرے باہیت گو سنانو می بخشم. در عوسیت همه قبیلہ را شیلان می کشم؛
 این سخنان چنان بر من تاثیر نمود کہ بر نیت گریزم استوار تر ساخت ؟ با اینکه در
 تقسیم نصیب سختی بہرہ بزرگ بودم. دینارے بمن ندادند و بزرہ چشم عدل عن کردند کہ اگر
 نفست در آید. سرت را مثل سر کھفک از جائے بر می کنم. دریں حالت اگر مردی دهن
 بکشتا ناچار باز بہ حفظ ہاں بخواہ اشرفی در کمز و چند ریالے کہ در ان اشاء بکا لا
 نہفہ بودم قانع کشدم. پس در میان ایشان برائے تقسیم اختلاف عظیمی واقع شد
 و بہت بر خاست و کہ کم ماندہ بود. نوے در میان واقع شود. ناگاہ بیک از ستیزہاں
 را بخاطر رسید کہ با وجود ملا چرا باید بہ حکم شرع راضی نشوند ؟

پس ملا را حکم کردند تا موافق شرع الار غنیمت را در میان مجاہدین قسمت
 کردہ باہیکہ تدرے از آن اموال مال خود ملا بود و شرعاً نیز مال بیت المال بہ قاضی
 تعلق داشت. از بجزشت ریشخند و استہزاء چیزے بکیستہ ملا نہ رفت ؟
 گفتار مقصم

در سلوک مہر آمیز حاجی بابا و سرگذشت دل سوز ملک الشعراء
 از ہماں راہ کہ آید بودیم باز گشتیم آنا بسبب ہر اہی سیراں و فوت بہ فوت سواہی
 ایشان ترتیب طور دیگر شدند ؟

من از اول سہل غیبی ہر دو شاعر ہم رساندم. و از گفتار و رفتار ش تاثیر
 کلی در ولم پیدا شدہ و اشک در چہاں علیے بچہیں علیے بر خوردن مرا و دلاری
 لکہ لوسے اقتضار بود کہ می نمودم من ہم فاضلم رفتہ رفتہ بے آنکہ اظہار محبت خود
 را لاہ ہر روز دہم بشرط داوا داشتن او بساختن اشعارے کہ یک بیش بہ مشتاقے طلا
 از زود پاسان او گردیدم. در زبان فارسی بے ترس دیم و ہر باب گفتگو می کردیم. گفتم رفیق
 دل قوی دار کہ من شریح عالم چنین است و خیال فرا دارم. و از اولیں فرصت بہ خلاصی

و با یک چینی شرح حال خود را با حال بیان کرد و دانسته شد که اند اعظم رجال است
و به لقب ملک الشعراء ملقب. از شیراز بپهران برگشته و در بهار شب و در واصل
دست ترکمان افتاده بود. روزی در میان آل صحرائی ملک زار بعد از آنکه من
سرگذشت خود را گفتم. او نیز از آن خود را بدینگونه نقل مجلس و دستاری کرد
مترجم گوید. که هر چند در نسخه اصل این ملک الشعراء را مؤلف به "عسکر خاں"
لقب داده. ولی از واقع معلوم میشود که آمر و فتح علی خان صبا کاشی است که در سنه ۱۸۱۲
و سنه ۱۸۱۳ عیسوی در پهران بوده. شاید مؤلف خواسته حکایت او را صریحاً بنام او بیان
نماید. در هر حال سرگذشت او قریب بحقیقت است.

سرگذشت ملک الشعراء مرزا فتح علی خاں

من در شهر کرمان زائیده شدم. نامم فتح علی است. پدرم در ایام آغا محمد خاں
خواجهم مدت ها حاکم کرمان بود. خیلی قصد عزل و خانه خرابی او کردند. اما از برگشت
عزت و رشوت و حیل و دست با و نیامتنده. بارها چشمانش معرض خطر افتاد. ولی در نهایت
عاقبت در ایام این شاه سرزنده بگور برود. ده هزار تومان ترک او به تعرض و دست
اندازی بمن رسید. در کودکی بسیار مواظب درس و مشق بودم. چنانچه در شانزده سالگی
بخش نویسی مشهور گشتم. و یوان حافظ را سراپا اندر داشتم. و بهم خیال روان بود که بصورت
شما نظم گفتگوی کردم. حتی وقتی در زیر چوب و فلک در معرض زندها خواهی مطالب خود را
با نظم بیان کردم. موعظیه نه بسته و مضون نگفته گذاشتم. بلی و سخن خیا که ساختم. بهتر
از آن بگفتی. در آن کتاب از تعریف و توصیف چیزهاست نه بیهوده و بیهوشی مانند عقبتاری محلی
و بلی و تملق ترس و پندانه و او سخن و آدم. بهیچ در اصل عجا اکتیایا. بهیچ و افراق. ما
اندر گذر اندم. در مجلس و محفل که حاضر می شدم همه اشعار خود را میخواندم و هر چه میگفتم یا میگفتند

در آن ایام پادشاه با صادق خاں شقایق که بفرستنی و بانگری بر فاسته بود مهارت
 نمود و غالب آمد. نختنامه ساختم. و در نختنامه رسم و ریاک امرا بمیدان کارزار نگاه میکردند.
 باغی از او فرود آمدن و یاری کردن می خواهد. بستم و در جواب می گوید. جائے من در
 اینجا خوب است. اگر بزیاریم بکن که ضربے از سرکاش شاه محرم. و چون ششماش شوم.
 لاجرم پائین را بدشمنان شاه وا گذاشتم. ازین قبیل نکات و وقایع در آن قصیده پیدا کردم.
 در آخر گفتم که بهر حال صادق خاں و لشکرش را از زمانه جائے شکایت نیست. چه با اینکه
 از دست پادشاه پائمال شد که سرش را همان افراشت یعنی پادشاه سرش را به نیزه
 کرد. این قصیده گوش میمون پادشاه رسید بیکو پسندید. و مرا از گزیدگان شعر ساخت. و
 در حضور اعیان و اہل علم را باطلایا نیاشت. بیت
 این احترام مایه بلیتر فتم شد. بزمه ندما و بار یا شکاں در آدم مرغیل و غیر مرغیل
 بزم قطعہ و غزل می پرداختم. بارے برائے اظهار خدمت گذاری بخاکپائے حضرت
 شہر یاری عرضہ داشتم. که در زمان پیش فرودسی طوسی بنام سلطان محمود غزنوی شہنشاہ
 بہر و اہمیت. و بدایا واسطه او را در صفہ روزگار نامبروار ساخت. چه میشود کہ پادشاہ
 مانند شہر یار امروزہ ایران کہ در پیع عصر امتداد بادشاہیہ نیامده و نہاید. و
 سلطان محمود غزنوی ہندگی او را نشاید ساختہ شدن شہنشاہ نامہ بنام او از
 سلطان محمود غزنوی شہور تر گردد. از جانب سنی الجوانب دستورے از زانی شد
 و من دست بکار شہنشاہ نامہ سازی شدم.
 ہر کہ منے لمطراق الفاظ و غرائب منے خواهد. آن کتاب را بہ بیند چوں این
 بیت را ساختم :-

تو گیر دل گو سرگو نہادہ گو آئین گو کیش و ہم گو نژاد

همه گفت که فصاحت و بلاغت انعام تمام شد. و چون این بیت را نظم کردم.
 خراشید و پرشید شهرک شاه. رستم پشت ماهی زدم زود ماه
 همه گفتند که ریشه معنی خشک شد. امین الدوله دوازده صد اصفهانی را با من
 لشکر آبی بود. به بهانه دوازده هزار تومان جریمه ام کرد. اما پادشاه بعد از آن
 اینکه اشعر شعرا را بخشید و نگرفت. شعرای
 در مجلس بزرگ از سلطان محمود و غزنوی و فردوسی سخن می رفت. که در
 آن ایام هر بیت از ابیات شهنشاه پادشاه یاد یک مثقال زر داده است. من چنان
 می دانستم. این سخن گوش پادشاه میرسد. گفتم دور سخاوت سلطان محمود نسبت به سخاوت
 پادشاه ما نسبت قطره بدیاست. زیرا او آن مبلغ را بگرامیای تری شعر داده. این پیش
 از آن بکس پای تری شعر نبدل کرد. که من بنده حاضر

تفاوت از زمین تا آسمان است

حاضرین منجر که من کے و کجا و چگونه مورد این همه احسان شدم! بیک
 دیگر نگواں بزبان حال پرسیدند. و من باز بان قال جواب دادم. آری هر چند
 این مبلغ را پادشاه دستی بمن نداد. اما در مینه رسام چنانچه ترکم پدرم را بخواست
 (العبد و صافی یدکان لمولا) می توانست همه را ضبط کند. که این ده
 هزار تومان. امین الدوله دوازده هزار تومان جریمه ام کرد. نگرفت؟ این بیت
 و دو هزار تومان. با لفظ مبارک فرمود که هر ساله پنج هزار تومان از اکابر و اعیان
 در ایام تبرک و اعیاد بصله بستان. و سالهاست می مانم و خواهم گذشت. اگر اینها را
 حساب کنم روی هم اند احسان سلطان محمود به فردوسی بیشتر می شود. پس ده
 اورار ابراشد یک قطره پیش جودش. هر کس که دید گفتا لقد در قائل
 آنگاه و عاصی بلیغی کردم. که خداوند سایه بلند پای اش را از مفارق جهانیاں تا

و روز بعات بزرگان خواستم بهادشاه پیش کشی کنم. قطعه شیوا نظم کرده بودم و خلخال و ندان کلای
 کردم. سخت مطبوع طبع جانان افتاد همه اعیان را بهوسید و هانم فرمان داد. و در آن
 قطعه ندان بهادشاه را بلوژد و خلخال را بهته در سب و گوشت بن دندان را بشاخانه
 مرجان که در اطراف لوتو یافت میشود و پیش بلند غیر آگند بهادشاه را با مواج دریا تشبیه
 کرده بودم. راستی مخجود قرنجه من همه کس افس خواندند. و از روستی مح همه
 گفتند که با بودن تو فردوسی خرکیست. بصله این قطعه بهادشاه خواست. مبلغه خطیر من
 رسد. خلعت اسالیه فرزند خود حاکم فارس را با من فرستاد. و در عرض راه هدیهها گیرفتم. و
 در شیراز مرور و احترام تام و احسان فراوان گشتم. و واقعا مبلغه خطیر من رسید در واقعه
 پرنده شین آن مبلغه خطیر بدست این ترکمانان خطرناک افتاد و من که فلک را ریختم می
 کردم. ریختمی اینها شده ام که می بینی. اگر تو به خلاصی من نکوشی. واسه بز من
 شاید بهادشاه از خلاصی من بدش نیاید. اما آنکه سرها بدید کیست؟ این الدوله را بخانیده
 ام. و چرا که گفتم به آنکه کوک کردن ساعت را نداند اداره ملکیت را چگونه اداره تواند
 از این جهت با من بد است. میترسم که بیاد من نیفتد. تا از اندوه و رنج هلاکت
شوم. نقدی که مایه نجات بود. بهادر رفت. از وطن جدا. سرها اندکجا آرام. اما چون
انسانیت من به نقد ایرومی است. نکایت از آن بجاست مدا مدا الای کان
 و المیشاد لمیکن و سے از آنجا یکه تو حب علی و مغض معا و یر یج ما شد لا حسب سعی بل
لبغض معا و میب اقدای فرائی. انما س آن دارم که به خلاصی من از دست این
تنگ چشم ترکمانان صرف ما حاصل مقدرت و توان خو کنی. البته نزد آئینه طاهرین احمر ت
 صنایع نحو ایده مانند

گفتار ششم

۱۶۰۶

در خلاصی حاجی بابا از دست ترکمانان و بدست ایرانیان افتادن
و درست آمدن بمصداق از خاک برخاستن و بجا کشتن

المستجیر و بجهر و غنم که بسته : کالمستجیر بموضع من النار

مک الشعراء سرگذشت خود را به پایان رسانید و عده آن دادم که بقصد نوال

در خلاصی او اهل بکته اما در آن حال تسکینی می یافت که هنوز خود در

بند بودم - کوفتیدن بر باندن دیگرے از بند - و یواگی بود آن بهای آن

ترکمانان آن ما - آن وادی هولناک چگونه ظاهمی می توان -

جز آنکه صبر و تحمل کنم چه چاره کنم

بعد از گذشتن از کوه عراق بجاک و دامغان، طرف شرقی آنجا در کنار راهی که

از هرات به مشهد می رود - ارسال سلطان روسی بیارای کرد - که در اینجا توقف

باید - شاید قافله بچنگ آید - در نزدیکی راه بر سر تپه دید پائے برگما شدند - سحرگاهان

دوای دوای بیاید - که از میابان راه گرد و غبار عظیمی بر پاست - گویا کار وای است

با دست و پائے خود را برای یغما جمع کنای دست و پائے اسیران را بستیم -

بعد از یغما به همراه بریم

همه حاضر بیاق اسبها را ندیم - ارسال سلطان بنفسمه طلایه داری میگرد

مرا بخواست - که حاجی امروز روز مردانگی است - به همراهی سن بیا و بجز کاتم ملاحظه

کن - که روزی بکارت خواهد خورد - و آنچه شاید - با کار دانیان به گفتگو احتیاج

افتد ترجمانی نما -

چون گرد و خاک نزدیک رسید - ارسال سلطان با حال دگرگون شد که بیشتر

ایں گرد تو یاس چشم ما باشد تند می آیند - پراگنده نمی روند - صد اسب رنگ
می آید - برق تشنگ پدیدار است - اسپان بیدکی دارند - گمان نمی برم دست
ما بجائے بند شود :

چون نیک نظر کرد - گفت - دانستم که کاروان نیست - یکی از اعیان
دولت یا حاکم مملکت است بستقر خویش میرود - از کثرت خشمش
معلوم است :

من این حال را برائے گریز فرصت نیکی دیدم - ولم به پتیدن آغازید -
با خود اندیشیدم - بے آنکه با رسلان سلطان بفهمانم - گریبان از چنگ
او برانم - بدین تدبیر - که بر بگزاران نزدیک شوم - خود را اسیر ایشان
سازم - با خود میگفتم - اگر چه در اول بد میگذرد - اما زبان دارم -
حالی ایشان می گفتم و نجات می یابم - پس از رسلان سلطان گفت
پشتر برویم و نشین حال بگزاران کنیم - من بے دستوری از پشت
تیرا بزنم - و او بقصد آنکه مرا باز دارد - از عقب من تاخت چون
بسر پتید رسیدیم خود او را یک تبر پرتاب - رو برو گئی را بگزاران دیدیم -
سواران را چون چشم بگذاشت و شش هفت تن از ایشان جدا شدند و روی
بما تاختن آوردند - ما بر گشتیم - هر چه از رسلان سلطان تند تر اند - من
کند تر رفتم تا اینکه دستگیر افتادم - از اہم فرود آورند - اسلحه و کمر بند
پنجاه شتری - حتی استرهای بدیدہ پدر یک دقیقه پیش نکشید تا راج
شدند یاد کردند - که نرسید من نمیگیریم - من بعد خواستم بدست شما
افتنم - گوش ندادند - دستهایم را از شانه با شانه استوار بر بستند
و با سرب سیلی و مشت بحضور بزرگ خود بردند :

۲۴
 قاطرچی بے اظهار جہت و تعجب گفت تو توقع داشتی غیر این بشود
 خواه این - خواه بزرگے دیگر - هر چه بدست شان می افتد - واپس
 نمی دهند - از دست نواب اشرف والا اشرفی زردگوشتن از دمان
 قاطر و سوار قصیل سبزگوشتن است ۹ مرد که شاهزاده است نه بازیچه
 اگر دهن داری بر آروگر نه چشم پوش و به صبر بکوش ۱۸

(گفتار نهم) در ستفائی حاجی بابا از رویه تا چاری

به همراهی شاهزاده در وقتی معین با و بدست و هفتاد تمام داخل شدند
 شدیم - در آن دیار غربت از آشنا بیگانه از دوست محروم از دست
 اخراج بے بهره - ما یکم از نقی عبارت بود از پنج تومان که در شب
 دزدی در کاروانسرا به تقلید عثمان آغا در آستر کلاه خود نهفته بودم
 لباسم قباکی شالکی با کجی پلست بے ابره و یک پیراهن و یک
 شلوار - تا قاطرچی از مطبخ شاهزاده با فضلہ گیر بود - من نیز ریزه
 چین خورانش بودم - چون باز شاهزاده به منزل رسید راتیه او
 برید - و نیز از من باخود اندیشیدم که باز رجوع با صل پیشه کنم
 و دلاکی پیش گیرم - دیدم که کس سر خود را به تیغ من که به جاسوسی
 ترکمان متهم می سپارد - و آنگه با آن نقد قلیل اگر سبب
 دکان محرم - کار و دکان لنگ می ماند - اگر دکان برده اند از من

کرایہ بزمین میماند۔ کرایہ بدہم۔ خودم گرسند میمانم بہ مزدوری
نہ میل داشتیم۔ و نمی توانستم :

قاطرچی از روی نصیحت گفت۔ فرزند تو جو آنے ہستی
مستعد و تنومند۔ زبان باز۔ خوش آواز خندہ رو۔ بذلہ گو۔ با آواز
خوش۔ مردم را بنوشیدن آب مشتاق میتوانی ساخت۔ و بارشخند
و شوخی بد لہا راہ توانی یافت۔ زوار مشہد بہ خیال استحصال اجر و ثواب
می آیند۔ برای نجات از دوزخ و وصول بہ بہشت۔ از ہیج خیر رو
گرواں نیستند۔ کیسکہ بالیشان بنام خیرات و مبرات پیش می آیند۔ از عطایا
و صدقات ایشان کامیاب میگردد بیا و بیا و تشنہ کر بلا آب بفروش
اما زہنہار و رظا ہر عمت فی سبیل اللہ باشد۔ و کے تا پول بگیر می قطرہ آب
بہ کسے مدہ۔ چوں کسے آب نوشد۔ بجای یوسی با عبار ہتائے آبدار بگوہ۔

بر نوش جان عاقبت بھینگا ص گیا اگوارا باشد۔ لب تشنہ کر بلا از
شفاعت سیر آبت سازد از دست بریدہ عباس علی جام شفاعت
نوشی با این گوند سخنان ریشتمند کن۔ کہ ریشخند درو مندان خیلہ کار ہا
می کند۔ اما آواز ت را چناں بلند برار کہ ہر کس بشنود۔ و لطیفہا و نکتہ ہا
چناں گو کہ ہمہ کس بخندد۔ و شعر را چناں خواں کہ ہمہ کس را
خوش آید۔ سادہ بوحی و صاف و روانی زواران را بہ بین۔ کہ
بآن ہمہ ترس و بیم تر کمان از دیار دور دست خرما جائے گزاف
می کنند۔ و بہ زیارت میا عیند۔ با اینگونه مردم چہ کاری نمی توان
کرد۔ بہ آسمانی ہمہ را توان فریفت۔ عقل شان و چشم است چشم
شان را پردہ تنگ خرو می تنگ پوشیدہ چہ می بینند تا چہ بفہمند تو ہر چہ

معارضه و باطالع سیزه می توان کرد. تو حالا قلبیانت را بکش. اوقاتت
تلخ نشود و مردم را غنیمت شمار. امروز بگذرد و فردا هم خبر بزرگ
است مگر این شعر حافظ را شنیده :

بهر وقت خوش که دست دهد بختم شمار

از سخنان علی قاطرچی اندک آرام یافتیم. احتیاط را با هم گرم گرفتیم
چون دید که من هم از اشعار حافظا بیخبر نیستم خوشش آمد و از
همان روز هم کاسه ام ساخت و گفت - بزرگسالان پسر چنین بادشاه
است. چند روز پیش ازین حاکم خراسان میشد. اکنون بمقر حکومت
خود بشهر مشهد میرود. از جهت اغتشاش راه بیش از عادت مهو آدم
همراه برداشته است. فرمانی در دست دارد که به ترکمانان بفرماید
و تا بتواند از اسارت و عارت کوتاهی نکند. و آنقدر سرترکمانان بهتران
بفرستد که در میان ارک کله مناری سازند و بروغلوگر کن که بیست
ترکمان نداری. اگر چشمت کوچک و سرت بزرگ و بینیت به بین
بود. امروز سرت در آب نمک می خفت و فردا به
از گاه به طهران می رفتی

شام گاهان در میان همرا و کاروان سراسیمه نیم ویران فرود
آمدیم. با خود اندیشیدیم که خود را به شهرزاده رسانیم و نقود و اسب و
اسلحه خود را واپس ستانیم. هر چند دلم می گفت و گواهی میداد که بر اینها
بیشتر از آنها که گرفتند مستحق نیستی. اما چشم صبح و حرص کور شود. از
حقیقت چشم پوشیده بحرف دل گوش ندادم. پیش از نماز شام شهرزاده
بر بالائی پام مشکى به شکاه برجا نماز نشسته بود. فرصتی جستم

را از دور فریاد برآوردیم - عرض دارم - اذن پیش
رفتیم داد - از همراہان و سہ شکایت کنان - التماس استرداد مال خود کردند
ظلم کنندگان را حاضر فرمود - از وقت الحشا سخت قہقہر نمود و گفت
پدر سخنگان پدرتان را می سوزانم - پنجاد استر فی این
امر دیکجا است ؟

قسم نوروند کہ سہ تنزادہ ندیدیم -
روی بہ یکے از بزرگان حاضر کردہ گفت - حالای بنید کہ
دیدہ اند یا نہ بد بجا چوب و فلک - چوب و فلک آوردند و
آنان را بہ فلک برکشیدند - شہا شاپ تر کہ بلند شد - چوب خواران
از بیابانی اقرار باخذ و تہد کردند کہ سر شہزادہ بسلامت بکشایند
و آپس می دہیم - چون تقویا بیاوردند شمر دم در زیر بالین نهاد
و آنان را روانہ کرو و ہمین گفت - تو ہم دیگر برو - پے کارت من
از حیرت دہان باز و منتظر کہ پو لم را بگیرم - فرا شہا شے شانہ ام گرفت
و بدور انداخت - کہ باز ایستادہ ؟ فریاد برآوردیم - کہ پو لم کو
شہزادہ بشیند - و با آواز میب گفت کہ باز حرف میزند - بزن
با کفش بتوی و ہنش - جہنم بشود ؟

فرا شہا شے کفش ساغیش را و آورد و بانعل پاششہ آن بر
و ہاکم حوالت کنان گفت - شرم ندار می و حضور شہزادہ این طور
بے ادبی می کنی ؟ برو گم شو - و گرنہ گوش مبنیت بریدہ می شود -
این بگفت و از حضورم برانداخت

نومید او نامراد - بہ نزد علی قاطر جی برگشتم - کہ چہین شد - علی

بزرگ ایشان با ملکین تمام بتلاشا ایستاده بودند از احترام و تعظیم زیر و تنان
می گفتم - شاید شاهزاده باشد - پشت گردنی چند زدند - که زود باش کوشش
کن - خدام و وحشم بر و راد حلقه زدند - امر فرمود - تا دستها تم را بکشند
فی الفور بچشم و دامنش را گرفتیم - که شاهزاده! پناه دخیل! دخیل!
به فریادم برس - فرارش منع کردند خواست شاهزاده نداشت
که پناه آورده کار مدارد *

پس به امر و زمین خدمت بسیدم - و مختصر ماجرا که خود را بیان
کردم - و گفتم - که اگر باور ندارید برایشانی حمله آورید - و ملک الشعرا را با دو
تن اسیر دیگر - از دست شان بگیرد - تا برای منی شهادت دهند
در آن حال سوار اینکه به نقاب از سلاسل سلطان رفته بودند بگشتند -
ترساں و هراساں - به امام رضا قسم خوردند - که دست کم هزار نفر ترکمان
بر ما حیا که بچینند - من هر چه سوگند خورم که بیش از بیست تن نیستند
که بکشند - و ما هست جاسوسی و دروغگوئی قسم یاد نمودند - که اگر ترکمان
بر ما هجوم آوردند - اولیس کار اینکه سر تو را می بریم - پس به عادت
همه اهل ایران از باد ترکمانان بدین سوی و آن سونگراں -
نگه باخته اسپها تاختند *

چون اسپم را گرفته بودند - بر اختر می بار کشم سوار نمودند پس
که نفی گفتم بسر صبر بحالت فلاکت خود باندیشه و تفکر اقدام ننمودند
چشم و نیار می بود - و نه در سرم پرستار می و هوا و آری
فیها که عثمان آغا که قوه الظهرم بود از دستم ربوده بودند - از سر
کشتی بر جانانده بود - در عقائد اسلام نیز چندانی است ^م شهنشاه
ج سوار نمود

که کار خود را به قضا و قدر حواله و از نصیب و قسمت نواله کنم - بے
اعتبار باشم و در ریخت و گریه و رگ و گویم گره زد - با خود گفتم که چیست کور
شو و بخش که سزائے قسمت - چون به بد و گریه تیسرے یافتم و از همت هرگز
و هم کیشی دیده به چشم - و بان بدشنام و نفرین بکشودم :

که لعنت بر مثل شما مسلمان ! سگ تر ساء و یهود بر شما شرف -
حار و - تر کمان و در نزد شما اولیا اند - مذین دارند ایمان - نه خدا
می شناسید نه پیغمبر اسم آدمی بر شما دریغ است - سگید و از سگ کمتر :

بجز تحویل خنده جوابی نشنیدم - دانستم که در شتی بیش نمی رود با تماس
و التماس طریق نمی گرفتم که نگه من هم مثل شما مسلمان نیستم - مگر غیرت
از اسلام نیست ؟ آیا کم آورده ام - ویرانده ام که باین عذاب و عقاب
سزاوارم و آیند ؟ من شما را هم نه هرب و هم ولایتی انگاشتم و چشم
باری داشتم ! این همه بیرحمی و ناجوانمردی در حق من چراست -
خود غلط بود آنچه من پنداشتم

آں گروه چنانچه از در شتی متأسلم نشدند از نرمی هم متأثر نگردیدند -
مگر چار و اوری قوی یال - علی قاطرچی - که قلیانی جانت کرده بمن
تعارف کرد - که رفیق بیای قلیان بکشی - اندوه مدار - دلخوش دار -
غم اندود مباش - هر چه بر سر انسان آید بخواست خداست و
چاره اش بدست اوست :

اگر این قاطر سیاه را که سوارم - خداوند سفید آفرید بود آیمن
من نمی توانستم سیاه کرد و این حیوان و همه و زخم خورده است -
اما امروز گاهی بخندد - فوا که میدانند خار و خاکی را خورده یا خاشاک با شست

میگوئی بنام خدا و پیغمبر بگو - دیگر کار ندارد - من چند وقت پیش ازین در
پہیں جا ہمیں کار کردم - و از پول سقائی یک قطار قاطر خریدم -
اکنون اینم کہ می بینی ؟

بقول قاطرچی عمل کنان شک تازہ خریدم - پابندی زنجیرین و شیری
چرخین - و کمر بندے چرین با قلاب خطائے چند بکر و ختم - و طاس

چهل قل ہوا لہی را چند زنگولہ و منگولہ بوسے آدیتم - دوسہ روز
مشک را در آب جفت خواباندہ بعد از آن پر از آب نمودہ داخل
صحن مقدس امام رضا شدم - و نوبت ہنر ثانی رسید :

افتتاح سخف اینکہ - سلام اللہ علی المحبین و نفعہ اللہ علی قاتل حسین :-

آبے بنوش و لعنت حق بر یزید کن

جاں را فدائے مرقد شاہ شہید کن

عجب آب خوش گوار می وارم - جگر را خشک میکند - دندان را می ریزد -

تشنہ را سیراب و سیراب را تشنہ می سازد - باغ بہشت را با این

آب آبیاری می کنند - آتش و وزخ را با این آب فرو می نشاندند چوں

وہ روز بدستور الحسن قاطرچی عمل کردم - استاد شدم - معلوم است - و

چنین کار ہا علم بعد از عمل میاید - سقایان مشہد را ہمیں کہ چشم بر من

افتاد - آب در وہاں شاں خشک شد - ہم پٹمی برخواستند - وہ بہانہ اینکہ

مرا حق سقائی در آنجا نیست - خواستند سرچشمہ ہنرم را بہ بندند یعنی

از آب انبارم آب نہ بندند - اما دیدند کہ حریف آب دندان و باب

دندان نیست - قابل اینست بزد و مشک ہمسہ را پارہ کند - چشم

برنشدند - گویا خداوند مرا برائے سقائی آفریدہ بودہ است - آب گل آلود

و بد بوئی انبیا و سقا خانها را بشام آب زلال چشمه تسنیم و کوثر می فروختم
و بخی دایند از پهلوی تشنگان چه قدر می اندوختم - پول یک مشک
آب را از ده کس می گرفتم - و باز آب با پول میدادم - همیشه چشم بدسته
نوار تازه رس بود - که از راه می رسید - و غبار از چهره نه نشسته
جام آب بدست شان و هم - که بسم الله یا فی سبیل الله الشکوالله -
سلامتی از آفات و بلا - و بیا و لب تشنه بیابان که بلا و جرحه آب بنوشید
با گلاب مشهد منور - سر و رو را معطر سازید - مشک آبی هم بر آغوش خدا
سبیل کنید - گاه گاه ازین قبیل اشعار نیز با هنگ خوش می سرودم -
بکن اے تشنه رحمت گو تر * بیا و آبروی حوض کوثر
باب آئینه دل صیقل کن * پس از دل یاد عباس علی کن
نه آبست اینکه از کوثر نم استاین * نه مشک است اینکه چاه زمزم استاین
بود عیناً غلبلاً سلسبلاً * مزاج او مزاجاً زنجبلاً
با آب تاب اینگونه گفتار و اشعار خود - خاطر نشان کردار میساحتم
که اولین ثواب نوشیدن آب مشهد و آبی آب من است - الغام و
احسان زوار بمن بشمار بود و فطره آبم بهدر نمی رفت و نکته از اشعار بهما
نی شد چون و همه عاشق بار سید که ایرانیا را دیوانه بهشت و خوا و بدعت
با سکه بیجانی سازد - خواستم من هم بهر مشک گردانی به نایم - تفریه
روز عاشق را در میدان ارک که تماشای آیم محرم است و حضور شهزاده
والی خراسان بر پا شد - سال قبل سقا را گاو میش هم در مشک دانی
گرفته سابق از همگنان روده بود - گفتند که از گاو میش باغچه
محرر بود - که آن وقت جارحه دادند قوه منفصله ندارد و گویش نه کردم - وقت

در رسیدن شاهزاده در سربازک بر عرصة بنشت - اکابر و اعیان در
برایش بایشادند - بیهان آمدند - از زخم تیغ و لاکی خون آلود
تا کمر برهنه بشکست و رعایت بزرگی چو از آب بردوش در زیر
مارگراں نفس زنان آهسته آهسته بزر عرصة آمدند - و به آواز
بلند و مدح شاهزاده و بھرثیه خواندن شروع کروم - شاهزاده را خوش
آمد - یک اشرفی العام انداخت - مردم از احسان او متعجب و از لقا
من متعجب شدند - برای تاکید اثبات ایمن طفلے چند خواستم - و بر روی
مشک سوار نمودم - آوازه آفرین آفرین بلند شد - از آفرین
حضار رگ عزایم به حرکت آمد - طفلے دیگر خواستم - بر مشک بنظام
رقیم (گاومیش) فرست یافت - خود بمشک برجست و با طفلان
بنشست - اگرچه بروی بزرگوار سی نیاروم - و اندک
شکل کردم - اما از مهره پشتم صدای برخاست - کمر خم شادم
از زور رنجید که و گریه - و سرباپایم خراشیده شد - مشک را
بر زمین نهادم و تا عارضه گرم بود و دوسے نیافتم - و سے بعد از
چند دقیقه معلوم شد که (گاومیش) کار خود را دیده - و در من قدرت مشک
برداشتن برجا بگذاشته است این بود که اسباب سقایی را فرو ختم و با
تخت و یک از اسباب سقایی انداخته بودم - جام به از وقت و دوم
مستقیم بروی ظاهر می باکرایه بظهران رفته بود - دستم به نصیحتش نمی رسید
خاستم (گاومیش) را بجا رفته کتم و دیت بخاتم - گفتند بیرون است
نه پیش نور و ظاهر سبابت از خفته است - و در شریعت دیت خفته
نمی خفت - خواستم - و کیلی مرا فدی بگیرم گفتند زنها رو گیل

۵۱
مگیر که ہم دعوائیت باطل و ہم آنچه زاری از دست می رود
دعوا طران خواستند دعوائیم را بر این گنا بگردانند یعنی نشدیم - باطل
کرم محنت و صدایم در نیامد

۱۵
(گفتار و هم)
(در کنکاش حاجی بابا باخویش)
(و قلیان فروش و پاگرد شدن)

پس با عقل خود مشورت آفاییدم - که بعد از شکستن کمر تکلیف
چیت و برای انتخاب پیشه چند در پیش داشتیم - گدائی در مشهد رواجا
داشت - چون سقائے نیز شویم از آن بود - راه و چاه آن را نیک
آموخته بودم - و میدانستم - که اگر بدان طریق سالک شوم غنقریب داماد
عجاس دوس می شوم؟ آلا از دیو زده عارم آمد - خواستم میوه نئی یا
خرم بخرم و لوطی شوم - دیدم تعلیم خرس و میوه خیل زحمت
و لوطی گری خیل بهزدی حیاتی لازم دارد - خواستم روضه خاں
و تغریه گردان شوم - دیدم در این کار بهیچائی بیشتر لازم است خواستم
داعط شوم - دیدم که احادیث و اخبار باید جمل کنم - عربی بنیدانستم -
خواستم فال گیر شوم - دیدم فال گیر در مال و در مشهد از سگ بیشتر دگم است
و همان می خورند - که مرغ خانگی می خوردند - خواستم باز دلاک شوم - دیدم
که یا بند می شوم - و مشهد جائے ماندن نیست - عاقبت دیدم چرخی -
بعضی - تریاکی - و مشهد فراوان است - و من هم از آن جرگه بدم نمی آید -

ایں بود کے قرار کار خود بقلیان فردے نہادم۔ قدیم چند بر قلہ ہما
 کمر آویختم۔ قوطی برائے نہادن سرقلیان و بریش رو۔ مٹھرہ پران
 آب در پہلو۔ قبلی برائے تنباکو بردوش منقلہ بر گوست آو بنان
 ابنہائے سعد و بدین سوی و آانسوی آو بنان تو تدارک ایں کار دیدم
 خلاصہ با آں اسباب و یراق دست و کمر خاریشت حسابے شدم۔ چہار قسم
 تنباکو خریدم۔ حبسی۔ شیرازی۔ شوشتری۔ کلشی۔ در ترکیب و ترتیب
 تنباکو۔ باخس و خاشاک و افزایش و آمیزش با برگ درخت و گیاه
 مہارستے داشته۔ از خدا و خلق مندرے ندا شتم۔ چہار قسم مشتری پیدا کردم
 عالی۔ اوسط۔ اسافل۔ اراذل۔ عالی را خالص۔ اوسط را نیم مخلوط
 سافل را تمام مخلوط۔ اراذل را خس و خاشاک صرف میدادم۔ و از ہر
 یک بفرخوہ حال شاں بہائے مختلف می گرفتم۔ اگر کسی اعتراض می
 گرفت نبودن کشاورز و کشت زار و سوداگر تنباکو سے خود ہمہ حاضر بودم
 دیرے نہ گذشت کہ اولین قلیان فردش مشہد شدم۔ در تنباکو سے عطر
 فروختن و با سلیقہ قلیان چاق گردن۔ و بارندی تہ بندی نمودن شہر۔ تر
 نیک پیدا کردم۔ از عمدہ مشتری نام قلندرے بود (وروش صفر) نام
 شناساے تنباکو سے خوب بود جزاات تنباکو سے بد بدو دادن
 ندا شتم۔ ہمیشہ قلیانم را بہ نسیم می کشید۔ و ادائے قرض را بیج
 قرض نمی دانست۔ اما از طرف دیگر مشتری کش بود۔ و من ہم بطیب
 خاطر بر ضائے خاطر او میگو شدم۔ و دوستیش را لغتہ عظیم می شمر دم
 پس قلندر مردے بود۔ عجیب ہیئت عریب صفت قوی ہیکل۔ بلند بالا
 عقاب بینی۔ سیاہ چشم۔ تیز نظر۔ اینہو ریش گیواں تا بہ شانہ نازل

تاجے ہشت ترک مکمل بہ آیات و ابیات ہر تارک پوست
 تخی غزالین ہر پشت - منتشائے ہزار و ندانہ برد و شش - کٹلوے
 مہنت بار بخیرے بریخین ہر دست - حرفہ و جہدیش با کمال ستادی
 بخیہ شادہ ، و رشمہ پشین با ہرہ از سنگ سیلانی در میان - تسبیح
 ہزار دانہ برگردوست - در کوچہ و بازار پیستہ قدم میزد - دشنی اللہ
 می طلبید - کہ زہرہ بنیدگان آبد می شد با این ہیبت و ہیبت بعد از
 انس و الفت معلوم شد کہ آن ہمہ آرایش و پیرایش برائے فریبگان
 سست مایہ است - مردے بود در باطن خوش خور - خوشگو ہر فن و ہر
 در زمانہ اندک سلسلہ دوستی مان غیبی محکم شد - مرا بسردم درویشاں
 برد - اگرچہ از ایشاں سودے نمی بردم - چہ تما کوئے مخلوط بالیشاں
 می توانستم داد و قلیان ہم از نوک شاں می افتاد - گفتار و صحبت
 ایشاں چناں خواستم می آمد کہ تلافی ما فائز می شدہ
 شبے (دور ویش صضر) از عادات خویش بیختر سرگرم قلیان شدہ بہ
 روئے بمن نمود - حاجی - چیفت نیست تو را با این عقل و شعور ویدہ
 باطن کور باشد - مثل ہمہ مردم - من پاکست خمی و بے شرمی چہا کہ نہ کردم
 ولایت نمودم ! معجزہ ساختم با مردہ زندہ کردم ؟ از لذائذ دیوی چیزے
 بر جا گذارتم - در سایہ گستاخی و بے شرمی گسانیکہ مانند تو از حقیقت من سببخوارند
 مرا پیچیزے سے شمرند - و از من می ہراسند - از قہر و ان بزرگ
 از ابدال و اوتاد من شناسند - چرا انقدر پست مایہ باشی کہ
 قلیاں فروش را مایہ گذران سادی - میں آن نہ دہدیکہ بسلسک درویشاں
 منسلک شوی - و بہ حلقہ خاصاں و رانی - یعنی آدم شوی -

راست است لباس درویشی در ظاهر کم بها و چرکین ناست و گذران
ایشان از دریوزه و ریزه خوار و یگران اما این تقمه تقمه است رنگا
رنگ که در انداختن آن پیکدین و عرق جبین احتیاج نیست زنگی
درویشان تنه و تن آسانی است - و این دو سلطنت و حکمرانی
بین شاعر چه خوب گفته :-

روضه خلد برین خلوتش درویشان است پناه محتشی خدمت درویشان است
آنچه زرمی شود از پرتو آن قلب سیاه پنهان کیمیا فی است که صحبت درویشان است
دولت را که نباشد علم از آسیب زوال پنهان تکلفا بشنود دولت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدریالی رفت با نظر از چین سز بهت درویشان است
بارے مرموز زمانه بازیچه دست درویشانند - در ماه صیحت نفس
و سستی اعتقاد ایشان زیمیم - و پریش همه می خندیم - همانا تو با این
استعداد و مایه فخر و دوران بلکه شبلی و جندیم ایسا خواهی شد
همگان این سخن را قصدین کنان همه بکیار به تشویق و ترغیب بر
ظاسند - و من هم و باطن این کار را غنیمت شمرم :-

اما از روی خاکساری و خفص جناح گفتم - من کجا و عالم و درویشی
کجا - پوشیدن خرقة و دوستی کار هر به سمر و پانیت ؟ راست
است مرا چنداں سواد هست که بتوانم خوانده و نوشت - بلکه قاری
قرآن و حافظ اشعار سعدی و حافظ نیز هستم - و بشهرت به جمع نیستم
اما این قدر معرفت در هر لقت نه گمانم که کافی باشد - و با این جزئیات
همز به مقامات اولیا پناه و نشاید :-

درویشی سفر گشت - اے یاد اعتقاد تو در حق درویشان پیش

از آن ست که می باخشد - درویش را مایه چندان لازم نیست : مایه
اصلی درویش که مادریم گستاخی و بے شرمی است - با پنجاه یک این هنر
که تو داری - اگر اندک در گستاخی و بے شرمی بیفزائی - بگرون من که
هر شد کل و مالک بهشت و در خرم ، نیز سوار شوی ؟

در واقع اگر خطراتیکه مدعیان کاذب نبوت بر خود گرفته من هم می
گرفتم - مانند پیغمبران درویشین پیغمبر الوالعزم می شدم - و برخلاف
شوق قهر هزار معجزه می کردم - همین بس بود که چهار نفر به من بگه وند با
گستاخی و بے شرمی شایع اعظم دولی مکرم این زمان می توانستم شد
سخنان درویش صفر یا ساکین تصدیق - و بمن اصرار نمودند که از
قلیان فروشی دست بردارم و لطیفیت ماکه معتبر تر و بلند تر از آن
است پاکه از پس براس انتخاب - و عبرت وعده دادند - که در نشست
دیگر هر یک سرگذشت خود را که مایه حیرت من خواهد شد بیان کنند -
من هم در واقع به مصاحبت ایشان از بیش راجب
و مشتاق شدم :

گفتار یازدهم

(سرگذشت درویش صفر و نظریات)

رو دو بگر باز بهاد و در یک جامع آمده - در سوره مدح :

با منی - هر یک قلیان به دست - پشت به دیوار نشسته بودیم -

و در پیش صفر - بحکم ریاست بر دیگران پیشی جست - سرگذشت خود را
به این نوع شروع نمود -

پدرم بوطی باشی حاکم شیراز - و مادرم فاحشه بود - طایف نام
ازین پدرم و مادر قیاس فرزند نیک توان کرد -
(اگرین نان فطیر از آن خیر است)

هفتم دهم بازی زمان کودکی - بوزینه گان و خرنگان پدرم و سایر
هیکارانش بود - بدستکاری معاشرت جاووران - و بیامردی حضرت
بوطیا - تقلید - و حیلی که در تمام عمر بکار می خورد آموختم در پانزده
سالگی نوزده بوطی بودم - با چشم همه بین و عقل همه وان در آتش
خوردن - و آب از دهن افشانیدن و کار و بلعیدن از چنبر -
جفتن بر روی بند بازی کردن - و سائزنا تر و سیه ها و حقه باری
سر آمد اقرایی که دیدم - از آنگاه آثار ترقی و بزرگی از نا صیادم
پیدا بود - در روز نوزده در وقت بند باری - دختر زنی که باشی
یا سوزم باشد - شور عشقش بواسطه صابانی که خواهرش باله رون
زنی که باشی راه داشت - بکوشش من رسید - به نزد میرا که دویدم
که در میان بازار بر سگویی بساط عرضه داشت - بامرکب سیخ بر کاغذ
رود با سطور مجموع محبت نامه نویساندم - و در آن گنجاند -

اگر چه هنوز جدا شده اند بیده ام - اما عشقم ندیده بکمال است -

انوشیروانی از چغم عاشق می شود

والا ذل تعشق قبل العین اتها -

ز روی کاغذ به ز روی چهره - و سحر غنی مرکب باشک خیزد و کج می

سطور بد شواری و ہیچ و تاب راہ عشق اشارت بنا بود۔ ہم چہنیں
 سوئے چند از کاکل۔ و چند مغز قلم۔ در میانہ ناسہ سلوا دم۔ یعنی از موہ
 چہ سوئے شدم۔ و از نالہ چو نال۔ کہا بہ وہلی۔ یعنی از فراق ہم کیا ہم
 ہم ہلاک عنایتی گدا شتم۔ یعنی :-

(عنا ب لب لعل ترا قند تو اں گفت)

(چیزے کے بجائے نرسد چند تو اں گفتا)

و غالی یعنی روئے دشمن سیاہ شو یا داسے سفید۔ یعنی :-

بادام سفید سر بر آوردہ ز پوست بہ عالم خبرند من تورا دام دوست

ختم نامہ بر این شدہ کہ امید وارم از دیدارم محروم نسازی۔

اے وائے ز محرومی دیدار دو گرا بیچ و السلام

از ذوق نامہ بدیں آب و تاب چناں از خود بے خبر شدم کہ بے پروا

بہ میرزا اسم و رسم معشوقہ را سراغ داوم۔ میرزا ہوائے آنکہ مرز باغی

گیر۔ آتش پا۔ جیہ بہ ووش۔ یکسر بخانہ زنبور کچی باشی تافت و قضیہ

را عہد ساخت۔ زنبور کچی باشی را عشق بازی من باضر علی گراں

آید۔ و در ہماں روز فرمائے با خراج من از شیراز ہادر نمود۔ پدرم

از خشم شاہزادہ می ترسید۔ و ہم از ہم چشمتے و رقابت من بجا

چارہ جوئی و اہمال اور رفتن استہمال کرو۔ روز دیگر دھتے کہ بہ دلی

یاراں یعنی جا نوراں پدرم رفت۔ پدرم گفت۔ فرزند عزیزم سفر

دھڑی تو ہم من ناگوار است۔ اما چہ چارہ۔ حکم حاکم و مرگ مفاجات

چارہ ندارد۔ خلا۔ را شکر۔ با تربیت ہائے من و ہیچ جاگر سنہ نے

مانی۔ چیز سے ہم تبو۔ میدہم۔ کہ بخیرید رہا پسر کے بہ کے

سخت و پند - آسمانم میمون بزرگ ایست - که سر آمد میوه نیا است او
 باوست باید سار و دست آسوز خود کن - اما جان من که بقدر من
 دوستش بداد - به پای که من رسیده ام - تو البته خرابی رسید باین
 میمون طاعت همایون است - بس میمون راهب شنا ام جها بیند
 و با آن سرمایه از زاد و بوم خود بیرون آدمی

چون نمی دانستم - که از سفر و حضر کدام یک بر من سودمند تراند
 غمگین و اندوهناک - راه اصفهان را پیش گرفتم - مالک میمون چنان
 و مطلق الغنا بودن سعادت بیکسانی است - اما مفارقت آن همه
 جانوران ناگه و ترک شیراز محروفت و علی الخصوص محرومی از
 وصال یار نا دیده - که موافق قاعده بالیتی یعنی مثل و شیرین شانی باشد
 چنان بر تن تنگ که چون در تنگ الله اکبر به پهلوی تکیه ابدان رسیدم
 غم و مایه در دل نشست و پائے رفتارم بگل فر رفت - با میمون
 خور و بر سر سگ نشستم - و با آه و ناله شروع کردم به پائے گریه کردن که

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام و سنگین دل
 گل از خارم بر آوردی و خار از پاؤ باز گل
 طاعت گوئی عاشق راه چه گوید مردیک دانا
 که حال غرق دریا نداند خفته بر ساحل

ز آواز گریه ام و رویه از تکیه بدر آمد - بسبب گریه ام پرسید در
 دل باد باز محووم - بدرون تکیه به نزد رویه مقرر تر از خود
 بود - آن و رویش در سر و وضع بعینه ماعدن بود - حتی این بار
 که در سر دارم از دست - اما چشمانش چنان بول انگیز و وحشت

آئینہ بود که ز هر آفتاب میگردید
از ویدار من چشمان درویش چار شد - قدرے بایک دیگر سرگونی
کردند - آنگاه درویش وحشت انگیز روئے به من آورد که نیز با
صفهان سے رویم - اگرئے خواہی با ہم سے رویم - و اگر بخت یاری
کند تو را از خاک بر میدارم - بے تکلف تکلیفش را قبول نمود
- و بے گفتگو قلیانی کشیدہ براہ افتادیم - درویش بیدین اینک نام
او و راہ با من از دیگانگی و دوسوزی برآمد - و چون از کار و بارم اطلاع
کامل بهم رسانید - خرم و خندان گردید - پس از ترجیح درویشے بلو
حلیگری و فضل در یوزہ بتقلید - مرا تبرک این طریقہ و سلوک آن
مسک اکلیف کرد - کہ اگر مرا بر شدے قبول کنی - و کوچک ابدال من
شوی - ترا از او تا و گردانم - چه خود از اقطابم - بلو آن از بخوم
و سحر و نیرنجات سخن بمیان آورد - و نسخہ چند بہن داد کہ در تمام
عمر این با تو را کافی است - و با این با از ہمہ چیز توانگر
خواہی شد -

میگفت - اگر و م خرگوش را در زیر بالین کودک نہی - خواب
آورد - اگر خون خرگوش با سب خورانی باریک قوائیم و لا خرمیان و شد
و دیگر و چشم و استخوان کعب گرگ اگر بیاد دے طفلی بندی - جرأت بخشد اگر
روغن گرگ بلباس زننے مالی - شوہر از دول سرو شود - زہرہ
گرگ دافع نازائی زن است - خون خرگوش ہمچہ باہ ناخن ہڈ ہڈ
زبان بندی و چشم خفاش خواب بندی را شاید آنا بہترین نسخہ ہر و
محبت شمس گفتار است - و در خرمن سرا با بہ قصد ص در اندرون

حریدارش بسیار سیروح الصنم پیش او دم سے تواند زو۔ مہر گیارہ پٹیاں
سبز سے تواند شد۔ ازین قبیل سخنان بسیار گفت۔ و چنان چیم مراد یہ
کہ آخربہ تکلیف سخت ناگوار برخاست و آں میں بود

صفر باین میسوں تو مالک گنج قارونی و خبر نداری۔ آمانہ بازندہ
بلکہ باصرفہ اور بجیم و با اعضائے و اجزائے او۔ او یہ۔ چند لبا
مریم۔ بہائے طلا با تہہ نیان تو انیم فروخت۔ مگر نیدانی کہ جگر میوں
علی الخصوص میوں سے ازین جنس کہ تو داری۔ اکسیر حبستہ است
پرست۔ بینی اور پاؤں ہری است۔ عریاقی ہمہ سوم خاکسترش ہر کہ
بہ بلند۔ با تمام او صافنا میوں سے۔ از قبیل تقید و محروستی و چاہے
و حید و زیر کی۔ مانند او شد و۔ بیایا او را زنده سازیم

شہادت میوں بیاں ہمایونی کہ در تنگی و فراخی یا رنگسار بود و بہ
ناگوار نمود۔ بر تو تکلیف برخاستم۔ ناگاہ چٹمانش برافروخت و بر گشت
پر ہائے بنیش پر باد۔ و رگہائے گردنش پر خوں۔ خیرہ خیرہ ہمیں
نکستین گرفت۔ حساب کار خود را کردم۔ کہ اگر سر رہا فرو
نیاورم۔ پائے زور بمیان میاورد و۔ و سرم لبس میوں سے رود
تا چاروں بر ہلاک میوں ہناردم۔ و دراز راہ مفلوحتے آتش
افروخت۔ بیچارہ میوں را بہیچ و غدرت خاطر سر برد۔ و جگر و دست
بنیش را برداشتہ۔ باقی اندیش را بسوخت۔ و خاکسترش را تمام
در گوشہ و شمال بجز رنبدی خود ہنارد و افتادیم

چوں با صفہاں رسیدم۔ لباس و شیکری لباس و رویی بدل کرد
روانہ طهران شیکم بچرخ خبر و در و ما بظہران۔ و عاجو یان و در و خاندان

از ہر سوئے باروئے آور وند۔ مادرے برائے فرزند خود و عاے چشم
 زخم میخواست۔ زنے از برائے شوہر و عاے عقد لسان قوق داشت
 پہلو اتان حرز تیغ بندی۔ دختران و عاے کشا و می بخت میراث خواہاں
 و عاے مرگ و ارثان مے خواستند۔ اما مشتریانی پایدار و لقمہ ایست
 و شیریں درویش اندرویناں بودند۔ کہ سہ بخت شاہ را بہ نیروئے سحر خود
 منحصر مے خواستند۔ و و خانہ درویش مرکب بود۔ از ادویہ حینہ
 از قبیل کس گشتار۔ سوئے گرگ۔ پیہ خرس۔ استخوان بوم۔ ہر دہاں
 ہر دہ و غیو ذہن پیرہ زنے از اندرون میخواست کہ در تہ از ہمہ
 بانوان برتر باشد۔ جگر میوں را بدوداد۔ دیگر کے با ہمہ جد و جہد۔
 ہونہ مور و یک نگاہ شاہ نشدہ بود۔ یکسخت از خاکستر میوں بدوداد
 تا در شب با ہمہ مانند قہوہ بہ نوشد۔ یکے مہاج چہیں چہیں صورت خواستہ
 پیہ خرس داد۔ کہ بصورت بھال۔ اما زہار کہ نہ در شادی بخند۔ و نہ
 اندوہ روسے و رہم کش نہ

بارے کوہاے قند بسیار بہار دانی بلکہ بناف زان بست و چہائے
 گندہ بیار بھلق مردان فرو کرد۔ دریں آفسانہ و افسو نما من ہمہ جا
 ہمراہ و وقت گیر کوہ بہرست و ہم پا بوم۔ اما نیارے بکشتہ ام
 داخل نشد۔ و میوں ہایوں ہرایگاں از دستہم رفتہ نہ
 اندرویش (بیدین) خاکس و نوستہ بسیار پیووم در پارہ جا ہا با بخت
 افطامہ و اور تا و در پارہ مقامات قلندر و شیارے نگرستند۔ چوں
 پیادہ سفر مے کرویم۔ از ہر جا و ہر چیز نیک با نگر و مستحضر مے شدیم
 از مہران باستانوں و از بنا بھر و طلبا و شام رفتیم۔ در ہندر جدہ۔

بختی سوار روانہ بنار صورت ہندو دارا بنجا ہوا ہوروشمیر و
شیدیم

اما دریں منازل آخرین نقش درویش نے گرفت۔ چہ مردم آنجا با
خود کہند۔ مگر علامتیں ہوں نہ۔ آخر شدت بہرات کشیدیم۔ ورمایا پہلے
افغاناں ملانی مافاں لاہوریاں قلاش و کشمیریاں ہزارستان را بہ خود کش
درویش در بہرات طرح او غائے نبوت انداخت۔ اما ہنوز دستگاہ بختی
تمام نشدہ و وعدہ ہوا سیکہ ہزار کس دادہ بود بسر نہ رسیدہ۔ بسر نہ
دیگر کوچید۔ منزل ماورسہ کو پہنچے۔ در صومعہ بود۔ و مجرم گفتہ بود کہ وہا
مادہ کاوے بسر نہ برو۔ از بد بختی شبی یک برہ بریاں با تمام ہارکمن
پشیمک خورد و از ہیبت مجرم۔ من ہر اسے حفظ آبرو دے دے گفت کہ در بیان مجرم
آدمی بدیں کمال رشک بروند۔ و امرا بر روحانیان اشتہاد نمودند۔
معدہ و درویش را چنان از مادہ روحانی اپناستند کہ جا کے نفس
نکذاشتند۔ مدحت بہت و بدرجہت و بہرہای با دشمالیں تند باستان
پنجم بالا و حضرت علیہ السلام۔ چہ نے خواست کہ زیر و ستی او
نشد۔ (ایں باور سر تا لبہاں در بہرات سے وزو۔ و بے این باور کا
بہراتیاں دشوار است) من چنان تحویل دادم کہ وہا و را درویش بازائے خوبی
بہراتیاں با عقاب و اخلاص الیہاں یادگار گذاشت۔ پیران جہاں ویرا
دادا آزمودہ بانکار برخاستند۔ اما بار سوخ سخنان درویش کاری از پیش
بجروم۔ و درویش را بہ ویدہ و وطنہ و فن نمود۔ (ایشک میرزا) حاکم بہرہ
بالذات نقش ہوا برومن تا بگور برو۔ و بخرج اولیا پرستان گندی
بر سر قبر شش بنا ہوا۔ کہ ماقیامت زیارت گاہ اہلہاں اسے

من از مرگ از درویش مدتی بنام کوچک ابدالی اوبقیه بپیشش را با
 طلمات و غیر نجات او تاراج می کردم - و بنام موسی و استخوان او
 خرج میدادم برو پیشتر از کشیشانی که بنام استخوان خر عیسی مبلغانند و
 ختمند اند و ختم - بعد از آنکه یک جوال از موسی ریش مقدس و یک
 تو بره ناخن اقدس او را فرو ختم - از ترس اینکه اگر در آن تجارت
 اصرار کنم - خسارت و اضرار برم - و شاید اهل بجه بکنم ام بروی
 کار اندازند - محم گیر آیدر مشتم باز سفود می سرورم را از آنجا گندم و
 نواجی بسیار ایران را تنها سیاحت کنان آخر الامر بسیار قبا کل هزاره
 رخت افکندم - کارم - در آنجا بهتر از آن چه می پنداشتم بالا گرفت
 بار عای بیغمبری - یعنی با تمام کار نا تمام درویش
 بر خاستم

پس دست بدوش و رویش که در پهلوش نشسته بود زانو - و گفت
 در این فقیر (مولا) در آن کلک با من همدست بود - میداند که چه استاد
 و یک پلو می بختم - که با خورون تمام می شد - همه قبا کل هزاره خاصه
 آنان که بپو آن و یک راس خور و ند بمن بگردیدند - خلاصه (حضرت العیسی)
 که واقعه آن در خراسان آن همه شهرت وارد منم اگر چه به لشکر -
 بادشاهی که بکرات و مراتب بر سر من فرستاده شد - معادست منو
 نمود - اما این قدر ابله و بی فکرم که از کیسه آنان در تمام عمر راحت میجویم
 زیست - آنروز چند می دست که در مشهد و در این روزها براسه بنیا
 کرده تا بهین فی نفسش زوم - و رنگرفت - راه اقلیم سر و و شد - منم دام
 کار خاستم بکنایه آنجا که - اینکه منم که شست من

بعد از ورودیش صفر - و پیش و یک که در پیغمبری سزاده از اصل پادشاه بود
 برین گونه به بیان سرگذشت خود مشروح نمود
 (سرگذشت درویش دوم)

پدر من ملائی بود - از ملایان مشهور شهر قم در زهد و ورع چنان معروف بود
 و بواسطت عبارت و طاعت چنان موصوف - که آب و صنوبر را به
 نیت شفا می بردند - و عساله اش را بنام دوامی خور و نذر - ما چند
 برادر بودیم - و می خواست که ما همه مانند او باشیم - این قدر بر ما
 سخت گرفت - که بفریب دریا معتاد شدیم - و این صفت در طبیعت
 فانی می شد - عاقبت در میان مردم چنان بدو رخ زنی و دوروی
 مشهور گردیدیم - که در هیچ جای توانستیم سر بر آورده - من بنده بخصوس
 چنان گاو سفید پیشانی در آدم که از برای خلاصی از تنگ آیی با اختیار
 کسوت درویشان ناچار شدم - و باعث نام برداریم قضیه آتیه
 شد

در اولین سفرم بپهران و اولین منزل در پهران در برابر خانه عطا
 بود هنوز درست - و آنجا جانم گیر نشده - پیره زنی بشدت هر چه نامتر
 در بکوفت که همسایه ما استاد عطار سکره کرده و در کار مروت است
 و او را نه کرده و خورده نماند - اما هیچ یک سودمند نبفتاد - مرا فرستاده
 از قوع جانم گیرم - بلکه از برکت نفس نوافتح پیدا شود - چوں در
 منزل خود قلندران و کاغذ داشتیم قرار نوشتن و عارایا لین بیمار
 گذاشتم - پیره زن مرا از حیاطه کوچک با طاقی بر دلبستر بیمار
 در میان آں و اثر دحام زن و مرد چنان که اگر سر سوزنی انداختی

بریں خریدی، پیار و آس میان فریاد کناں کہ واسے مردم - وائے
 غریب آدم بر سید کا در پیراموں بسترش شیشہا کا سہاگے بسیار پرانہ
 نے گفت یا خدا یا غیا یا مرگ! کہ حکیم با شیشہ عالمہ و لکن سے خود و گوشہ قلیان
 سے کشید و گفت کہ کار این مرد از واد - من گزشتہ ما و ناسے
 و رویش چہ کند و مدار و رویش ترازہ تاثیر سے تازہ است - چوں چشم
 تیار واراں بر من افتا - ہم ہمہ بر آفتاب و وید لہر من دوختہ شد - منم
 با شیت مستجاب اللہ عوائتے - با قوت نفس و غفلت نفس - قلیان و کاغذ
 خواستم - (وہ الہ آگہ در تمام ہر قلم بدست لکھتے پورم) قلم دانے اور وند
 اور سے ہر گز از کاغذ کہ ہا نا لفاظ و وائی ہو وہ است - من سہاگے
 آں کا لہر را خط و خانہ خانہ ساختم و میان خانہ را با نقوش مخمور
 و مخمور ساختم - ہا آں کاغذ اتھا گا و میان خانہ کاغذ
 حل کروم - ہر چہ میں لیا جیدم - ہم گناں - خوار رہا تیر و جائے میں آہستہ
 و رہہ و گزشتہ کشیدہ

(تاجہ کند قوت اوراد من)

حکیم گفتہ اگر عمر این مرد باقی است تا میراں اسما رشتہ و این -
 اشکال مبتکر کشفائے است و گزشتہ من - بلکہ (ابو علی سینا) ہم
 ز گو رو و آید - کار سے از و بر من آید

بہار و قیقہ چند مردہ و اور و ہر شہ و ہم شہ افتاد - بعد از آں دبا
 سائے باعث حیرت ہمہ - بلکہ من و حکیم ہم آرو سے چند ہند و چہاں
 بکشور - و اسرا و بایں ہر و اشت و لکن خوار است - گناں ہر و سہ خوار
 چہاں سے کہ کہ اگر دہا علی سینا کہ گناں خوار و ہر و سہ چہاں ہند

آنقدر تھے میکرور خلاصہ خلط و مادہ و شکم نماند تا بیمار سے پر جا جائے۔
 من و رباطن باخود اندیشیدم۔ کہ آن کاغذ باید لطافت و دوائے مقلی بودہ
 باشد و این چہ سقے از تاثیر آن و از شروع مرکب و در ظاهر چہ تا
 بتاثير و عاے مجرب خود و اصل کنان گفتم اگر من نے بودم البتہ این مرد و حال خود
 بودہ از طرف دیگر حکیم این حال را بتاثير مداوات خود نسبت دہاں گفت و چہ چیز
 بجز این دوائے من اینقدر تھے نئے آورد۔ اگر دوائے من نہی بود این
 مرد ہم نے بودہ

من گفتم حکیم۔ اگر تو حکیم خوب بودی چرا دولے تو پیش از دوائے
 من تاثیر نہ کرد؟۔ این خرت دہت و آل و اطفال خود را بردار و مردم را
 بحال خود بگذار و

حکیم گفت۔ در ویش بابا۔ در این کہ دوائے تو بے توانہ نوشت و حق
 انکم خوب بے توانہ گرفت حریف نیست اما ہمہ کس بے دانشند کہ در ویشاں
 کیستند۔ و چیتند۔ اگر دعا تاثير بے کند گمان کنیے برم کہ از برکت انفاس
 در ویشاں و از یس مقدم ایشان باغذی

من گفتم بگو سگ کیستی کہ با من با این ہرزہ دادن بیالائی؟۔ من غلام
 شاہ مروان و علاج خاندان عصمت و از برکت اولیا معلوم آویں و آفرین
 آشنا و حال اینکہ حالت حکیمان ضرب المثل است۔ بالقدیر تدبیر اجل خود
 میکند۔ اگر بیمار سے شفا باید۔ شہادہ اید۔ و اگر میرد۔ تقدیر چنین افتد
 اجل علاج ندارد و میرد۔ ہر وقت دیگر مرین و دیگر بحالت نزاع افتاد
 و دست از دے غشقی۔ بیایا پاسے مرا بوس۔ ما با و عالم فریاد و نالے تو برسم
 و پایہ نامہ اینست را یاد آئی؟

حکیم - در بزرگ خودم و بزرگ خودت - من از آنان میستم که مرشد تدم
 بخوانند - این گفتار را با من قالب زندان تا چه برسد به توبه کنند زنگار
 عاشق سوال و در پیوره دشمن ناز و روزه پس بر خاست و بعد از
 هزارین ترفانی رویه بمن آورد و بگوید

من هم با جواب با سه آب ندیده بمقابله پرداختم - کار از آب و تاب
 دشمنان در شست و شپا شاپ سیله و عشت کشید و گیسو انرا گرفت ریش
 را گرفتیم گیسو را آوردید - استغینش دریدیم - و عظم را گزید - صورتش را خراشیدیم
 بسته بر سر و مغز هم زدیم - و بکسی ریش و گیسو یکدیگر ناکندیم و بر باد دادیم -
 هر چه بیار خورده - آنچه چهار واران فریاد کردند - بجای نرسید - و کم
 مانده بود - و بکسی در سپاه واقع شود عاقبت زکات خود را بمیان
 انداخت که نفست هم بحق القلم تو و هم بحق القلم او، کوتاه کنبد که شاگرد وادار
 در خانه را میزد - که این همه میا بود و لوله چسبیده

از یکدیگر جدا شدیم و از یاری بخت دیدم که تفسیر را از و سینه بند - و بسین
 حق می دهند - حکیم را چشم کس می دیدند که کار تکراره مزد می خواهد - و در
 درامانند کسی که کو ابقییس را با دما از جاسک تواند کند

چون حکیم کار را به خلاف مراد خود دید - دم و در کشید - جب و کلا پیش را
 برداشت تا به و - اما پیش از رفتن موافقه ریشی خود را با قدمه
 از آن گیسو ان من چهره کند کرد - و در پیش چشم من بجلو داشت
 کند و در پیش من - هیچ سبب دانی که و بیکتار می سست ریش در هیران
 کس قرآن است - و خازم وید فرودر حضور را قاصد امام
 بعد از آنکه او را در اینست گنج و کجاست - چگونگی آنکه خود

الحمد لله الذي هدانا لهذا...

کریسمس کے ۱۶ کمرے کہ بعد از فرودکش عرق و غیرہ بیچ کر ایک سہ ہفت اما
لیبار و کم کے تھے کہ در حاکم انعام جہدہ پروردگار اس عیب بگڑا
وایل مایہ فخر شدہ کہ چون خود ۹۰ و ۱۰۰ شفا کے عطاس
کہ از منہ ان پر ربابا عطاس کے کار و پیش تار و زار و بدہ بہر سوئے
جیہ نقد و غیرہ ہم پائس شدہ پس از صبح ۱۱ مقام بنوشتن عزائم و
اویہ و بجزوہ بل کہیں خواہد کردہ کیسہ و گنہار جیب مشغول
شدہ و نہایت مالک و غیرہ سے بسیار گنہار ۱۶ از شوئے بخت
بہرہ و ان سے کاغذ لایمہ و دوا کی مشہور ہوئے سلام و غلام و غلام
شمار و نہایت از طهران بسیار سے سائر مالک ایران روئے نہاد
بہرہ و نہایت از طهران بسیار سے سائر مالک ایران روئے نہاد
مالک و نہایت از طهران بسیار سے سائر مالک ایران روئے نہاد
نہایت از طهران بسیار سے سائر مالک ایران روئے نہاد
نہایت از طهران بسیار سے سائر مالک ایران روئے نہاد
نہایت از طهران بسیار سے سائر مالک ایران روئے نہاد
نہایت از طهران بسیار سے سائر مالک ایران روئے نہاد
نہایت از طهران بسیار سے سائر مالک ایران روئے نہاد

و انجا بجا سے و انجا بجا سے
چرا بہت بدرویش ہیں رسیدہ گشت اگرچہ بخانا و سائے
آن مت اشد یعنی روز و سازند اما من و ان سائے خود را
نہایت از طهران بسیار سے سائر مالک ایران روئے نہاد

(گنہار و درویش سوم)

من یہ بکشت و درویش سوم چوں قوت حافظہ و قدرت و فکرم

رهایی یافت و چون غول را با یک ضربت گرز برایش شل گنبد خنکاش خورد
 و خاشاک پاشید و پائے معرکه و دیوان لعل و افسانه از آن بیماران نبودند که
 ناشنیده بودند بهم ازل تا درستان نبودم که برانگه روانه شان سازم
 این بود که اکثر اوقات وعده نقل بزرگراه را بفرستے انداختم و کیسه سرایت
 را نمی ساختم اکنون هم بدین منوال از پیوستے بیماران اسباب
 گذرانی بهم می بندم و چون جیب و بقل بیماران شهرے خالی می شود -
 شهرے دیگر میروم

(بود تا ابد اندر و هر نفس در میآمد)

۲۹

(گفتار و واز و هم)

(در بیان دریافتن حاجی بابا که دنیا)

(دار مکافات است و باندیشه کار دیگر افتادون)

بعد از استماع سرگذشت درویشان از حکایات مرغوب و مطالب ایشان
 بهره مند و بسیار گفتار گشتم بدین خیال افتادم که بقدر امکان از جیل و دسائیس
 ایشان بیاورم و بملقه ایشان در آیم - در ویش صفر از افسانه و افسون و کرامت و شجاعت
 و دجالت و سی از طلسمات و عزایم اطلاعات کامل نمیشود - فقال نیز از قدرے نقلی از
 او با طریقه معرکه گیری و سخنوری و جیب و بقل و بی سازه می بری بیاورفت و گفت
 ایستے فوراً بیاوریت و او تا از آن بایستفید شوم

تا بیاورم همه باز قلیاں فوٹی را ترک کنه کروم - این قدر بود که صحبت

دوستی بایار ازرق پوش بر خانان انگشت نیل کشیده بودم آنچه اندیشه
 می اندوختم - بهوسه میرفت - و در پیشان تنها کوسه خالص را بر آنگان
 جزو ہوا سے نمودند - و منہم بتلائے مافات - شایگان کمر و دو سر گیس
 و گاہ برگ خشک درختان بخورد و دیگر مشتریان سے وادام
 در وقت برچیدن وکان پیرہ نے نے بخلاف سایہ پیران کم گو پوشیدہ
 روشندہ پوش کوز پشت چنان در چادر فرو نہفتہ کہ بزور آواز
 بر سے آمد - گریباغم را گرفت و قلیانے خواست - منہم اند غلط ترین معمول
 خود قلیانے پیشش وادام پت قلیان ہمال و آواز آخ وقف ہاں -
 ناگاہ ہر شش تن خواہیہ جاو - با چو ہاے ترور رسیدند - و بے
 جوابا ہر اہل چادر کنگ گرفتند - پیرہ زن اند چادر دار و دھور آمد -
 و روسے بن آہود کہ اسے کہتہ اصفہانی و جال سیرت ماقبت
 خوب و مت بدل افتاد - پدر سوختہ تاکہ مردم مشہد را زہر پیشانی
 حالا بعد شای ہا کہ گرفتہ خوب بخور - تا دہشت نرم شود - پیرا خوب
 و فلک بیادیدہ تا ناخن ہائے ایں پدر سوختہ را بریزیدہ
 فی النور یایم ہر فلک بر کشیدہ شد - و ہارال خوب ہر سرم
 پاریدت گرفت - و گشتی وہ ہزار زبانہ جنم شکل دار و غور پیرہ زن در ہا ہر
 چشم - با اینک خوب و نوازے نالہ ^{بخت} زنان سے رقصیدند - ہر چہ
 وادوہ را بریش خود بخور پدر و مادر و بچان فرزندان عزیزش
 وادام - و ہر چہ خدار و رسول و انبیاء و اولیاء و آئمہ - علی
 راستی آوردم - سودے نکرد - ہر چہ اند حضار التماس و درخواست

استرحام نمودم - فائده بخشید - از رفقا سه خود و رویشان استمداد
نمودم - لبه خطانیا نبرد - عاقبت در ضرب چوب دستا به و تین
در جوش افتادم

و قتی که به جوش آمدم - خود را سر بر دیوار و از شاخ میان محاط
دیدم - اما به نرسیده ترجم و اظهار مروت - بلکه به گماشا و غارت قلیانها
چفت - و سبزه اسبابم را نیز تباراج برده مرا سر دادند - تا به
هر جا که خواهم بروم - خدا رحم کرده که منزل نزدیک بود - خود کشتا و برین
کشتا ایام و تالار و را بمنزله انداختم

باز خیمه باز - دور و دور کرد و در محضر خود افتادم - روز دیگر یک
از دور ویشاں جرات کرد که به جوش آمدم - و گفت - که اگر بخواهی
آدم - شاید سراسر از یک توئی - انستند - و به روز و شب نشاند
چپ منام - و قتی چنین زین و تکیه - که برده و از آنچه به سر
شده ام - پس چاره و مصالح مرا اند - تا و دانه که به سر
و صد و پیش یافت - باز به افتادم

و ریاس - من گیری با سر هر کماله غریب - اندیشیده - و تالار
رسیده - که در ایام پیش و در سالی که خفا کرده است - من که به
دام - هر دو به جوش آمده است و اول کمرم شکست - و
از آن تا خیمه بخت اگر قدری دیگر تا آنجا شایر فو - برین و چه
زبان که تا پاسه دام - ازین ویران شده بک پیاس - پس
سر طرازا نمودم - به نیست تن و را به رویشاں کجشودم - پس
مکان بر این (در پیش منم) هم سفتیم - آخر است - که طرازا نمودم

کار سے من بد ہوا نظر۔ و شیر مایہ بدی بہ آیم آب گرفته اندر چہ با جان بحوال رفتن
کار حضرت خند است

(با بد برون کشید از این و رطہ رخت خورشید)
پس قرار بپوشیدن کسوت و رویشان دادہ خرقہ و کشکول و تاج و پوست تختی تزیید
بدوش و سر انداختہ و گذارم۔ و بادرویش مہیائے سفر غمدم +
چنان ہر دو مشتاق رفتن بوویم کہ خواستیم بی رفیق غم طریق کنیم۔ آنا از راہ پیش
بینی خواستم از کلیات شیخ سعدی تغاوی زمیم (و رویش صفر) بعد از وضو و دعا کے قال
امام جعفر صادق کلیات شیخ را بکثرت و این عبارت برآمد۔ کہ خلاف رائے خرومدان
است بامید تریاق زہر خورون در راہ نادیدہ بے کارواں لافشائیں غال معجز مثال
مالخ خیال باشد +

در ہنگام تحسین کارواں از قضا بہ علی قاطرچی بر خوردم۔ کہ تازہ بمشہد رسیدہ بود
و برائے طهران بارگیری پوست بخارائی سے خواست از دیدارم حزم و خنداں قلیائی چاہی
کردہ۔ بدستم داد۔ و استفسار حال ایام جدایم نمود۔ شرح حال خود باز نمودہ۔
او نیز از آن خوابدیں طریق بکثرت۔ کہ با پوست بخارائی بے ترس تر کمان از مشہد بہ
عمقہاں رفت۔ و راضفہاں ہنوز گفتگوئے بشخو کاروان دروہا بودئے گفتند
کہ در غارتیان ہزار سوار بودہ۔ و اضفہاں با کمال مردانگی مقاومت نمودہ۔
خاصہ کہ بلائی حسن و لاک بزرگ غارتیان را زخم دار کردہ ہزار مشقت از دستش
گرختہ است +

چوں من از سرگذشت خود واقعہ حال پدرا از ہمہ کس پنہاں سے داشتہ۔
خواستہم علی قاطرچی ہم بروز ہم۔ آنا از در و ول پک زورے بقلیان زورہ
و بان را پر و و کردہ و پت پر زورے بصورت علی قاطرچی ددم۔ کہ ریش

ویشم او دو و شد و دو آتش دل من اندکے فرونشست
 علی قاطرچی و راز گرفت کہ از اصفہان قدک و تنباکو و تنک و برنج بہ پزد و بروم -
 و از آنجا مال پزد و بروم - حالا چنانچہ گفتم از اینجا بطهران بے روم - و بگردن من کہ شمارا
 بطهران برسانم - در راہ و نیمہ راہ ہر وقت خستہ شوید - براہ خلا - بروئے قاطر
 خود سوار تان مے کنم :

(گفتا رسیر و ہم)

(بیرون آمدن حاجی بابا از مشهد)
 (و مدادائے در و کمر و چگونگی و معرکہ گیری او)

در وقت بیرون آمدن دردم دروازه گفتم : «برو - اے مشہدائے کوٹہ -
 ثانی : اہی مثل شہر قوم لوط زید و زبر بشوی ، اما از ترس بدیں سوئے و آں سوئے
 من نگریتم - کہ مباد ایکی از مقدسین بشوید - و بسزائے بے ادبی بمشہد مقدس
 سنگسارم کنند - (در ویش صفر) نیز با من ہم لعنت ہو من از در و چوپ و فلک
 واد از در و کوک و کلک ہر دو بمشہد و مشہدیان دعائے خیر مے کردیم :
 مے گفت - رفیق در تو ہنوز جوائے و نا پختہ - خیلان باید بخوری تا پختہ شوی -
 ایں صدمہ صدمہ بنود کہ از آں گلہ تو ان کرد - و نشاء اللہ ازین صدمہ ہائے
 خیلہ خواہی دید - وے چشم بکشا - کہ تجربہ روزگار حاصل کنی - مثلاً از این تجربہ
 حاصل کردی - کہ دار و عنبر را بلباس و رومہ نشاسی - پس (ریش خود گرفت) کہ

منی را این سن و سال سفر ناچارے خیلے سخت است بگو

یابند گفتم - رفیق - تو اگرے خواستی در مشهد بانی - کار در دست خود بود - در صورتیکه
مواظب نماز و روزه است باشی و زبانت را از گفتن نالائحات نگه داری
با تو چه کار دارند؟

گفتند - راست است اماے مینی که در ماه رمضان در پیش است و ملایان درین
راه بارے شوند - (من مرد و روزه نیستم - و خدا کند بشوم - قلبیان مدحیات و
شراب مفرح ذات من است بے این دو نفس کشیدن بر من حرام است) اگر
خواستم مثل آیام پیشین در خلوت روزه بخورم - شاید ممکن مے شد - اما با آن
همه وعوے و کرامت منافات داشت - و آنکھے مانند من آدم همیشه
منظور نظر است ، در سفر بهانه افعدہ من آیام اخر) با نیت خالص از
ماے توان خورد - و کسے اعتراض نمیتواند کرد

همگام تا به سمنان بوقوع واقعه که قابل ذکر باشد - رسیدم - مگر آنکه رونق
و پیش از رسیدن بر آن مقام در وقت یاری بعلی خاطر چي در بار برداری - از
همان جائے کمر که سقا شکسته بود - صدائے طراقی برخاست - و در غربی عام
شد - و تا زمان بهبودی آن - بهاز ماندن از کار و اوا ناچار گردیدم - و چون
ترس ترکان هم باقی مانده بود - در ماندن محظوری ندیدم - اما (در ویش صفر
بر اے اینکه اندک از رمضان باز ماند در سمنان خاندان

در نزدیکی شهر و مقبره تحت پوست خود را انداختم و لباوت درویشاں نفیر
کنش و با هو یا من هو یا من لیس - الا هو - تا و علیاً مظهر العجایب - گویان بنائے
نفره کشیدن و نفیر زدن گذاشتم تا مردم از و دم خبردار شوند - چون به نیت
خود را قلندرانه بصورت عجیب و غریب آلاسته بودم - اعتقاد ابرها بود - که او

و کرا کے آسمان نام۔ و را بخا خوب خبر سے رو دیا

و دوسہ زن بیش بدعا خواستن و توید گرفتن نیا ندند۔ و در یہ آماں ہم جزا زما
و عسل و میوہ نبود۔ و در و کرم ہوئے شدت کرد کہ زمین گیر شد۔ و بجستہ طبعی
افتاد۔ معلوم شد کہ در سمنان کیسکہ منظمہ طلبا بت بد و رد و کس است۔ و لاک
و نعلبند ہی دلاک بخون گیری۔ و مدان کشی و شکستہ ہندی مشہور بود۔ و نعلبند بکرم شمشیر
در سیطری۔ و در معاہدہ انسانی نیز ملاخلہ سے کرو۔ گیس سفیدی و گیر رو یعنی فر تو نہ
جگر گوی و کم شنو بود۔ و بعد از قلع افسید از ہنز و لاک و دست و پنجہ نعلبند با ہر اہجت
می نمودند۔ و اعمال اورا از معجزات انبیائے نبی اسرائیل سے شہر زدند۔ این سے تنی
ہر سہ ہر وقت من بیچارہ آمدند۔ ہر سہ متفق بر اینکہ این در و کمر از شرم است۔ و چون
گرمافند شرم است۔ اورا علاجہ بخراغ نیست۔ نعلبند را بجستہ آشنائی بہ آہن
عراج قرار دادند۔ نعلبند ز پنیہ زغال بادم و پیچہ چند سیاورہ۔ و در گوشہ مقبرہ
سینہ را سترخ کرد۔ بعد از آن مراواژ و نہ انداخت۔ و با آداب ہر چہ تمام تریشی
چہارہ معصوم چہارہ جائے کرم را وارغ کرد۔ وقت کہ سینہ کائے سترخ را بکمر
من چپا بندند۔ و من از تہ دل نعرہ و فریاد بر میاوردم حاضرین دہم را می گفتند
کہ صد اور میاورد کہ خاصیتش نہ رود خلاصہ تک و تنہا در آن گوشہ افتاد
و از ترس بے ہستار ماندن پائے بیروں ننہاد۔ زمانے کشید تا جائے دہا ہا
شد۔ و من بہبودی یافتم۔ ہمہ ما اعتکاد اینکہ بہبودی من بجستہ عوا نقص اعدا
سینہا با اعدا و چہارہ معصوم شد۔ و کسے را شک تا ند کہ آہن سترخ نیز از آلات
معجزہ است۔ اما من خرو نیک میدافعم۔ کہ حبیب و مردم۔ را حسہ و آں گوشہ بود
وے از ترس تقسم ہر نمی آید۔ تا خاصیتش باطل نشود

پس از آن باز راہ خود پیش گرفت۔ اما پیش ہذا راہ اٹھا وں خواستم ہنر آزمائی

کہم۔ ہمارے معرکہ دیم و روم و روانہ بازار۔ درمیان راہ و وار سیدرا بخ کہ
 در وقت ظہر و کتب خانہ۔ بو۔ شال و دستمال خود را گسترده۔ باد بوق و ہنگام
 اگر کم کردم۔ بخت یا گردنہا کے کشیدہ چشمہا کے دیدہ۔ واپس باز۔ ہیراموم مارفتند
 و من در میان قدم زنال۔ تعلیم و دوست۔ حکایتے را کہ در زمان دلا کی خود آہوخت
 بودم) بدینگونہ نقل کروم۔ وادویان احباب و افسانہ انہا جنیں روایت
 کردہ اندہ کہ در ایام خلافت ہارون الرشید و ربیعہ اولہ کے بود (علی مقال)
 نام۔ استادے ماہر و چیرہ دست کہ چشم بستہ سر تہا غیدے۔ و مورچہ پیے زوے
 ہیکس نامہ کہ سرش را و نہ تو غید۔ از کثرت مشربان و از و جام مکاریاں۔
 گستاخی بر آں عارض شدہ و غرور پیش برآں و اخلاص کہ بجز بزرگان کے را محل
 نمی گذاشت۔ و بجز سرشناسان و پول خرچ کنان سرے نے تراغید معلوم است۔
 ہیزم ہمیشہ در بندگران است۔ ہیزم فرو غلاب ہر دوکان (علی مقال) می
 آمدند کہ جمعیت از ہنہ جاپیشتر بود۔ ہما ہیزم گراں تر بفروشد۔ از قضاوئے
 ہیزم کشے نامشی از استاد می (علی مقال) بے خبر۔ ہار ہیزے برخز۔ از راہ دور
 نیامد و بعلی مقال گفت۔ ہما وادیں جو بہار را بخرو
 (علی مقال) را از شنیدن نطق جب ناورستی بخاطر مکدہ بہ ہیزم فروش
 گفت۔ بسیار خوب۔ فلان مسکن ہے دہم۔ و ہر چہ خوب بروے
 خر تو است مے خرم تو
 ہیزم فروش قبول کردہ میخوج جاری شد۔ چوں بار خزاں بر زمین نہاد۔
 و بہار خزاں۔ علی مقال گفت۔
 و ہما جو بہار را محل ہوا و سی بہا بستانی۔ یا لان خرچہ نیز (از چوب)
 و آں ہم داخل معلوم است۔

ہیزم فروش سراپیہ شدہ۔ کہ ہیزم کجا اوچوب پالان خرکجا ! گھنڈہ دراز کینڈہ
مناقشہ عظیمہ بر خاست۔ آخر الامر علی صقال بار خزاں گرفت۔ وہیزم فروش
را دست ہتی روانہ کرو۔ کہ ہر کجا دولت میخوابد ہر دہ

ہیزم فروش پیش قاضی و وزیر۔ قاضی از (علی صقال) واہمہ داشت۔
رومی نشان نداد۔ بہ نزد مفتی رفت۔ مفتی مشتری علی صقال بود خوالہ بہ
شیخ الاسلام کردہ۔ ہیزم فروش دست بدان شیخ الاسلام نور شیخ الاسلام
جواب گفت :- آیات کتابا و اخبار سنت و این مسئلہ نص صریحی نیست۔ تا بہ شرح
و نقل حکم قطعی در این باب توان کرد۔

ہیزم فروش از میان در زفت۔ عریضہ نوشتہ۔ روز جمعہ در وقت فتن
بہ مسجد شفقہ بدست خلیفہ داد۔ البتہ داور سی و عدالت خلیفہ را شنیدہ
اید۔ فوراً او را بحضور طلبید۔ ہیزم فروش بجاک افتادہ
دست بر سینہ منتظر حکم استاد و

خلیفہ گفت :- اے مرد عزیز در این دعوی لفظاً حق با علی صقال و معنی
با تو است۔ اما چون احکام شریعت بلفظ قائم و عقد بیع و شرعی بلفظ جاری
مے شود۔ لفظ مناظر اعتبار است و اگر نہ احکام شرع بے قوام و امور عامہ بے
نظام۔ بلکہ معاملات مردم مہمل معطل میماند۔ و اعتماد افراد و آحاد و ہکذا
میان مے رود۔ در عقد بیع لفظ (ہمہ چو بہا) ذکر شدہ۔ لہذا باید ہمہ چو بہا از
حیثیت اینکہ چوبست۔ از آن علی صقال باشد۔ و پالان نیز چوں چوبست
آن ولک میشود۔ پس ازین صحبت خلیفہ ہیزم فروش را پیش خواند و درگو
سخن چند گفت۔ کہ کسے نشیند۔ وہیزم فروش را خرم و خورسند
باخر بے پالان رواں کردو

چوں بدینجا رسیدم۔ از نقل حکایت باز ایستادم۔ و در کشکول خود را پیش
یگان یگان حاضرین برداشتم کہ اکنون شیخی الله فقیر مولا برسد۔ تا تتمہ۔
حکایت را بگویم۔ چوں معبر کہ نشینان را سخت تفتہ تفتہ حکایت کردن بودم
بافسہائے غلام و شداد۔ بلکہ دشنامہائے سخت بر آں داشتم۔ کہ چیز
ندادہ و در میان کم کسے ماند پس گفتم :

خلیفہ بہ گوش ہیزم فروش بہ خواستہ چند گفت و ہیزم فروش زمین
خدمت ہو سید افسار خربے پالان را گرفت و گرفت بہ بعد از چندے۔ مانا کیکہ
ہیچ تھار و شکر آبی باد لاک نداشتہ باغد بدکان علی مقال آمدہ گفت۔ خوب۔
استاد و لاک الماحی لایذ کو اکنون نظر باشتہار و نامداری تو من و یکی از رفقایم
لذت استاد و مہارت سر تراشی تراوردایم۔ سر مارا بچندے تراشی علی مقال
بیخاں باو۔ بے مزد و برخاست۔ چوں سر ہیزم فروش را پاک و پاکیزہ تراشیدہ
ولاک پُرسید۔ کہ رفیق کوی ہیزم فروش گفت این جاست۔ میا و دم۔
پس از وکان بیروں آمدہ۔ افسار خرا کہ وراں نزدیکی بستہ بود۔ برگرفتہ
و بد وکان کشید کہ اینک رفیقم۔ بیا و سرش را بہ تراش :

علی مقال بر آشفت کہ سر مثل توئی تراشیدن براے من کم ہو کہ باید
سر طرٹ را ہم بہ تراشتم ؟ مرد کہ شوخیت گرفتہ است۔ یا ریشخند میکنی ؟ برو کم
شو۔ و گر نہ ترا با ہمیں خرت پرت بدرگ اسفل میفرستم۔ این بگفت و ہیزم
فروش را از وکان براند :-

ہیزم فروش شکایت بخلیفہ برد۔ خلیفہ سر ہینگے فرستادہ۔ علی مقال
را بہ اسباب سر تراشی فوراً بیاوردند۔ خلیفہ رو بدو نمود کہ چرا سر رفیق او را
نہ تراشی ؟ مگر قرار تو تراشید و سر ہنودہ است :

علی زین خدمت ہو سید۔ کہ با امیر المومنین راست است اما تا کنون خرم
رفیق انسان نغذہ - و آنگہ - اہل ایمان رفاقت انسان
با خرم تصور نیست

خلیفہ نیک بخندید کہ راست است - اما در صورتیکہ پالاں خرم شامل - ہمزم
بودہ باشد سر خرم شامل سر انسان میتواند شد - آسمان چو بر آب
پالاں حرکت تصور میکند ؟ از این حیثیت کہ سراسر است - داخل مقاولہ کردہ
و بواسطہ سر خرم شد - و چون غرض این مرد از سر رغبتی - سر خرم
بود - البتہ سر خرم او را باید بہتر اشی - و گرنہ سراسر کے خولیش
خواہی یافت ؟

پس علی مقال با مبالغہ صابون سراپا سر خرم را در حضور خلیفہ
و سایر حضار بار بشند و استہزائے ایشان سراپا تراشید - و خلیفہ ہمزم
فروش را با الفاظے فرائض و حادسے روانہ نمود - و آوازہ عدالت
و داد خلیفہ ہمہ بغداد پیچید ؟

(گفتار چہارم)

در بر خوردن حاجی بابا پکا پارسی و متجہ آن

از سہلان شادان بیرون آمدم۔ و در کرم پہبودی پذیرفته بود جوانی
و جمال کجاست تو ان پس انداز مشہد در جیب۔ ہنر اسکے اندوختہ در بغل
آہنگ آن داشتیم۔ کہ چون بہ طہران رسم۔ کسوت و رویشی را بر اندازم۔
و بالباس بہتر از آن بکارے بہتر زیں پروازم لو
در یک منرے طہران بہ آواز بلند اشعار لیلی و مجنوں خوانان ماہ می پیچوم
ناگاہ۔ چایارے از پشت سر در رسید۔ در صحبت کشد ویم لکین نمود کہ اندکے
آرام کردہ غذا کئے بخوریم۔ چون ہوا گرم بود۔ غنیمت شمردم۔ در کنار کشت
زار بر آید آب نشینیم۔ اسپش را بکشت زار مردم سرواد۔ پس از قاجارین کیست
ماست چکیدہ بکند و انیک جیب شلوار و شمای پُر ز جلو با دُمہ نان۔ و از جیب
دیگر گفتی و قاجار آب خوری و کیسہ تنباکوئی و چند چیز دیگر ہاشمش ہفت سر پیاز
خام در آورد۔ و با اہمتہائے تمام ہمہ ما بخوردیم بعد از آن نوبت جواب و سوال
از کیفیت حال شد۔ حالت من از سرو وضع معدوم بود۔ سر گزشتہ روز را بکشید۔
اما سرگذشت او معلوم شد کہ چایارہاکم استرآباد است۔ و موافق حیرت و شادی من
حضرتا صی ملک الشعراء را اسادت ترکمانان بطہرانے برد و لکھنؤ خود را انیں خبر
چایارہا در ہند آمد (چونکہ از عمر بہ ایم این بود کہ ہندوستان بہ کسے بناید گفت) بنا بر
این متجہل چاہاں نمودم کہ گویا میرا انوریاں کسے در ہند است یا نہ

چا پار گفت ملک لشکر او تا با شتر آید و صبح و سالم رسیدند و چون از قنات
درستی برداشت - خیر بخاواد و اش می برم - تا بر آئے او سر در یاست نعل بفرستد
پس از نعل دستمال کاغذ کے پیروں آورے - و چون سید سواقر بود - از روئے کج
کاومی بہ من داد و ناخوام - و از صفو نہایش طبع شود -
کاغذ اول عریضہ بود بہ باز شاہ منشاہند و متفہن مشرق سال برداری و ایام
اسار لش بدیں مضمون :-

تشنگی و گرنگی بے حد و بے پایان و رفتار و حشمت آثار و عظمت و ثار ترکمان
بدیں بندہ نابود و ناجیز و ناتوان - نہ چنداں صعب التعلیل و دشوار بود - کہ
محمودی از فیض حضور ساطع النور و ظلم وجود آں گروه شناس خدائش نہ
چنداں میویش - کہ بخوری و دودی او کہ پاس گردنی پاس - عرش اقدس و در
سلطنت و شہر یابی - و گوہر کمان عظمت و تاجہ داری شمسگو للسلطنت و الدولت
ارفت و البحارت و الغلظت و الاقبال شاہنشاہ معظم قبلہ اعظم عالمیان و عالم
کہ آفتاب معد التمش کراں تا کراں جان بر مفارق جانیاں گشودہ - و صیت
شہر یاریش قاف تا قاف با کثافت و اطراف گیتی رسیدہ است - از خاکپائے
توتیا آسیا - و عیون آرای شہنشاہی کہ کحل - الابصار و ذوی الانظار است -
متوقع و امیدوار - میباشد - کہ بحکم (لَسَا يُقَوَّنَ اَوْ لَنَكْفِيَنَّكَ الْعُقَدُ كَوْنًا) مانند سابق
ایام در سلک مقربان و خدام حضرت قدر قدرت منقوط و منسلک گردد - و عندہ
عاش جمیع مخندان و مخنورش باز از سر نو در شاخسار مدح و ستایش و گوار
شنا و نیایش ذات ہمایوں میست مقرون - بانفہائے سوزوں - و آہنگ
اسے گوناگون تا انجام و اہر یو قلعہ نہ ترانہ و ترنم در آید -
و ظم عریضہ بدیں بیت بود کہ

شکر نعمتہائے غنہ - چند آنکہ نعمتہائے شدہ

عذر تقصیرات من - چند آنکہ تقصیرات من

کافند و حکیم خطاب بصدراعظم بود - کہ با کثافت بشرہ و عقلی مفسدہ در
شمارہ تابانی در میان ثوابت شکر ف و سبے پایا ہن لچہر عظمت و جلالت و
لنگر گرائی در میان دریائے ژرف و بیکران رقی و خلق امور دولت سے شہر و
التماس حمایت و جانب داری دار و دہ -

کاغذ سیم بیہر المالک قریب بہ ہمیں مضمون و
کاغذے دیگر بزبانی و بعد از بارہ تفصیل اندرونی اینکہ امید وارم کہ وہ
رخت و بخت مانند ایام پیش افراد و اسراف نمودہ - و کنیزان و غلامان را
پرستاری نیکو کردہ باشی - برائے من رخت و لباس حاضر کن - کہ سرتاپا
برہنہ ام -

مضمون کاغذ لہ ایک انطاوائیہ و تربیت فرزندی و نور چشمی وقت و
بتعلیم نشست و برخاست با مردم سوا قبت نمودہ - البتہ لازم و دروزہ را
ترک نکردہ - و تا کنون در سواری و تیر اندازی و در دے اپ
ماہر شدہ است -

مضمون کاغذ ناظر اینکہ در تربیت و تنسیق امور خانہ و خانہ داری پیش از
پیش بکوش - ہر روز بخدمت صدر اعظم رفتہ از جانب من و دامن بوسی
و چاہو سی کوتاہی منما - ہر نان و کنیزان متوجہ شو - کہ بسیار بہ حمام نزد
- و زگر دوش و تعزیہ ہر اہشاں باش - پیرہ زمان خاصہ ہو دیان را
یا نذر و ن راہ مدہ - مد و دیوار اندرون ما از شکاف - و سوراخ
حکم و مہر و بدار زہار از پشت بام با مہسایگان گنشکو و مراد وہ نکند -

لاسیما جو ہر سیاہ باندہوں رشتہ دار اندر پیدا ہوئے۔ اگر باکیر سے محرومانہ سخن گوید۔ پدر
مہ دورا با شلاق ز زور سر و گائے در ستنے بجا پار بدہ :

کاغذ ہاتھ آتا دیم و بار چیدہ بجا پار دادم۔ ہستمال خود ہمارا از ذوق الصل
خبر سلامت ملک الشعراء۔ ہاتھ گرفتن مژدگائے پایش بزمین بندہ بود۔ میگفت کہ از کس
ایک میاد دیگر سے پیش دستی کند۔ و پیش از من این خبر را بدہ۔ روز و شب اسب
تا فتم۔ اسب رنگ شد۔ اسب را کہ سوارم۔ از بندہ گئے ہر روز گرفتہ۔ و اسب خود را
دادم : از عقب میاد رو :

پس ازین محبت ہائے ہر روز چمن زم۔ از شدت خشکی و کوفتی بخواب گراں
رفت۔ در ان حال سر بخیز آمد۔ کہ پیش دستی بدیں چا پار۔ شوار نیست۔ از کار و
بار ملک شعراء سر رشته کامل دارم۔ اگر این خردہ را من بہرم۔ و مژدگانے بگنجد۔ چہ
از دربار۔ اگر اسب را میگوئی۔ این قدر کہ چا پار حق سواری برادر دامن
ہم دارم۔ و اسب کے اسب اور از عقب میاورند۔ میں بے تامل دستاں کاغذ چا پار
را کشودہ کاغذ ناظر ہوا شتم۔ و با اسب ہرگز سوار۔ رکاب داناں از ناہ طہران۔ تا
او بیدار شود۔ خیلے پیودہ بودم :

با خود بہ تدبیر کار اندیشیدم۔ کہ از چا پار یک روز پیشم۔ بعد از بیداری ناچار است
قد سے پیادہ ہر دو۔ تا اسب پیدا کند۔ انہم بکنہ یا بکنہ۔ در صورت پیدا کردن
بدیند یا نہ۔ و چون یہ کہو است حکایتش را باور کنند یا نہ۔ پس بہتر این است کہ بعض
درود طہران اول اسب را بہر قیمت کہ بخرند بفروشیم۔ و پس خود را بناس متعارف
تبدیل کردہ بہ ہمانہ ایکہ از سری آیم۔ بدرخانہ ملک الشعراء ہوم۔ و کار خود را ہر
طور از پیش ہر دو بہ میغم۔ با اعتماد رابطہ با ملک الشعراء و اسب را ہر دو با شوق
انکائے در تدبیر خود را ندیدم :

گفتار پانزدہم

(دروو حاجی بابا بطهران و رفتن سے بخانہ ملک الشعراء)

صبح زود سے اندر دروازہ شاہ عبدالعظیم داخل طهران شدم۔ و فی القور بمیدان اسپ
فروشان رفتہ اسپ خود را بدلان دادم از تنیدی و تیزی ادہ را معلوم شدہ بود۔
کہ بد اسپ نیست۔ اما بروایت دلال این قدر عیب داشت کہ اگر ہفت میدادم باز
خیلے انداختہ بودم۔ در ہدفتش سے گفت:

در آب خست و جرون تنگراں و تاپوغ زن

سکندرے خورد کج کول و کابل و گمراہ۔

چپ اسپ۔ الحق ہم دادہ دندان ایش را ہم دلغ کردہ اندہ فلا منہ قبول از سر صفی
کہ باید اسپ نداشتہ باشد داشتہ و بالعکس این ہمہ صفات اورا با زین و بران بہ
پنج تو نان بہا شجید من متحر شدم۔ چوں من بید رنگ قبول کردم۔ او متحیر شد نیمہ بہارا
داد۔ و ہر آئے نیمہ و گر خرے نیمہ مردہ خواست بہر قبول نکردم و او قبول کرد۔
باقی نسیم با ہر چوں فرصت چاہہ زدن دچند و چوں نداشتہ۔ بزودی سر معاملہ را
بہم بستہ و راہ بازار گرفتہ۔ کلاہ با پائی خریم۔ و تاج دریشی را درغل پھستہ
صورت مسافراں بسراخ خانہ ملک الشعراء رفتم۔

خانہ ملک الشعراء در یکے از محلات پاکیزہ طهران بود۔ اطرافش باغیچہ باغیچہ اش
بہ اندر درخت سفیدار و نار و ہر ویش خیا بائی با آب رواں و درختان بزرگ چنار
از زبان حال خانہ غیبت صاحب خانہ دانستہ می شدہ۔ در خانہ نیم باز و نار و فتنہ
و بے صدا در دربار آثار آبادنی کم۔ و این مہمنے امید خرد گمانی۔ و لیے خوش
بود۔ مع ذالک بہا لا خانہ رفتم۔ مروضہ بہارہ سالہ دیدم۔ در سے خندہ تلیں بر

دست بنظم ہما نگہ سے بستم۔ لینے ناظر آمد

باز بلند گفتم۔ مرده اثرده اٹھان میا پید

ناظر گفتم یعنی جہ و چہ میگونی و چہ خان و سکے و کجا و کو و چون ماہرا را بیان

کہ دوم دکا نذر ایشان داوم۔ با شادی دروین ماندودہ راستین فرو رفت

ناظر گفتم۔ تو را بخدا۔ راست است کہ۔ خاں زندہ است

من گفتم۔ بے و خیلے۔ ہم چنانچہ فرود۔ چار پاسے دیگر با تفصیل پیش از این

باوریند از خاں پادشاہ با نامہ چند بہ اعیان دولت میرسد

پس سرا سیمہ دیوانہ دار بنا کرد بچہ فاسے پا در ہوا ندن۔ کہ عجیب و غریب اغصایا

چہ خاک بسر کنم و کجا بروم و چہ بکنم

ہمیں کہ سرا سیمہ گیش اند کے فروکش نمود خیلے کو شہدم تاہم ہمیں اس خبر شادی

چرا سبب اندودہ اوشد۔ اس قدر گفتم۔ کہ ہمہ کس را اعتقاد اس بود کہ خان مردہ است

حتی زلش ہم در خواب دیدہ بود کہ دندان آسایش کہ ہمیشہ درو میگرو افتادہ است

لہذا حکما با سیتہ شوہریش مرودہ باشد۔ و پادشاہ تیرہیں را گفتمہ است اینکہ مرودہ است

نمیدانم چہ مرودہ

گفتم خوب۔ حالا تو سہ گوئی حکما باید مرودہ باشد۔ و پادشاہ نیز گفتمہ کہ حکما مرودہ است

اما من اینچہ من سہ تو انم گفتم۔ اس است کشتش روز پیش از اس در اسرا باد

زندہ بودہ است و حکما باید زندہ باشد اینکہ زندہ است نمیدانم چہ زندہ است انشاء اللہ

دیگر با پائے خود۔ اثبات و انہار حیات خود خواهد آمد

پس تیرہ متفکر آہے کشید۔ کہ ہر گاہ خلعت واقعہ اس جا را با مرگ قطعی او

بیشوی ہر آئینہ از سرا سیمگی من شجر نخواہی شد

اولاً پادشاہ اموال اور از خانہ و برگ ساز حتمی اموال جان دار۔ مانند

کھیراں کریمہ۔ بہ نرہ غریبہ رانی شاہزادہ بخشید ثانیاً وحشی مصاورہ
 باعتماد الدولہ رسید ثالثاً منصبش بھیرنا نقوی وعدہ دادہ شد۔ قرآن الہی قور
 ایکہ زلف بعد ازاں خواب بہ اللہ پیرش شوہر کردہ حالاً حق دارم کہ سراسیمہ شوم بام
 گفتم بے۔ تو حق واری۔ اما مزدگانی من کو؟

گفت۔ اما دریں باب۔ دست پیش من بجائے بند نیست چرا کہ این شهر زندگی
 کہ تو آدمی برائے من بدتر از خبر مرگ است۔ و قتیکہ بے آید۔ من گھر
 پس بامید ایکہ و قتیکہ بیاید میایم از خودش بے گیرم ماطر را ششوں لغت خوب
 خود گذاشتم۔ از خانه بیرون آمدم۔

مشکے از اشک بدش مرہ دارم شب و روز
 دادہ عشق تو بمن منصب شفا سے را

گفتار شانزدہم

۱۱۱۱۱

تدبیر حاجی بابا یا استقلال حال و گرفتاریش بدعوا

قرار بر آن دادم کہ منتظر بیروں ہوا کہ دولت آگاہ سے دست آدم کہ
 نقوی و پیر گاری اقدار تاسلہ کہیں آدم کہ بے آگاہی کہیں دوست
 را بکار برم پیش رفتہ کار و بار خود پر از ہم کہ معاشرت بے سرو پاں و زندگی
 و تنگ شدہ بوم۔ ان امتثال و شہر خود کہ اسلہ بار و در حالت طاری کہ
 بزرگ میایم کہ من از نرہ غریبہ رانی شاہزادہ بخشید ثانیاً وحشی مصاورہ
 برائے خود طرح ہوا کہ شفا سے را کہ بے آگاہی کہیں دوست بدعوا کہیں ہمہ را ترتیب

دارم

فرمے گفتم۔ خوب پیش خدمت باشم و از شہر بیگ خدائی انوار پر زود و حرکت

فراتر سلفه نه بوده ؟ نه اند من پر ازنده تراست و نه اند من در کمان
اگر بخواهیش نیاز و غلب آن است که مثل من آدمی دور از دست در کمان
بار آمده با او با بری بتواند کرد ؟

صبر المالك. که هند و قهاسی پادشاه را از طلاست بنبار و باطن کینه خود را
خالی کنی گزافه کیست ؟ البته پسر دلاک به پای پسر نقال میرسد بلکه من با نسبت
از و بهترم چرا که نوشتن و خواندن میبایم. سرکار قلب مدد ایشان (السدة علی الزادی)
هر را از بر فرق نیکند با وجود این هر چه دلش می خواهد می خورد و می نوشد
دور روز لها می نازد می پوشد و بعد از شاه بقدر او دین خوشگل ندارد. باین که
لفظ نقد بهر دین خرد من در او نیست. و اگر حرف این و آن اعتماد تو را کرد. نه
خبر بلکه آخر باشد بد است.

غربت بحرا این افکار و پشت بد و ارک. چنان ذهنم با منی بخود می نمودم منصرف
شد که بیک بار به اختیار مردم راتنه زنان دور باش کنان براه افتادم. چنانچه گفتی
مردم بواسطه آل داعیه هاست بطولت جنون آمیز بحر متم ناچار بودند. بخشم دیوانگی
نگاهم می کردند. چون از آن یخودی بخود آدم. رختها می خود را باره باره دیدم و
بجالت خود خنده ام گرفت. بدست میازار که نه فروشان رفتم تا لباس نو کنم گفتی
در اولین قدم غرور میباشم

نگاه در راه از دعای دیدم. در میان از دحام سه تن هفت تمام بیکدیگر ایستاده
و ششام میبایدند. صف تماشاگران مددیده بسیار ایشان غزیده دیدم. بخت
کوچا پار و دست زده ام. با بزرگ و دلال در است و زین و میاق نزار می کنند
هر روز میگفت. که اسب از من است.

چایا میگفت. زین و میاق آنها من است.

دلال میگفت: چه ایها اذن بکنی و بکنی ندارد:-

دیدم که به سخت بلاست دوچار شدم- خواستم آهسته بچشم- اما چشم دلال بر من افتاده- پرسشام گرفت- که اینک فروشنده اسب جیدین که چا پار مرادید برقی و باران منازعه بر فرق من ریخت و کم مانده بود- که کلامم را بر بایند- صدای را مهن و دزد و نا کس پرده گوشم را درید:-

این میگفت- اسب را بده:-

آن زمین ویرانم گوید:-

آن دیگرے پولم را پس بده:-

مردم همه این پدر سوخته را بربید بالشرع یا بعرفا:-

هرچه فریاد کردم- دسوگند خوردم و انکار نمودم- فائده نه کرد- هرچه التماس کردم- روستی ملاشت نمودم سودی ندارد- در ده دقیقه اول محال بود- کسی گوش بفرم دهد- از هر سرے صدای برے خواست چا پارک خیل داغ داشت- و حق هم داشت- بزرگ میگفت- ظلمیکه بمن شده بهیچ کس نشده است- راست میگفت دلال ما هزار زبان دشنام می داد- که مرا فریفتی- اما چندان حق نداشت با ادلی نبرمی و مدارا برخاستم- دوسری را دلداری دادم- و بایس مدعی شدم- بچا پار گفتم که:-

آقا جان- دعوائے تو سرچسپست- زمین و اراقت را می خواهی؟ اینک زمین و اراقت تو هیچ و سالم- نه کسی خورده نه کسی برده است- بر دار و برو- بزرگوار گفتم:-

بابا- تو اسب را زنده جسته- باز شکر خدا را- نمی کنی- برو بکلا بپشت را به هوا بینداز- که دستت بدمش رسید- این اسب تو بگیر و برو- و صدایت در نیاید- اما با دلال شروع کردم بمناقشه و منازعه- که- تو چرا می خواستی مرا گول بزنی- و خرے نیم

مرده بجلای اسب نیم زنده بمن می پرسی اگر همه پول اسب را داده بودی- حق و عیال

داشتی۔ اما مالاق دعوے نداری ۱۰

خوایم پولش را پس بدیم۔ خواهی است۔ که از دیر در تا کنون خرج اسب را کشیده
ام باید بدی۔ نیاز من دعوے رنگ دیگر گرفت۔ و برهان قاطع میگوید که دیگر
قبول نمی کرد۔ در آخر قرار دادیم۔ بجنود داروغه بدیم۔ تا طے دعوے بروقتی قاعده
شود۔

داروغه در میان چهار سو در سکوے نشسته و چونک داران بقصد جان مجرای
ترکهای بلند در دست مهتاسانچه چو بکاری در پیرامولش ایستاده۔ با نظم تمام
در دعوای کشودم۔ و صورت واقعه را بیان کنان پائے افشردم۔ که این دلال
میخواست مرا بفرماید۔ و پشیمان مرالسته بجائے اسب۔ خرم۔ بدید۔ نیمه پول را
نداده۔ باز میگوید۔ دزدی است۔ و مخارج آنرا از من میخواهد۔

دلال میگفت۔ در صورتیکه اسب دزدی در آمده۔ اگر چه نیمه پول را نداده ام۔
چون معامله باطل است من چرا خرج اسب دزدی را کشیده باشم۔

مسئله خیلے شاخ در شلخ بود۔ اوقات داروغه تلخ شد و گفت این عقده
در مشرع کشوده می شود۔ ناگاه پیر مردی سرانگوشه بر آورده گفت گنجینه
با دست کشوده می شود۔ چرا باید بندگان زحمت دارو؟ هر وقت دلال نصف پول
اسب را داد۔ حاجی هم مخارج اسب را بدید۔

حاضرین علی الهیالیندیدند و صدائے بارک اللہ بارگذاشتند بلند شد۔ داروغه از من
دعوے خواستند۔ گفت بروید صلح کنید۔

پس بچستی و چالاکای پول دلال را داده قبض رسید گرفت۔ آن وقت یار و سر حساب
شد۔ که چه خبر است فکر می کرده و پس اقبال از من کشیده بداروغه بند کرده۔ گفت
من این حساب را نفهمیدم۔ چه طور باید نصف پول اسب را بدیم۔ تا تو مخارجش را بدی

گور پدر این دارد من سگ بشاشد که این گور دکان را زیر و رو میکند که آدم نمی فهمد
چه گفت و چه شنید هیچ مرد که احق بوده است. این قدر که من طریق راستی و درستی
میدانم. و در طریق عدل و داد نمی شناسد.

۹۱/۱۳۹

۶/۱۸۵

گفتار هفتم رخت نو پوشیدن و بگرما به رفتن و به شکله دیگر بپوشیدن شدن حاجی بابا

پس گریبان خویش را از دست بلائے که بدست خود تراشیده بودم. خلاصی
کرده. خود را تهیئت گنان از نو. بازار که نه فروشان رفتم. در اولین دوکان
جبه سرخ دیدم. به گمان آنکه با آن جبه مانند صاحب جبه صاحب اعتبار توأم شد.
پرسیدم. که این جبه بچند؟ دوکان دار سراپایم را نگر نیست و گفت. این جبه
سرخ را می گوئی گفتم. بے. گفت برائے که گفتم برائے خودم. گفت که چند مخبری
و تو را با این هیئت جلبر با این جبه چه کار؟ این جبه مخصوص غایب و مستوفیان است.
کم مانده بود. که بر آشوبم. و بسیر و مغز که نه فروش بر کویم. ناگاه دلائے باقیه لباس
مستعمل بگذشت پرغم دوکاندار او را صدا زد. پیش آمد. دوکاندار از پرزده گئے خویش
پشیمان هر چه صدا زد. جواب ندادم. دلال مرا بدلان مسجدے برد. بقیه را
بگذاشت. و کلیچہ کرچین. بنجاف کشمیری. تکه زر اندوز دیدم. خوشم آمد. قیمتش
پرسیدم. دلال اول سلیقه مرا بعد از آن تاخرے لباس را بسبق و در قسم خورد.
که مال یکے از فرزان خاصه شاهی است. پیش از یک دوبار پوشیده است. چوں
دیر کردم. فریاد گناب گرد سرم برآمد. که باغ و الدب. برانند زگی و خوش آنند زگی

لباس :-

(ہو اسے شمع گل میں رنگ تھامے افتد)

خو استم تعریفات اول باطل کنم۔ تھامے کشمیر خواستم۔ تھامے بیروں آورد
باہمہ دفعہ ہزار سوزاں و ہزار دیک نام خدا قسم خورد کہ مال یکے اندا بالوان
حرم شاہ است و از گران سخت از آن سے فروشد لغز و خریدن شال مالو سے
حرم شاہ بیتی کہ تان شال کرمانی میخواستم خریدم اور خریدم پس خجریے باقی
بالد۔ او ما ہم دلال تحصیل کرو۔ چون بدانگوہ محفل شدم۔ بدلال اظہار خوردی
رنگوار کردم۔ و دلال ہم قسم خورد کہ امروز دو پیران بہ برادر داری تو کیست
چوں بسر حساب آیدیم۔ معاملہ رنگ و بچہ گرفت۔ دلال قسم خورد کہ من آدم
دوستیم۔ و از آن نیتیم کہ حد بخوام و بخواہ بگیرم۔ خدا یکے است و حرف یکے براسے
لباس پنج تومان۔ براسے قال۔ باز دہ تومان و براسے خنجر چار دہ تومان ہمہ
اہم بیست و چار تومان :-

از استماع بیست و چار تومان ہمہ حرارت سر رتم فرو کش گوید خود را
سرزنش کنان خواستم از خیال تغیر لباس بگذرم۔ مشورت بکنندگان لباس نمودم
دلال دستم گرفت کہ چہ میکنی۔ مگر گراں بنظرت آمد خیر یکقا نش را نہ بیم کہ آنچہ
برایہ آن است۔ خوب سے خواہی چند بدیہی گفتیم با آن قسم ہاسے تو چہ گوئیم
کہ خدا را خوب۔ پنج تومان سے دیم۔ دلال با استغنا قبول نکرد ہم را با استغنا لباس
ہاسے اور انکدم۔ چون بقم خود را بستہ و در ظاہر کار از کار گذشتہ رو بہ آورد۔
کہ رفیق من از تو خوشتم سے آید و مگر سے خواہم خدمت تو کنم کہ برادر بہ برادر سے
کہد۔ ہر چہ با و باو۔ دہ تومان بہ۔ باز قبول نکردیم ناقصت با چاہہ و بسیار بہ
شش تومان گذراں دیدم۔ کہ یکسا تو۔ نش را براسے خود تھامے پھر۔ گفتار با کمال

ایک بار تمام شد۔ دو عالم گردے میں خرید لیا۔ باد شمال چپیدہ لیے کے تمام روم
دوسرا کفش ساغرا شد۔ باغ بازیر جام و پیرا میں نصب آپے خریدم۔

چوں داخل حمام شدم کے بدن اعتنائی نکرد۔ گفتم اسے پدر سوخته! بگزارید
میں از حمام بال رستہاے قشنگ بیرون آیم۔ شلیق خواہید دید۔ پس لباسا
کردہ در گوشہ گذاشتم۔ لنگ پوشیدہ داخل شدم۔

در حمام کے بستے بنود۔ داندہ ہر سرمداسے در میاد۔ من نگاہے بہ پہنی
سبیلہ و باریکی کمر کردہ بخود بالیدم کہ باز آفرین بخودم۔ ہمہ چیزم بجا ست۔ دلالت
خواستہ۔ لارہ و علا۔ درنگ آورد۔ دست و پا را حلا و زلف دریش و جل را رنگ
بستم۔ مشت و مال کاٹے کردم۔ کیسہ کیلے کشید۔ بہ ہوا سے ایک بعد از بیرون رفتن
رومہ بواست۔

دلاک مرا دیش خند چندے کردم۔ من خود راستی آں شہر دم۔ دو یعنی ریش
خود خریدم۔ گفتم۔ عجب ساعت مبارکے بحام آمدی۔ مثل این ساعت کے از
احضار خریدہ گویا گویا برائے شاہ آوردہ بود شاہ خلتے بار داد مخوان این ساعت
برائے ناپوشیدن خلعت او اختیار کردہ بودند۔ بحام آمد۔ خدمش را من کردم۔ خلی
انعام داد۔

چوں لنگ شنگ آورد و بہر منبرم برد۔ باجہ لذتے لباس ہائے خود را تماشا
میکردم۔ بہر بار چہ کہ از آں سے پوشیدم۔ یک بار از سر نو جوان سے شوم۔ ہرگز لباس
حریر پوشیدہ بودم۔ زیر جامہ قصبہ را خیلے تنخواستہ پوشیدم۔ وہ ہر طرف سے
نگاہ کرتے کہ بہ ہم صدا سے ششش از آں سے شنود۔ یاد گاہ قاچار سے شکستہ۔
بر روی گوش نہادم۔ و شال را چون در گرہ بستم و سرش را از پیش روی آویختم۔ چوں
خجہ را بگردم۔ دیدم۔ راستی رختے بہ اند رخت من و دھتے بہ اند وضع من نیست چوں

دلاک آئینہ را بدستم داد و بیست بول بدہ ایک ساعت تمام بردیش در لاف خود
در رفقہ اجرت حماسے را ہم برک ندادم۔ پس لہا سہائے کہنہ با دلاک سہرہ
خود نہ عام آدم بیرون بطریقہ کہ از خم افلاطون

7/7/38

گفتار یحییٰ ہم

و رود ملک الشعراء بطہران و چگونگی رفتار او با حاجی بابا

پس بدرخانہ ملک الشعراء رفتم تا بہ نیم۔ چہ خبر است۔ جمعہ انبوہ برود خانہ میگفتند۔
ملک الشعراء باز دبان از پشت بام بخانہ رفت چرا کہ خبر مرگش و میدہ بود و ہر کہ را خبر
مرگ برسدہ اند در داخل شدن اور انشاء

از میان هجوم خود را بجائے نشین رساندہ مبارک باد قدش گفتم۔ اول انشاء گفت
چون خود را ثنا ساختم۔ مادر نکرد۔ کہ کہنہ مرقی مثل من شیرازہ نپذیرفتہ
باشند

خانہ شاعر از چاپلو ساں و خوش آمد گویان پر۔ و از آن جملہ میرزا فصیحی
بود۔ کہ منصبش را با او دودہ دادہ بودند۔ میگفت جناب ملک الشعراء جائے
شام عالی۔ جائے شام ہزار مرتبہ عالی۔ چشم ماروش۔ ناگاہ در میشود۔ و فرستہ از جانب
پادشاہ میاید کہ بحضور باید رفت۔ شاعر با ہاں لباس سفری چکہ در پاگہ دآورد
بحضور رفت

حاضراں از ہم پاشیدند ہمہ ہایت مراجعت فرما بیرون آدم بناظر مہود و ہر فرد
چندان ہنظم شاد و خرم نیامد۔ گفتم تو را سجدا دیدی۔ کہ خالی نمرده است
آہ کشید۔ کہ راست می گفتی۔ خدا عمرش بدہد۔ برائے ماہم خدا بزرگ
است این بگفت۔ و بادل پر در رفت

ادوہ نہیم باقی روز پہنا دو درازی گوجا را اگر گناں بہا زار ہا مسجد ہا دبدر خانہ ہاے
 کہ دکر تہنبلال است رفتم۔ در در ہر خانہ سخن مراجعت شاعر۔ والتفات شاہ در حق
 او بود۔ بنا بروائی۔ پادشاہ باز با در بخردہ بود کہ او زندہ است۔ و گفتہ بود کہ بایستہ
 مردہ باشد بردایتہ دیگر۔ از درود او خوشنودہ تو مان بقاصد خردگانی دادہ بود۔
 اما حقیقت نفس الامر۔ اینکہ چون قضیہ مراجعت شاعر با سعادت سابقہ مالتہ الجمع
 بود۔ پادشاہ دریں معنی خوش نداشت اما چون پادشاہ بشر شاعری سلیطہ داشت و
 شاعر ہم در ایام اسادت در میان ترکمانان با تفکر بسیار تصدیقہ بر بہیم در بحر شاہ
 ساختہ بعض درود خواندہ بود۔ قضیہ مالتہ الخلیفہ شد۔ پادشاہ نتوانست از ادوہ گذشتہ
 پس امواج فیوضات ناقصہای حضرت پادشاہے بار دیگر بطلاطم و تہاجم روستی
 نہادہ۔ دہانش را از زرد گہر آگندہ و پرودوشش را با یکدست خلعت خاص
 آراستہ پر توالتفات بمزرع خاطر عاشرش پر آگندہ بانہ بسند الہش نشانہ بود۔
 دمال و منال و اہل و عیالش بار و گردانیدہ

در رفعت و آمد کوتاہی نکردہ ہر روز پیش از آفتاب بخانہ اش رفتم از التفات
 او در بارہ خود گستاخی پیدا نمودہ از حالت خود او را آگاہانیدم کہ از روستی بندہ
 پروری مرا از سلک بندگانی خود شمارد۔ ما این کہ در نزدیکی از دوستان خود بر سر کلس
 گذارد۔ سبب نومیسی ناظر را از خواجہ اش دریافتم کہ اندر س ہر روز بارہ میخانہاے
 او بودہ است بامید جاگیر۔ ناظر و نزد شاعر غیلہ کوشیدم و از گوشہ کنار ہر گونہ رشتہ
 بدست آورده۔ در سخن چینی و کک و کلک در بلیغ نہ نکردم۔ اما سودے نہ بخشیدہ
 بنید انم۔ چرا شاعر نمیتوانست از و بگذرد۔ یا سرے۔ در میان بود و یا عادت
 بزرگان اینکہ ایشان مردم دا آتش زمند۔ و یکے خانہ ایشان را ناظر بجائے
 خود بر سر کار ماند۔ و من با بے التفاتے او بجای خود سی ما چار نامدم

تا اینکه روزی ملک الشعراء مرایش خواندند که حاجی رفیق امیدانی که من رهن
خوان مردمی توام. دمی خواهم شکردم آن را بجای آرم. در باره توفیق سفارش
بلیغ به حکیم باشی شاه "نهرنا احق" نمودم که آدمی لازم داشت:

اگر از تو خوشنود شود هنر خود را تو میا موزد. که راه مدخلی برایت خواهد
شد. بدرد. دهین قدر بگو. که از جانب فلاسفه آمده ام دیگر کار مدار:

من بعد از شنیدن حکایت درویش در حق طبیب. طبابت را استحقاق می
نمودم. اما در آن حال حالت رذالین تکلیف را انداختم چه کیسه کشیده و دینار
مانده بود. بنا بر این روز دیگر با داناں بخانه حکیم باشی رفتم. خانه اش در نزدیکی ارک
دانش تادیک دور اندوز دلفه در میان چیاط پادان بسیار پاره تکیه بدیوار نشسته
و ترفند مریدش تیمار در ایستاده نسخه و قاروره در دست منتظر حال حکیم باشی
بودند. تا آنکه اندرون برآمد. بعد از مدتی بیرون آمد و بدم آرسی که تنها محران
در آنجا راه داشتند به نشست. پیش رفتم از او حاجد روغم خواند. در اطلاق حکیم
باشی چند حاشیه نشین بودند. لریچه در ایران هر کس در سرکار است با اندازه خود
چاپوس دارد از اقوال و افعال ایشان معلوم شد. که برائے پیشرفت کار هر
چیز اهل مناسب حتی بندگان دیگرگان ایشانم چه قدر باید مکتف و متعلق شد:

با خود حساب کردم که تا من بدان پایه میسم. دنیا داری بیا موزم خیل طول

دارد.

از توج و چشم دوزی ایشان حکیم باشی را بشناختم در پهلوی دست انداز آرسی
مردی نشسته بود پیر و قد پشت. رخساره برآمده چنان بگودی فرو رفته. کوسه ریش
چانه در پیش. سر قفا دستها از دو طرف بر کمر. تنه منقسم می کرد. که زاویه قائمه
اش آند بخش بود. سوا لاش مخم و بارش رذی و جواب مالش آهسته و با تنگی چنان

۹۴
مے نمود کہ زحش بہ ہمہ چیز مشغول مگر بحالت حاضران :

(خبر نداشت از ایشان کہ درہاں ہستند)

بعد از آنکہ قدرے از حالت بیماران پر سید و مختصرے با حلقہ گیلان خود گذشت و شنود کرد۔ نوبت بمن رسید۔ چون معلوم شد کہ فرستادہ ملک الشعراء یم۔ باہمہ دو باں چٹمان کو چک با لگا ہے تیزم خواست۔ و گفت۔ باش با تو حرفے دارم۔ پس از اند کے بہ خامت۔ و مرا بخواتے کو چک سہ سوئے بستہ دیش بحرم کشودہ بخواست :

گفتار نوزدہم

در آمدن حاجی بابا بخدمت حکیم ہاشمی و اولین کاریکہ

حکیم وے را بر آن داشت

چون حکیم مراد بیچہ رون خواند و امر بہ نشستن فرمود باقوائض تمام نشستم :
از سفارش شاعر و مستائش او مرا بتجدید و ہوشیاری و جہاندیدی و رازداری و کاروانی ستودہ سخن گشود۔ منہم دصفت بستہ دیوانہ نشستہ دیدہ براد و دو ختم۔
ما قبت گفت۔ ہما سفارش ملک الشعراء تو را بخدمت خود قبول مے کنم۔ اگر کارا امید
لکن ہر آید۔ تو ہم از خاک ہر داشتہ مے شوی۔ و اگر حق خدمت تو را قضا سم
نک نشاسم :

پس پیش بخواند و مانند کسیکہ از مستعین عزیز با عقد نگاہے و ہمہ سوئے
و ان سے انداختہ پتہ وافہ آہستہ و مہمانہ گفت۔ حاجی میدانی این روزا

چیدہ لباسش غریب ترین و مضحکہ خیز البتہ کہ در مرقعہ ندیدہ ام۔ زخمہاں را
 بپندام۔ از پنج تماشیدہ یا قدرہ کشیدہ چنانچہ بواجگان میبند۔ از بے اعتنائی۔ سرش
 برہند۔ در گردن خالہ دار و ستمال با جزو کرہ ہائے چم اندر چم بستہ۔ گوشہ گریبان
 پریش از دوسوئے عذارش مانند آنکہ زنجی یا لکڑی را سے خواہند بہرہاں دلدرد بالا
 برآمدہ۔ لباسش چنان تنگ کہ گفتی با ششم بہ بندش چسبائیدہ اند۔ دامن کلیچہ اش
 تیز و تندش دم پرستہ شلوارش چنان بے معنی و بد نما کہ نہ سائر عورت نہ کاشف
 عورت بود گویا مہوش در ولایت ایشان بسیار گران است۔ در افاق ہم از
 شدت بے مہالاتی با چکھ راہ رواں قاسے ہارے شود و سے فرسودہ و این عادت
 بہ نظر من خیلے گستاخ و جبارت نمودہ

نمیدانم از کجا باین خوبی زبان مارا یاد گرفتہ بود۔ مہنڈ احوال را نہ پرسیدہ گفت
 امروز ہوا بسیار خوب است۔ وچوں در حقیقت ہوا بسیار خوب بود۔ نتوانستم جواب
 بدیم۔ و نہ جرات کردم اعتراض بکنم۔ پس فکر کردم کہ باید با او حرفہا سے خوش آیند گفت
 با کمال چاپلوسی گفتم۔ ما شاء اللہ۔ تو دہا میں شہر شہرت و شان عظیم پیدا کر دہ
 با وجود تو کسے نقان را بہ پیشینہ سے نے شمار دہ۔ حکیمان معاشرت قابل ہر داشتن
 دستہ ہا و دان و پاک گردن شیشہ عمانات نیستند۔ حکیم فرنگی مہیج جواب نداد۔ و
 عیدانم چرا ندادہ

بعد از ان گفتم کہ اعلیٰ حضرت شہر ری سے ہیں کہ تشریف آئے سرکار را در مزاج
 مستطاب الدولہ شنیدند۔ بوقایع نویساں امر فرمودہ آں را در محالفت تواریخ درج
 سازند۔ و در حرم سراسے بادشاہے ایں امر موجب حرت و بیجان گردید۔ چہ اند
 بالان حرم با شہیلی ویدہ و ثناء و خوش شدہ اند۔ یکے از کنیزان خاصہ کنیز در بستہ
 چہرہ است۔ و نہ بہتک نہ یک خانہ سرا بانہ مر با مگر شہابی فرستادہ و ادوائی

تا خدمت اگر پیش را بگیری و پهنش را بیا موزی۔ اما چون نیت الی دارم کہ جان
 حب را کہ بہ معتد الدولہ دادہ است بعینہ حکم آرم۔ و فردا صبح تفصیلہ در این باب
 بہ خاکپائے شہر یارسے مومنہ دارم تو باید از ہمیں حال دست بکار شوی۔ ابتدا سب
 کار را از خیار و کاہو میکنی۔ ہر عینکہ مقدارے مفرط خیار و کاہو میخوری۔ و خود را
 با ناخوشی معتد الدولہ ناخوش سے سازی۔ آنگاہ پیش حکیم فرنگی میروسی و میگوئی من
 با ناخوشی معتد الدولہ ناخوشم حکیم نیز ہاں حب را کہ بہ معتد الدولہ دادہ ہوئے دہد۔ تو
 بہ من دہ و من بشاہ سے دہم۔

الہاں تکلیف ہر اسان۔ گفت۔ حکیم ہاشمی من چه طور سے تو انم۔ پانزد آرم
 ناٹنا سا ہاں تفصیل بردم۔ دانگے از فرنگیاں چیز ہائے عجیب و غریب نقل سے
 کنند۔ و مرا از کہ دار و حرکات ایشان ہیج سر رشته نیست۔ پس تو را بخند او لا سر رشته
 و دست و نقل بہ من بدہ۔ حقیقت حال آنها را دانستہ بدانم با او چگونه باید رفتار کرد
 میرزا احمد۔ قاعدہ کلیہ در این باب ایں است۔ کہ رفتار و کردار فرنگان مطابق
 النعل بالنعل یا رفتار و کردار ما مخالف است۔ من بعضے راسے گویم۔ تو پارہ را ہاں
 محل قیاس کن۔

فرنگان بجائے اینکہ موئے سر را تراشند و ریش را بگذارند۔ ریش راسے تراشند و
 سر را میگذارند۔ ایں۔ ایں است کہ در چاند موندارند و سرشان چنان از مواہبہ
 است کہ گو ما نذر کردہ اند دست با دہند۔ فرنگان ہوئے خوب سے نشینید و مارے
 زمین سے نشینم۔ فرنگان با کار و جنگال غذا سے خوردند۔ را با دست و پنجہ۔ آناں ہمیشہ
 متحیر کنند۔ ما ہمیشہ ساکتیم۔ آناں لباس تنگ سے پوشند۔ ما لباس فراخ۔ آناں از
 چپ راست سے نویسند۔ ما از راست بر چپ سے نشیند۔ ایم آناں لازمے گذارند و
 ما روزے پنجوقت نماز سے کنیم۔ و ما اختیار ما مرد است۔ و ایشان اختیار بازن

زنان ما راست با سپ سوار می شوند. زنان آنان یک طرف. بالشیست قضای
 حاجت می کنیم ایشان استاده ایشان شراب را حلال می دانند. و کم میخورند و احرام
 میدانیم و بسیار می آشامیم. مردان ما زن بسیار می گیرند. زنان آنها شوهر
 آما نمیچسبند و برائے انگادیت این است. که فرنگیان نجس ترین و کثیف ترین اهل
 روی زمین اند. چرا که همه چیز را پاک و حلال می دانند. و همه جور حیوان
 حته، نوک و سنگ پشت و تور باغ را می خورند. بے آنکه دل شان برهم خورده.
 مرده را با دست تشریح می کنند. و بے آنکه بعد از غسل میت بجای آورند.
 غسل جنابت دادند. و نه هم بدل از غسل.

حاجی. حکیم باشی راست است که اگر کسی بجزف شان اعتماد نکند. و آنها را
 دروغ گو گوید تا پائے مرگ می ایستند و با او می جنگند.

حکیم. آری. گویند مردمان و مرا استوار نیست. چرا که ندیده ام. اما از یک
 چیز بر عذر باش. اگر شخص فرنگی از یک چیز تو خوشش آید زنه را گوئی. پیش کش است.
 یا بشا تعلق دارد. که باخته گفتن تو بها و بدن مرد که بها. این قول تو بجا است.
 فعل او بجا است. آری. و بے باید با ایشان قول و فعل شخص مطابق باشد. چرا که ایشان
 این طور خوش دانند.

حاجی. با این حال چگونه می خواهی. مرا با آن دروغ علانیه، پزیر و خود را
 با تندرستی بیمار بگویم. و داسے برائے مریض است در حال صحت اند او بگیرم.
 حکیم. نه. نه علامت آن درست خواهد شد. بهیچ قدر که او دینار را با فراط بخورد.
 اگر ناخوش نشدی. پاسے من. آن وقت دروغ تو عین راست خواهد بود پس
 دست بگرد و آ و ده. که حاجی. قربانم. برو. خیار و کاهو را بهمی حالا بخور. و خیلی
 بخورد داشت. چهار بار آورد. مبادا نادانی یا خلاف کنی. دیر بخوری. و کم بخوری. که

ایلی از فرنگیان با ایران آمده عیقه همراه اوست. این کافر در این شهر شهرت و نام
 برداری پیدا کرده بپاران مارا بطریقی خاص مداوی میکند. یک صندوق دوا در آن
 که مایهچ اسنان را هم نمیدانیم همراه آورده و عاهائے چند می کند. که تا حال در ایران
 کسی ندیده و نشنیده است بجلدات راسه جالیوس و بومی حرارت و برودت و
 رطوبت و پیوسته در این دراز قبول دارد و نه در او دیه جیه را بعنوان مبرور
 یکا می برد. در استقاسه طبعی و زنی شکم را دریده اخراج میاید و ریاچ میکند.
 از همه بدتر بائده که از جگر گاو میگیرند. آبله می گویند. که این از مخمرات عیقه
 از بملکاست. حاجی. میانی. که آبله یعنی پیوندیج آدم ها گاو پیوند میشود. ساهاست
 از پهلوی آبله نان می خوردیم. این مرد کافران که فرنگی است. مارا بجای
 خر می گذارد. و نان راسه خواهد. از حلق ما بیرون آرد. اینها بر کنایه کاسه
 که در آن همت تو لازم است. انیت که میگویم چند روز پیش ازیں معتدالدوله
 بخیار و سکنجین بسیار و گاهو و سرکه شیر و فراوان خورده و ناخوشی غریبه گرفته
 ایلی در وقت خوردن آنها حاضر بوده. از قرینه دانست. ناخوش خواهد شد. و اند
 قضا هم ناخوش شده. ایلی بعض شنیدن ناخوشی او حکمش را به عالم فرستاد و دیان
 ایلی و معتدالدوله فکر آب بود. ایلی و در رواج تجارت و کشودن مدارس و کتاب
 در این ان اصرار داشت و معتدالدوله میگفت. که این کارها مصلحت دولت
 نیست به بهانه اینکه شاید قول حکم رفع شر ایلی را از سرایانیاں دور کند.
 حکم را قبول کرد.

اگر آن وقت ازیں میختر دار شده بودم یک کوک و کلک میگردم.
 که راسه معتدالدوله را بنیم. اما حکم فرصت تدبیر من نداده بودی به حاجی
 برداشته. و دلائل از قرار که شنیدم عبارت بوده است از چه سفید بزمه

وے تاثیرش از قبیل مجزہ در مزاج معتد الدولہ طاقان کرده است۔ معتد الدولہ
 کہ از تویج دسده کم مانده بود کاش تمام شود از تاثیر آن حب حیاتی تازه یافت۔
 بنوعیکہ شب و روز حرف تاثیر حب از دهانش نئے افتد سے گوید۔ گویا ایں حب از
 تارک سر تا نوک پا و عروق را عصاب و اعشا و اعنایم ہرچہ اظلاط و فضلات
 بودہ ہمہ را بیرون ریخت۔ و در خود اکنون نیرو سے جو اسنے در میام رکم مانہ
 بعد زوعات بیفزایم۔ بدستی مامخیر تاثیر ایں حب نیست شہرت حکیم بدر شاہی
 پیچیدہ و تاثیر حب اول نقل مجالس و محافل بزرگان گردیدہ۔ امروز ہمہ روز در حضور
 سخن از حب سے رفت۔ قبلہ عالم بمعتد الدولہ امر فرمودند کہ آنچہ از ایں حب مشاہدہ
 نمودی باز گوئی۔

ہوالمک ما کہ رتہ یمنوع۔ معتد الدولہ بلند بلند تعریف حب را میکرد و مردم آہستہ
 آہستہ تعریف حکیم را سے نمودند۔ و من در دل ہمہ دشنام سے دادم۔ پس قبلہ
 عالم روئے بہ من آذر و کہ حکیم باشی چچے بجان کو چکے اثر سے جان بزرگی چگونہ
 سے شود؟ من سر فروز آذر دم کہ قبلہ عالم سلامت۔ من ہنود و اسے آن کافر
 را ندیدہ ام۔ ہیں کہ بہینم۔ عرض میکنم۔ کہ عبارت ادھیست۔ جسے ندیدہ سے تو ائم
 گفت کہ تاثیر او باید از اعمال او و اوج خبیثہ باشد چل اوج خبیثہ دشمن حق
 اند آلت دست مردمان ناحق سے شوند۔ چنان معلوم سے شدہ ایکے اند آناں
 در فرمان ایں کافر است۔ کہ پیغمبر ما را مار و افسوں نگار میدانند۔ و قضا و قدر را انکار
 سے کند۔

پس از ایں سخنان ب فکر برہم زد و مضارع شہرت حکیم اقدام اکنون سے اندیشم
 چہ کہ نہ باید بر اسم را ایں کافر تا بکار علی الخصوص بہ نسخہ ایں حب مجز آثار اظلاط ہمہ رسانند
 تو سخت بجا بگویم اقدامی۔ روز مردانگی است بلید بیعت وقت بلہ و طریقی آشنائی اندازد

بعینہ مثل جاں حب کہ بمقتدالہ دادہ بودید۔ بگیرم و دہم زودوی بروم ؟
 حکیم فرنگی۔ بعد از تامل عادت من این نیست کہ بیمار ما نمیدہ دارد بہم۔
 چرا کہ میشود۔ ضررش بیش از فائدہ شود۔ اگر بہانم کنیزک ما واروستے من در واقع شید
 شود۔ ناگزیر است۔ بردن او بعد از ملاحظہ ؟

حاجی۔ از دیدن کنیزک بگنجدید۔ کہ کارے پس دشوار است۔ در ایران دیدن
 زبان۔ محض شوہر ایشان است۔ مگر اینکه کار خیل سخت شود۔ آن وقت حکیم
 اذن گرفتن بنفش ما دارد۔ آن ہم از دوستہ چادرا۔
 حکیم فرنگی۔ برستے تشخیص مرض گرفتن تنہا کافی نیست۔ باید زبان بیمار
 را ہم دیدہ

حاجی۔ دیدن زبان در این جا خیل تانگی دارد۔ معدہ ناخوش است۔ زبان
 چہ ؟ البتہ در حرم سرائے شاہی این عمل ہرگز سر نہ آید۔ حتی اگر بیمار یک خواہ
 سر ہم باشد۔ زبان بریدن را بنشان دادن آن بفرنگے ترجیح میدہند۔
 حکیم فرنگی۔ بسیار خوب۔ اما در نظر داشتہ باش۔ کہ اگر این دوا ضرر نماید۔ بہمن
 حربے نیست ؟ شاید بجائے نفخ ضرر کند ؟

بسیار کوشیدم تا خاطر نشان دے نمودم۔ کہ در آن باب الزامے بر آن دارد
 نے آید۔ پس صندوق بزرگ۔ بقدر یک دوکان عطاری پر از ادویہ کبشتو دے۔
 و مقدار خیل کم۔ گر دے سفید برداشت۔ و با مغز نان حب ساخت و بکاغذ
 پیچیدہ باطریقہ استعمال آن بمن داد۔ چوں دیدم کہ ہنرش از قبیل اسرار نیست۔
 گفتم حکیم تو را بخدا این چہ دو است۔ و غایت و طبیعتش چیست ؟

حکیم فرنگی۔ نہ بطریق حکیمان ایران (با عبارات غلیظہ و اصطلاحات آسانید۔
 خود بقراء و جالینوس و یوعلی سینا) بلکہ با کمال سادگی۔ بے مضائقہ جو اہم دادہ

ہیں کہ مطلوب حکیم باشی چنگم آمد بر خاستم و شادمان بیرون آدمم تا اور پیش از
آن منتظر نگذارم۔ نخست لباس عاریتی را بر انداختہ لباس اصلی را باز در پرکردم۔
و بقیہ بازی و مرض سازی حاضر شدم۔ چہ میخواستم۔ قدر خدمت خود را بحکیم
باشی بہ فہم نم۔ و حالے کم۔ کہ خیال و کاہو نیلے تاثیر کردہ است۔
در حضور حکیم باشی در ہر کلمہ چین ابرو و شکن رخسار با بیج و تاب اظہار کنان
چنان تقلید تو لعل داراں را در آوردم۔ کہ با آن ہمہ سنگدلی مثل و سوزاں نمود۔
و گفت۔ تو را بخدا۔ از کے بیا شاید درد دلت تخفیف یابد۔

من بار بار با آہ و افغان گفتم۔ چنانچہ با امر نان گوش وادم با التماسات چش
دارم۔ و از یک سو در جدد چہ کہ و امن مقصود را رائیگان چنگ آورد۔ و من ہے
کوشش داشتم۔ کہ برالگان از دست ندیم۔ عاقبت با او رساندم۔ کہ زور و زاری
بہودہ است۔ نرمے باید۔ ویدم باز سخت گیری میکند۔ بصراحت گفتم۔ کہ اگر دل
خواہم بعل نیاید۔ جب را بیلیم۔ بازیشہ سوال و جواب شاہ و از اشتیاق بہ تحصیل محمول
فی الغریک طلبہ شتم نہادہ

بیج عاشق برائے وصال معشوقہ آن قدر نیاز و زاری نہ کردہ است کہ حکیم باشی برائے
گرفتہں حب از من کرد۔ و بیج معشوق آن قدر ناز و استغناء نمودہ است۔ کہ من در آن
حال نمودم۔ خواستم بہ تدبیر و تدویر بیفزایم۔ و اشرفی دیگر از او بریایم۔ دیدم ہماست
علاج درد دلم خاکشیر و تاج ریزی باشیشہ دستور خواست۔ و در دل را کوتاہ کردم و
عنیت بدو سپردم۔

برقت نگولیت و در کف ہے غلطانید۔ وے یقین میدانم کہ بر بچہوش معلومے
نیفزود۔ پس ہمہ تیس و ہر اہیں خویش را در پیش خود بکار برد تا اصل آن را بداند ^{نست}
گفتم حکیم باشی۔ زحمت بیجا کش۔ حکیم فرگی حقیقت آن را از من پنهان نداشت۔ این

دوا مرکب است از جوده ۶

میرزا احمد - به - به - چنان میگوئی مرکب است از جوده - که گویا من بنیدانم -
 بے - این مرد که نرسای خواهد - با جوده تخم مانا از روستای زمین برآید - و کم مانده است
 که شهرت ما تمام کند - و بطریق معالجه مرا که پدر آدم در خواب ندیده است - است
 سفره نماید - خوب بایج شنیده که جوده دوا باشد و انگه جوده مرد - خیال مرد - کاه
 مرد بایج - بایج را بایج سے توان آب کرد - تا جوده رفع تاثیر برودت خیال و کلاه
 کند - این خبر میوز از مبادی طب هم خبر ندارد - خیر حاجی خیر - این شدنی نیست -
 مانع توانیم چشم خود را موی هم گذارده ریش خدی مردم شویم -
 پس بنا کرد بکندن و به باد دادن پشم خویش و دشنام و اسزاسجریف خود گفتن -
 احتمال کلی داشت که تا فردای قیامت دست از گریبان مرد که فرنگی بر ندارد - که
 خبر خواستن پادشاه بکفور آمد -
 شب کلاه را از سر برداشت و خرقة را از بر کند - و با شال و کلاه حب را برداشت
 با خود ایمنه بر جارد - بشاب برفت -

گفتار بست و حکم (چگونگی تجربه دوائ حکم فرنگی در دربار)

حکیم عمر تنگ بخت برگشت - و با تلاشی بسیار مرا بخواست - در دخول من بکشد -
 و محراب را بخروج اشارت نموده و مرا پیش خواند - بگو شمع گفت که حاجی - باید تدبیر
 کرد - و دم این حکیم فرنگی را از اینجا کشند - بیج میدانی که چه شده است - امروز
 بے اطلاع من پادشاه او را خواسته و بقدر یک ساعت با او گفتگو کرده و ملاحظه

بوده تا حاصل گفتگو شان را بگوید معلوم می شود که کوزه حکیم زرنگی غیله آب
 میگیرد. از قراریکه معلوم شد پادشاه در باب ضعف قوه دقوت ضعف و تنگی
 نفس و سوءهضم با او حرف زده است. با خوشنودی تمام تعریف مذاقت آن
 حرام ناده را می نمود. گویا بعضی نگاه کردن زباں آنچه باید از حالت مریض
 بداند دانسته. و گفته است. که گویا پادشاه بسیار حمام می رود. و در شکستن
 زهر قلیاں علی الصباح بسیار غذا با سبزی و شیرین و چرب می خورد پادشاه سه
 روز باد مهلت داده است که شیک در باب امراض او بنویسد و بکتب و
 اقوال اطباء زرنگ مراجعت نماید و میخواهد چنان قوی بسازد. که پادشاه
 را از سیر و جوان کند. قبله عالم از من در خصوص طبایع و اخلاق فرنگیان علی الاطلاق
 سوال فرموده و جواب صریح خواست. من نخواستم بزنگاه. بین خوبی را از دست
 بدهم. و آنچه باید گفت. درین تذکره بعد از کورتش در سوم بدین عبارت
 گفتم اما در باب طبایع و اخلاق فرنگیان بر راسته منیر مبر تنویر پادشاه دافع
 و هویدا است. که این قوم مستحق التیم بخش و کافرند. چرا که کذب پیغمبر و استهزاء بدین
 مائے کنند. علی رؤس الاشهاد شراب می نوشند. و گوشت خوک میخورند صورت آن
 وارمک. و باطن خرس باید ازین طائفه بر مذمه بود که فاضله ایشان (چنانچه در
 هندوستان معانی شده) نعرف ممالک و اتصال ملوک و انباء ملوک است تا دم پیر
 معالجه و بداات ایشان. حضرت شافعی الامراض. دافع الاعراض. پادشاه را از شر
 دوائی ابن بے دینان محفوظ دارد. دوائی ایشان در طبایع و امراض جهان قدر
 فاسد است. که خود در تندیر سیاست غایب اند. (پس حب را از جیب در آورده
 نمودم. که ایک آنچه ما برای مملکت بکار میبریم. زرنگان در ما برائے شفا بکار
 میبرند. جزو اعظم ادویه شان زیق است. آنگاه از سو ترکیب و ضرر حب

تصویر و تقریری چنان کشیدم و نمودم که پادشاه تعهد نمود که بے استخاره و استشاره
دوائے فرنگی را سفردہ و چون حکیم فرنگی دوائے ساخته خود را بفرستد مرا برائے
بیکارکنگاش بطلمبدہ

اکنون حاجی - باید کارے کرد - کہ پادشاه دست بدوائے این مہون نزد -
اگر احياناً از دوائے اور عاقبتے ببید - کار من تمام است - کسی بریں احمق بخاہد
خندید - لا واللہ ابرگ تو حاجی - اگر باید ہمہ دوائے اورا خود بخورم بخورم - و
بیادشاه منے خورم

نعم سخن بریں شد کہ دوائے حکیم فرنگی را نگذاریم عاقبتے سمجشد سه روز بعد از ان پادشاه
میرزا احمق را خواست تا دوائے حکیم فرنگی را بدو بناید - و عبارت بود از دوائے پر از
حب حکیمباشی انواع و اقسام اعتراضات و اشکالات بمیان آورد - و دلائل و براہیں بے سرو
بن در باب استعمال ادویہ از دست بیکارکنگان بسرود - و چنان داد افادت برد کہ پادشاه
قرار داد - تا در آن باب مجلس مشورتے بر پا کنند

روز دیگر در دربار عام - پادشاه بر تخت و معتد الدولہ و وزیر دول خارجہ و میرالملک
و دبیرالملک و مستوفی الممالک و حاجب الدولہ و سردار و میرآخوند و ایشیک آقاسی باشی - و
حکیمباشی - و سایر ارکان داعیان در حضور بودند - پادشاه روئے بسبوا عظم و معتد الدولہ
نمود کہ با حکیم فرنگی در باب اصلاح مزاج و تدبیر و علاج انجمنے منعقد فرمودیم - و نشست
اول بعد از تحقیق تمام و تدقیق تمام با ترتیب و نظام - رائے حکیم فرنگی بر این قرار گرفت -
کہ مزاج مبارک ما را ضعف و کسالتے طاری شدہ است - و از جادۂ استقامت انحراف
در زید و نشست دیم عرضہ داشت - کہ سه روز تمام کتب و دفاتر خود را بہ تفصیل مطالعہ و وقت
نمودہ - و دیکسے و اعتقادے سلیکے حکما سے فرنگستان مراجعت کردہ - بنور مطلب و کلمہ مقصود بیک و
خودرسی شدہ مجھ نے از صنوف ادویہ مختلفۃ الطبائع و اجناس عقاقیر شفا کونہ التاثر موافق و مخالف

قرابادینات ترکیب در ترتیب ساختیم که داخل و خارجاً و ظاهراً و باطناً - در مزاج همایون
چنان تاثیر و فایده حاصل و آجل بخشد که هیچ طلسم و قلع و یزدی نگردد آن رسد - بعد از آن گفت
که ذات اقدس حل عقود این مسائل غامضه را بعد از ناخن تدبیر مقرب الخاقان حکیم باشی
محول ساحت - حکیم باشی از روی خیرخواهی و دولت و ملت پرستی با راسه رزین - اختلاط
و اعتراضات ظاهر نمود که :

اولاً باید دانست آیا مالک داخله شخصی سلطنت را کفایت کفایت اجانب در تقی و
فق آزا با امر و لای بیگانه تسلیم می توان نمود یا نه ؟

ثانیاً لایحه مضمون حکمت مشون - لیس فی الحرام شفاء عرو الخفس لیس بدوا و
آیا در دوائی این حکیم که حکم آلودگی دست خویش بر آن نجس و پلید است شایسته شفا
لایحه می تواند بود یا خیر ؟

ثالثاً از کجا که در این دوائی مجوز و مختار تاثیرات خفیه مضره و مفسده نباشد که
بجای عمارت و آبادانی بنیاد پادشاهی و بنیان مزاج شهر یاسی را اندک اندک
رخنه دار و رفته رفته بالمره قلع و قمع ماده حیات نسازد ؟

رابعاً آنگاه گفت - که راسه مبارک ما مناسب چنان دید - که پیش از مباشرت عمل -
کنشگاشی بر پا سازیم - تا همگان با اتفاق و اجماع جوابی در خور مقام پادشاه بدهند -
و براسه اینکه از حقیقت او سر رشته گسسته هم رسانیده - راسه همایون با بر این قرار گرفت -
که هر یک از بنندگان خیرخواه و ملازمان درگاه بلا اشتباه در استعمال این دوا با ذات
اقدس ما اشتراک نمایند - تا اگر خیر است همگان از خیر آن مستفاد گردند - و اگر شر است
حکیم البلیه اذاعت طابت از ضرر آن چندان متاثر و متاثر نشوند - تا این معنی کلاماً
بایه تسلیم قاطر همایون گردید

حضار مجلس متفق الکلمه کلام الملوک ملوک الکلام را گویند این سخنان را استحضار

خود ندیکه - خداوند ظل ظلیل پادشاه را بر مغارق بندگان ذلیل طویل سازد - اطاعت
 بندگان با مرادش بجاں منحصر به بکعبیدن یک حب نه بلکه اگر پادشاه ما را امر و نشین
 سم قاتل دزیر لایل فرماید حکمش غ و فرمائش واجب الاتباع است - ثبات و
 صدر این گونه او امر از فشار و مهاد در حقیقی یعنی از پادشاه بجاں عبودیت
 اشمال بندگان هر چه زیاد تر باز کم است - دهر چه حکم کند بر وجود ما حکم است
 دولت نواهاں رذل و جاں صدقہ سر و فدائے راه پادشاہان است خداوند
 پادشاہ حیات جاوید بخشا دو دشمنانش را مخدول و منکوب گرداناد
 پس از آن پادشاه پیش خدمت باشی امر فرمود - تا قوی حب را از اندرون
 بیارد - و حکیم باشی را پیش خواسته به او نمود که ازین جواب از صدر اعظم گرفته
 تا سایر طبقات بنگه رایگان بجاں در مرتبه خویش ببلعان

بعد از بلعیدن حب - شربت آردند سپس استراحت شد - در اثنا
 استراحت پادشاه بروئے برسمه نگریست - تا تاثیر دوا را ملاحظه کند - اولاً همه پزش
 بروئے و متفکر مانند - چون چینهائے همین اندکے بشود - پادشاه اندک دپته پاره
 سوالات کرد - و آنان بقرا خور حال و عقل خود دست و پائے جواب دادن خودند
 آنگاه آهسته آهسته دوا بتاثر آفانید - میال مالک که مردے گنده دستبر بود - پے و پپه
 به سوالات - تنها - جواب - بپ - بپ - قربانت شوم - میگفت - همانا اخلاطش جمع - و
 مزاجش مستعد بود - بیش از همه متاثر گردید - مزاجش برهم خورد - همگاں ویده بر او
 دوختند - این معنی به برهم خوردگی مزاجش افزوده - بر خود پیچیدن گرفت - مستوفی الممالک
 بلند قد بود - و ناتوان و زرد روی بعد از آن او بنا کرد - بجری ریختن و لگای نیاز
 آمیز کردن - که

دست من و دامت اے پادشاه

سنگ و لم و حمت جانم مخواه

خلاصہ دوا در مزاج ہریک کوسے تاثیر کرد۔ و ہریک بطورے مخرہ شدند۔
 بجز صد اعظم پیر کوتاہ قد۔ و زحمت طبیعت۔ کہ از دست پا چکے دیگر آن شادان
 در لیر لب ہیمہ میخندید۔ و ہیمہ مضمون میگفت۔ چون پادشاہ غاصبت آن چہا
 را برائے العین بدید۔ مجلس را فسخ نمود۔ و باحق امر فرمود۔ تا دریں باب چیزے
 مفصل بنویسد۔ و خود باندروں رفت۔

حکیم ہاشمی حیلہ ساز را فرستے برائے شکست کار۔ حکیم فرنگ بدست افتادہ
 در سر آن دوا آنقدر تفصیلات داہی داد۔ کہ پادشاہ بے تجربہ و آزمائش از سر
 استعمال آن در گذشت۔ و نسخہ آن را بطاق لیاں نہاد۔ حکیم در انظار شادی و مدنی
 بے اختیار مرادید۔ و از واقفہ مطلع گردانید۔ کہ حاجی ماسکار خود را دیدیم۔ این مرد
 کافر خیال میکرد کہ ما بیدست و پا دریں گادیم۔ من باؤ حاسے خواہم کرد۔ کہ ما
 ایرانیاں چہ جانور ایں نام درستیم۔ فرنگی سگ کیت کہ دوا بشاہ ایراں بدہاے
 نے۔ ایں گو نہ مباحثات مرا بنشاید۔ کہ اطب طبیبانم۔ اختراعات فرنگیک را کجا
 برند؟ پدراں ما مردمانی بودند۔ و ما پسران پدرانم۔ اندھاں پل کہ آناں گذشتہ
 اند۔ ما نیز میگذیم۔ و دانی کہ بگذشتگان اشفا میداد۔ باہم میدہ۔ مگر از حکمت
 لقمان و یوحنا سینا۔ تا احق زندہ است۔ قانون و قانونچہ اورا بندہ است۔
 پس مرا اذن داد۔ تا در باب قلع و قمع حکیم فرنگی و استقرار و اختیار خود تدبیرے
 جدید اندیشیم۔

(گفتار بیست و دوم)

(مواجب خواستن حاجی بابا از باشی چگونگی آن)

آنگاه با حکیم نه بطریق خادمی - و نه مخدومی بلکه بطریق دوستی حرکت میکردم چه دستور می نمود هم نشینی و هم کاسه - بلکه هم قلیانی با او داشتم - و اگر چه با سائر نوکران او نیز این کار را میکردم دیدم درین حرکت برکتی نیست - نه باغیاں من می ماند - نه با امیدم - فائده ام منحصر بجاں اولیای اشراف بود که گویا لقبه آخریم شد - آنهم در سایه در دستم بر خود غرور کردم - که هر چه با داد خدمات خود را بر حکیم دست آویز گفتم سر نکایت باز نمایم ؟

آن روز در ورخانہ باد خوش گذشت - چون برگشت - مراجع است که امروز مورد عنایات پادشاهات جہاں داری گشتم بجای اینکه برسم دیرین شش ساعت بائے برهنہ در پهلوی حوض مرمر بر سر پا دادا داد - دو ساعت پیشتر نداشت - عجب پادشاهی داریم - چه قدر مہربان و ذیر دست پر در خدمت شناس است نے دائم با چه زبان شکر انعام و احسان او کنم - حکیم فرنگی را بحشام داد - و تعریف فضل و خداقت من نمود - که فرنگی قابل جفت کردن کفش تو نیست بفرش خلوت امر فرمود - دو کبک که بار ہایوں شکار کرده بود - بمن انعام آورد - معنی پادشاهی اینست خدا عرش بر بد - گفتم - پادشاه راست فرموده - امروز نظیر تو در ایران کیست ؟ بگفتے بے ہمتانہ نہ ہے سعادت پادشاهی که مانند تو گنج باد آور دارد - حکیم فرنگی چنانہ اش نے چاید کہ در پیش تو دم زند - حمہء فاشی می خواهند - ایک میرزا احق ہو لائے حکمت و فضل و خداقت می خواهند - ایک میرزا احق تجربہ و پیش می خواهند ایک میرزا ^{حق}

به هزار سترگه روزی بشب - رشکب من به نهایت انجا مید

و عده وصل چون شود نزدیک

آتش عشق تیر تر گر و د

گویشیم همه بر آذران که پیهاته درو سر بخواب گاه دوم - از شوی نخت
آن شب حکیم اندر شب دیرتر از در خانه شاه شاه برگشت - و چون به
مالیهات با فضلہ بود را بخوریم - خیل و پر کشید - حرم سترنی بر طرف شد - و ماه
از جانب مشرق نمایان گردید - رخت خواب در زیر بغل بر بام معهود
شدم - و بدیوار مقصود شتافتم - اما به تو میدی قتلخ کامی - بجز برگ بائی
تبا کونست پایشان - که نموده ناگهانی کار بود - چیزے نیافتم سرفه چند
گردوم - جواب کشیدم - بجز نذر - اند تیر و تند - که هر آینه از دن حکیم
بود - و از تنیدی و تیزی در و در واد را سودا رخ می کرد - آوازے
گیوش می رسید - تا این که (از کج صبحه را) باز کرد و ده شون تر کرد
که چشم سلطان - پدر سوخته زمینت - کنیز تو بجایے رسید - که بلا خط
در کار من کنی - عقل بیاد هم دہی - تو را که گفته بود - به ایست خود به
خام روی و در برستان کار شد - بود - من - کیرم - و تو خانم - یا تو کنیزی
و من خانم - هر دو وقت سے خواب می کنی - بجز کار - بایت مانا نام گذشتہ
باز کنی - خواب تو نام است - خود باش - و کار بایت را تمام کن ؛ اگر
بجه کاره گذشتی - واسے بخالفتی و الله - بالله ایسا که در کتابت بخرم که چنان
از میان بر آید

پس آواز مشت و سیلی بلند شد - و لگاریم با چهره ترش بیدار مابودی
کرد و دقیقه پیش اناں از وصالش محروم مانده بودم - بام بر آمد - گفت - لے

عشق عجیب نسیم و غریب مادہ۔ درتدیر چہ قدر چہرہ و چہشت و درتدیر چہ
 قدر نادرستی۔ بہ میں کہ معشوقہ چہ نیک اسباب جامع یار و مانع اغیار
 چیدہ است۔ زنیب مرا ندیدہ انگاشت۔ تا جوش و خروش طوفان بلا
 فرو گذاشت۔ و آب از آسیا افتاد۔ پس از آن روئے بجانب من
 گردانید۔ خوانندہ نے داند۔ کہ من چگونه خدا را یاد رساندم؟ آری
 کسانے کہ ذوق عشق چشیدہ نے داند۔ کہ این مسئلہ و جدائی است۔
 نہ بیانی۔ ہے از شعر را مفہوم نے است کہ آہائے ہستی ما اگر چہ از
 چشمائے جداگانہ است۔ اما چوں ہم نے پودرند۔ سیلے چناں تند برے
 انگیزند۔ کہ آن را پردائے بیج سد و بندی نیست۔ و از بیج نے اندیشند
 با الفاظ شیریں خود گفت۔ کہ من دختر شیخے کردم۔ در کوچکی با مال و
 منال خود بدست ایرانیان افتادم۔ و بہ تفضیل بیاں آن را خواہم کرد۔
 کہ بعد ازاں چگونه بہ چنگ حکم افتادم۔ و اکنون کنیز ادیم۔
 بعد از اطفائے نارۃ اولین دیدار معشوقہ۔ از رفتار و گفتار زن حکم
 دل خون۔ با غصہ و اندوہے از حد افزوں۔ آہے کشید۔ و شکایت سر کرد
 کہ داد و بے داد اند این زن حکم۔ کہ گفتارش را شنیدی و دیدی۔ کہ
 مرا لا مذہب و بے دین نے شمر د۔ روز و شب ہمیں آتش است و ہمیں
 کاسہ۔ و شنائم نے دہد۔ از سگ کمتر نے گوید۔ ہمہ اہل خانہ را
 ریش خندے کنند۔ کہے ہا من الفت نے گہر د۔ جگر م آب شدہ۔ کم ماندہ
 بہر کم۔ مرا تخم شیطان نے گویند۔ چرا کہ کردم۔ یزدیدی نے گویند۔ چہا کہ ایہوم
 راست است من از شیطان نے ترسم و کیست کہ از او نہ ترسد۔ اما تخم شیطان
 نیست۔ اگر ایں در کوہستان کہ درستان بدستم نے افتاد۔ نشائش نے داد م۔

۱۱۳
کہ دختر کہ یعنی چہ و تخم شیطان چہاے تواند کردہ

بقدر امکان در دلداری او کوشیدم۔ و از روی دل سوزی گفتم۔
کہ اکنیں صبر باید کرد۔ البتہ وقیہ انتقام مے رسد۔ اما میگفت کہ از اخذ انتقام
نا یوسم۔ چرا کہ خانم ہمہ اطوار مرا کلی و جزئی ملقت است۔ بنوعیکہ بے اطلاع
او از این اطاق بآن اطاق نے فغانم رفت حکیم مردے ست۔ پست
مایہ۔ این زن کہ از کنیزان شاہی بودہ است و بسبب بدکاری از حرم
سمل رائدہ شد۔ بامر شاہی گرفتہ است۔ این زن بجز خوئے بد۔ و حال
تکبر یاد ایام گذشتہ یعنی دہ یاد آنکہ در اندرون شاہی جائے داشتہ
و با این بی چیزے۔ حکیم را بچیزے نیشمارد بلکه خاک پاسے خود مے انگارد۔
و بطیرے باد حرکت مے کند۔ کہ حال حکیم مایہ نرم بہندگان شدہ است
بے اذن کہ آنہم بسیار کم اتفاق مے افتد۔ در پیش زنش غے نشیند۔ بدتر
از ہمہ۔ چنان رنگین است کہ در اندرون ہیچ کیتری از بہت او ترست۔
حکیم نیز مایہ حرص جاہ و عیش بادشاہ از دیدار کیشکان بے لذت نیست۔
و از ہوا ہوس بشری بے خبر نہ۔ از تو چہ پنہاں۔ مطیع نظر خاص او منم۔
این است کہ محل رشک این زنم۔ اما از ترس زن جرأت نگاہ و اشارہ۔
و یک کلمہ حرف بمن نہاد۔ و در حرم حکیم فتنہ و سخن چینی بقدرے است۔
کہ دلت بخوابد۔ چہیں کہ خانم بہ مسجد یا حمام میرود و از روی احتیاط و
پیش بینی ملاحظہ زنان و مکان و وضع و فرصت ہمہ رائے کند۔ و چنان ہرگز
از کنیزان را بکار و امیدارد کہ گویا تداک عوسی بزرگی در میان است۔
چوں تا آنکہ بجز اندرون خانہ خود اندرون ندیدہ بودم۔ انیس سیکہ
او ضاع متغیر ماندم۔ و این حکایات شگفت مشوقہ کہ چگونہ در خانہ حکیم بہر

جانی یک دیگر کم از نشود که باز یک روز خود بخود میان ما سازگارے افتد
 حالا من با تو بهان ساخته ام - او به تحریک من در نزد خانم زیر آب شیرین
 را میزند - چند روز پیش ازین یکے از با تو ان شاہی خواہ شیرینی بخاتم تعارف
 فرستاده بود قدرے ازاں را موش خورد - ما گفتیم شیرین خورد - گوی از
 دست تو در جہاں کتک معقوبے خورد - بخت بد ما بہین کہ شیرینی را موش خورد - و
 تکیہ را شیرین با کاسہ آب خورے خانم را من شکتم - و بہ گردن شیرین انداختم
 ہم دشنام شنیدیم تا وان کشید - مے دانم - آنہم ہراسے من ماہ میگردد -
 بہست اینکہ ہمیشہ بالیلا کہ حالا در پیش خانم کوڑہ اش خیلے آب میگردد -
 سر گوشہ دارد - از ہم اینکہ سبب از ہم بدید - چیزے اندوشت نیگیم -
 نیز کہ دشت باد میرسد - کے خوردم - آنہم با من ہیں طور میکند - عضم این
 است کہ راستی کار ہر دوا دین کشیدہ است مے خواہم گویم کہ - در اندول
 این کاسہ ہم است - یکے یکبار کار ماں از سخنان درست بہشت دگد کشید -
 او مرا کے خلق کرد ہراسے اینکہ - تف بہ زمین انداخت و گفت - لعنت بہ شیطان
 پہلانی کہ این کار در نزد ایندیاں دشنام بزرگے است - من بروے
 دے افتادم - دشنامش دادم - گیسواش را دستہ دستہ کردم - اندامش
 را یادنداں تکہ تکہ کردم - لیلا ہیان افتادہ مارا از ہم جدا کرد - تا حلقان برد
 و نفسان برد - ہم دیگر فحش دادیم - بعد ازاں ستیزہ آتش کینہ مان اند کے
 فوکش کرد - آما باز باقی است - ہراسے این کہ شیرین بر غلہ من ہرے کہ نتواند
 یکبار میزند - من ہمیں

درین منوال تا صبح در گفتگو بودیم - وچوں صدائے اللہ اکبر کہ نشان مغار
 عاشق از معشوق دست بپنیدیم - یک دیگر را دواہ گفتہ باین اقرار کہ ہر وقت

خوشی که دست دهد - مغتنم شماریم - بدین تدبیر که هر گاه زینب چهار قدش را
بر شاخ درختی که از بام دیده می شد بیندازد - من بدانم که ملاقات
ممکن است - و گرنه دیده ام براه نماند

گفتار بیست و پنجم

(گفتار زینب سرگذشت حال خود را با حاجی بابا)

شب دیگر بخیاں دیدار و اشاره وصال بام بر آدم اما درینج - که چهار قد بر
شاخ درخت بنود - نو میباشتم - نه تنباکو بود - نه اسباب پا کے تنباکو - در زیر
پانچ سکوت تا - می مستولی - آواز ناخوش پی در پی خانم - که در آن حال اند
سرود بار بدخوشر می نمود بریده - تنها صدای کفش که گاه گاه گوش میرسد
ملاست آن بود - که در دار اگر دیار است آنهم پیر لیل است - صدای
گوناگون از شهر شنیدم - اول صدای نقاره خانه - ثانیاً صدای اذان پس
اذان طبل اقل - از آن بعد آواز طبل برچین پس صدای طبل بگیر - و به بند
بعد از آن آواز حاذق باش - بیدار باش - کشیک بیان بازار و پاسباناں برین
بار بهیچ ادک - خلاصه شب از نیمه گذشته - و در خانه حکیم بجز خاموشی چیزی
نبود

با خود گفتم - سبب این همه سکوت حرم چه می تواند بود - حمام این قدر طول
نمی کشد - و اینجی حمام زناں اکثر مع گاهان است - باید با عیادت ناخوش - یا
بهره - دیا بسرکشی زن زاهر رفته باشد یا اینکه حکیم چوب خورده باشد
باری کم مانده بود - که از خیال بترکم - ناگاه طاق سندان در بر خاست - در

بکھڑو۔ دھن خانہ از صدائے نعل کفش زندانہ پُرسد۔ انا صدائے خانم۔
 بر سر صدائے برتری و بدتری داشت۔ پیراغبائے متعدد ازین سو دامن سو
 رواں گردید چون زناں رو بندہا بر انگندند چشم بہ چال زینب روشن شد۔
 با انتظار وصال کمر بستم۔ و در حقیقت زماں انتظار طوئے نکشید۔ با پیش
 بینی تمام خود را بہ من رسانید۔ دگر بوشم فرو خواند۔ کہ امشب حضور میسر خواهد بود۔
 چرا کہ غیبت از خدمت میسر نخواهد شد۔ انا بزودی تلافی خواهم کرد۔ مختصر اینکه۔ خواہر
 خانم۔ (کہ در اندرون شاہی بود) فجائتہ مرده دگو یا یکے از رقیبان زہر ش
 دادہ) خانم ہمراہاں خود را بردہ بود۔ تا شور و غوغا بر آوردند۔ از صبح تا بحال
 در اندرون شاہی آواز توحہ و رازی گوش گردوں را کہ مے کہ و خانم
 بعنوان گریبان دریدن بخیم لباس خود را بہ شکافت۔ و باسم گیسو بہ بدن سر
 زلف را زد۔ بنام خاک گاہ بسر باشید۔ فردا رو بر کفن و دفن است۔ باید صبح
 نفوذ آنجا حاضر باشیم۔ لاجل عزا داری یک چہارہ قدسیاہ باشیرینی خواہم گرفت
 پس برقت۔ و وعدہ وصال بشرط مساعدت احوال بہ فردا شب دادہ۔ گلت۔ حاضر
 اشارت باش :

بامداداں چون سرانہ بالین برداشتم۔ نتیجہ ماندم۔ کہ اشارت بجاست و زینب
 بر سر پا اشارت دہاں کہ بیا۔ اندر دہاںکہ او فرامیاد۔ فرو رفتم۔ و خود را در
 اندرون حکیم دیدم۔ بے اختیار لرزہ بر اندام مستوئے شد۔ کہ بہ چنان
 جائے مرد بیگانہ بے آنکہ سرش برود۔ پائے نمیگزارد۔ انا زینب باخندہ
 روئے و لداری تسلیم دادہ کہ دل قوی دار کہ در خانہ بجز زینب نیست۔
 اگر بخت یاری کند۔ بے سرخر تا شام زندگی خواہیم کرد :

حاجی۔ بانجب۔ بچہ معجزہ بدین حال دست یافتی۔ خانم گجاست بہ زندان

هر يك گوسه شيشه چند شراب حاضر كه يك فرش تازه كشوده - و گه تازه
بر دوش نهاده - علامت آن بود - كه هيچ خانم برائى گرمى هنگامه عزائم
آن را پوشيد بود.

با خود گفتم - حكيم خدا و رسول گويادريں خانه چندان راهى نداشتنه باشد
حالت مقدسين را دانستم - حكيم كه در ظاهر تقدس خرق ميبند بجاى
آن آبهائيكه در خارج مى توش - در داخل شرب خلر شير از بكار
مى برد.

تامن از كنج كاوى اطاق خانم و شاهشائى حجه هائى كنيزان فاسخ
شوم - زينب در اطاق سفره را حاضر كرد - بروى دو شك در پيلوى
هم نشستيم - غذائى عبارت بود از پلاؤ - و كباب بزرگ و درميان نان خالكينه
شب مانده و پنير - و دودغ و ماست و عسل و خر بزه اصفهان - و امروء
وزر و آلو.

چون سفره بديدم - برو تهاتار بيدم - كه زينب - بجان مادرت بگويائيم -
چگونه درين مدت اندك اين همه نعمت فراهم كردى ؟ اين سفره در خور
شاهان است.

گفت - غذا بخور - و غصه نخور - خانم از شب سفارش نهاده شده بود - هيچ
رائش برگشت و خواست در خانه مرده غذا بخورد - رحمت چندان با ما گذشت
بود - بخوريم و بگذرايم.

پس داد غذا بخاديم - و برائى آنان كه بعد از ما بيانيد چيرى بسيار
بر جا نهاديم - بعد از ستن دست - شريعت محمدى را بر كنار نهاده و شيشه
شراب را در كنار آورده - لطاف ابروئى دو ساعتند دوست هميچون ساكنين

و جام مشغول شدیم ؟

مستی بخندے بر من غلبه کرد - که با آن همه ترس حال و اندیشه
انتقال تار خام را برداشته و آهنگ نغمه خود را آواز سازد و مساند
منوده و این غزل حافظ را که در جوانی بر آستین لذت افزائی مشتریان
دوکان پدر آموخته بود - شروع بخواندن نمودم ؟

خوش تر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست

ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد بختم شمار

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بهوئیت هوش دار

نحوار خویش باش غم روزگار چیست

دراز درون پرده زدهاں است پرس

مستور مست هر چه چو از یک قبیله اند

مادل بوشه که دهم اختیار چیست

مهر و خطای بنده چو گیرند اعتبار

معنی نفوذ رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست

تا در میان خواسته گردگار چیست

زینب از شادی بے خود افتاد - چه در عرش نه شعرے بدای خوشی و نه

آوازے بدای دلکشی و نه سازے بدای سازگارے شنیده بود غافل

ازیں که ماہر دو بد بختیم - او کنیزے است سیاه روز - و من بنده در سیاه

گویا آنچه در جلو ماست اذان پدر و مادرمان است. و مستی این شراب
تا قیامت بجا خواهد بود.

بعد از خواندن چندین غزل موزون و پیوندن چنداں ساغر گلگیوں -
کیسه افشار خانی و شیشه شراب ہی گردیدند
و چون یار ساقی بود و وقت باقی - گفتم - زینت توبه من و عده دادی
سرگذشت خود را بگوئی - اکنون وقت است احوال آن میرو و که بروی
او ضاع مارا بر ہم زند - فرستے بدیں خوشی دوستے بدیں دل کشی کم
بدست سے افتد - بہتر آن است کہ ابن فرصت را صرف گفت و شنود
حال تو نمایم - بخندہ پذیرفت - و شرع حال خود بدیں گو نہ گفت :

(گفتار بیست و ششم)

(گفتن زینب سرگذشت حال خود را با حاجی بابا)

من دختر او کو ز اغا (نام شیخم کہ در کردستان مشہور است
مادر من را سنے دایم - کیت - این قدر شنیدہ کہ محصل یکے از صہائے
چراغ کشاں کہ دایم - کہ نسیم را این قدر مشہور میدارند - و کہے را با
یارائے پر سیدن چگونگی جسم ار ایشان نیست - انیت کہ آنچه در باب نژاد من
گفتہ اند - دروغ و راست آنرا سنے دایم - گشائی کردم - کہ حقیقت آزا بہ پرسم -
آنچه واقع و نفس الامر میباشد - انیت - کہ من ہرگز بہیچ زنے بہ چشم مادرے
لگاہ نہ کردم - در میان زنان قبیلہ دست بدست بزرگ شدم - رفیق او لیم

کرتے پسے بود۔ کہ در چادر زنان پدرم مثال ہم سفره بانا میزیست۔ و مادر
او۔ مادویانی بود عربی۔ کہ نزد ما نہ چوں حیواں بلکہ مانند یکے از اعضائے
خانمان۔ و در واقع از ہمہ زنان عزیز تر بود۔ جایش از ہمہ برتر و بہتر و
برگ و سازش از ہر چہ گراں بہا تر در سفر ہا از ہمہ چیز پیشتر پاؤ رعایت
سے کر دیم۔ و قتیکہ مادویان بمر د ہمہ قبیلہ عزاداری د سوگواری نمودند کہ آں
برائے سواری آیام جنگ پدرم یزیت و بزرگ شد۔ و ہمہ امروز مایہ
اختیار و اختیار کردان است کاش ما آں ہمہ مہربان حیوان نہ بستہ
بودیم۔ چہ آں ہمہ بلا بسبب یک مادویان بسر ما آمد۔ چنانچہ تفصیل آں
لاد در ضمن حکایت خواہم بشنید :

باید دانست۔ کہ کردان۔ ہا ایکہ خود را زیر دست و پنج زیر دستی نئے داند
آمانیاکان ما و پدرم (تا چندی پیش ازیں) ہمہ بارہ و گلہ خود در کوہ ٹائے
حاکم کردستان۔ کہ اکنون در تصرف عثمانیاں و در زیر ارادہ والی بغداد
است۔ مانند تبعہ عثمانی چادر نشین بودند۔ و ہر وقت والی را ماکسی جنگ
و نزاع بود۔ از مایاری خود سوار میگرفت۔ سواران ما چو در ہمہ مشرق
نہیں بدلیری و چاکی معروف شدہ۔ اولیں سواراں بودند۔ کہ منظر این معنی
سے اشدند۔ پدرم بچمتہ بہادری۔ سواری در جنگہا بدست خود بسیار آدم
کشتہ و امتیاز پرچم زدن و نیزہ ہم داشت۔ پاشائے بغداد اورا وقعہ وافر
میگذاشت قبیلہ دہابی نزدیک بغداد آمدہ۔ اندخول آنان بہ شہر سے رسیدند
پاشا مصلحت دید کہ پدرم را بیاری طلبد۔ پدرم را با جمیع از سواران خود ہفت
و از قضا شہ بروہا بیاں شیخوں زد۔ و پسر شیخ و ہا بیاں را بہ کشت و اسلحہ
اورا با مادیاں بے نظر کہ سواری و بود۔ بیاورد۔ چوں قدر آں مادیاں

و غدر ترکاں را میدانست - که اگر خبردار شوند - برائے بازگرفتن آن امر کوتاهی نمی کنند - این بود که او را پنهانی بقبیلہ فرستاد - و در چادر زنان به نهفت - آنا سعی او پیوده شد - صیت شجاعت و آواز اخذ غنیمت پدرم به دها نها پیچید - و خبر اسپ گویش پاشا رسید - بنا بخاطر او و بملاحظہ وقت به بقدر چیزے باد گفت ہمیں کہ دہا بیاں را راندند و کرداں به یگانہ ^{در کشتی} روزے میر آخور پاشا - باوہ سوار مسلح بجادر ما آمد - ہرگونہ خدمتے کہ از جادو نشینی بچناں کساں تولد شد - در حق ایشاں کردیم :

پدرم به محض پدیدار شدن آزاں مکہ را دریافت - و از روستے اشیاء مادیان را اگر بزداند - چادر ما چناں واقع شدہ بود کہ نساں مردان میدیدند - و آنان ما را نمی دیدند - بعد از تعارفات رسے میر آخور ^{در کشتی} به پدرم گریو - و از زبان خود و طرف پاشا صداقت و غیرت و حمیت او را بستود - و سائرین نیز تصدیق سے نمودند - عاقبت در سخن بدیں ^{در کشتی} کشود - (او کو ز آغا) و ہا بیان (علیہ ما علیہ) آومی پاشا فرستادند - و مادیانیکہ پسر شیخ شاں سوار بود خواستہ اند - اول میگفتند کہ خون ہائے او خون پاشاست دیں حالا باز دادن مادیان راضی شدہ اند - این مادیان گویا پشت بہ پشت بہ مادیانے پیوند - کہ پیغمبر خاتم صلوٰۃ اللہ علیہ در وقت ہجرت از کہ بمکہ سوار شدہ و این قدر پول در این راہ خواہند شمار کہ پاشا بگوید بس است - مہ کس شجاعت تو را شنیدہ و میداند کہ تو پسر شیخ را کشتہ پاشا در کار و ہا بیان مشورت گریو - و مصلحت چناں شد - کہ چون این کار دولتی شدہ - از تو این مادیان را بخواید - تا فتنہ و ہا بیان نزد کشید - (این است سبب فرستادن او و آمدن من نزد تو)

پدرم جواب داد واللہ باللہ۔ بہ نمک پاشا کہ خورده ام۔ و بجان عزیز
 شما و بحقوق ماورم کہ مرا بیار آورده و بہ ستارگان سوگند کہ مادیان
 اینجانیست۔ و ہایان دروغ میگویند۔ پس پدرم میرآخور را بجان کشید
 و پس قدرے از سرگوشی۔ میرآخور خنداں شد۔ بعد ازاں غذا میرآخور
 را با بیت باجیلے دیک تازی راضی باز فرستاد تا در نزد پاشا شفاعت
 او نماید۔ و دعویٰ مادیان را رفع و رجوع سازد و نیز وعده داد کہ پاشا
 در دنیا مالک خور عینی سازد۔

(بہ پردہ درد نم بود دخترے بہ چہ دختر بہ پرخ جمال اخترے)
 (اگر چہ بصورت بود بچہ کرد بہ بمعنی بری یتدانش شمر د)
 (بکیش د نژاد نہاد ایندوی بہ چہ شیطان بشطانی و بخودی)
 با اینکه ما ایندیای را با افراد ساڑمال داد و سند دختر نشاید۔ انا یتوانم اورا
 پاشا پیشکش فرستاد۔

بعد از ساعے میرآخور برقت و چون پدرم از رفتن او خاطر جمع شد۔
 کس فرستادہ مادیان را بیاورد۔ وریش سفیدان قلبیلہ را گرد آوری گفتہ
 حضرات اکارا گیر کردہ دستے است درین حدود۔ عثمانیاں را از خراج و
 رشوت و پیشکش سیر میکنم۔ در ہر کار بکارشان مے خور ویم۔ پاشاہن
 اظہار دوستی میکند۔ ہر اے انیکہ من در راہ او جان فدا میکنم۔ اما چنان
 تشہ طلاست کہ دینا را بدینارے مے فروشد این فرصت کہ بدست او افتادہ
 ہر اگان از دست نخواہد داد۔ اگر صاحب زن و بچہ نبودم میدانستم باین
 ترکاں چہ ہا باید کرد۔ اما چکنم کہ پائے ببت عیالم و کارے از دستم برنہ
 آید۔ با اعتقاد مے باید ہزدوی ترک حدود عثمانی نمود۔ و بحدود ایران

گرفت. البته آنجا نپایه خواهیم یافت یکے از ریش سفیدان جواب داد-
 که (اد کوز آغا) من نیز بر آنم. چرا که ترکان همیشه پئے بهانه میکردند-
 تار عیت خود را خراب سازند. اکنون که بهانه ما دیا نے بدست پاشا افتاده
 زندگی بر ما حرام خواهد کرد و فرو خواهد فرستاده. و از ما گردی خواهد خواست.
 که ناچار مانده در این جا بایم. تا پس ازاں آنچه دل خواهش است بمل
 آرند.

پناه بخدا هر چه ادا باد. باز بگو بهائے قدیم نیاگان خود می رویم و
 با وصال خویش رجوع میکنیم. اصل ما ایرانی است. و هم ایرانی حقیقی دایزد
 پرست. جمعی دیگر بلا. هم زبان گردیده آدمی نزد شاهزاده کرمان شاه
 فرستادند. تا به نیمه نشینان سرحد غرض شود که کارے با نهاداشته
 باشند. چه ایشان در باب دخل و تصرف بسرحد خود بسیار غیور اند. پس
 نیمه شب چادرها را کتند و بارها را بر کاروان و شتران بسته کله درمه
 را در پیش انداخته. زن و مرد سواره و پیاده روئے بسرحد ایران نهادیم.
 من از یک راه دل خور بودم. که چرا زین پاشا و محمود امثال و اقران خود
 و دختران ایزدیاں نشدم. خلاصه از راه دبی راه بی مانع بسرحد ایران
 رسیده. در آنجا توقف نمودیم.

پدرم کیرمان شاه رفت. چون در آنجا معروف بود. شاهزاده او را
 بمواخت و خلعت و اطمینان بخشید. که ملک خدا وسیع است. هر کس هر جا
 می خواهد می نشیند. اگر پاشا به بهانه اینکه کردان رعیت ما در گرجه
 اند. شما را باز پس خواهد. پدرش را می سوزانیم. و در فرسخ دور تر از
 خاک عثمانی سه روز خاک برائے پیلای و قشلاق بها دادند. و با سودگی

آنجا قرار گرفتیم

شاهزاده راست گفته بود۔ چند روز بعد ازاں پاشا نے بغداد و بشاہزادہ
نوشت کہ داد کو آغا دزد و راہزن و مفسد و سرکش و مادیانے از ما
برہدہ است۔ بے نظیر کہ بجائے سے ارزد۔ اگر اورا ہا قبیلہ اش بجانب
ایرنگ دانید۔ آمادہ کار گزار باشد۔ از این خبر ترساں و ہراساں اضطراب
عظیمہ در میان ما افتاد۔ پدرم مادیان را بجائے بہ نہفت و بخدمت شاہزادہ
رفت۔ شاہزادہ ایما الطہیان داد کہ دینا ستمشاہ ایران سے باشی۔ از
بیچ ہاک مدار۔ کیسکہ دست تو حل مدامان دولت قاچار زند۔ از حوادث
روزگار مصئون است۔ تو برو آسودہ باش۔ ما دینم دینا۔ تو رعیت پادشاہی و
ہمہ ایمان خدا

پدرم این گھر را بقبیلہ رسانید۔ ہمہ خوشدل شدند۔ مگر عجمی ہیرم کہ در
ایام نادیدہ شاہ خدمت بایراں کردہ بود۔ گفت

اے یا دین بایمانیاں دل مبدید۔ چرا کہ وفاندارند۔ سلاح جنگ
و آلت صلح ایشان دروغ و خیانت است۔ ہرچ و ہرج آدم را بدام سے
اندازند۔ ہرچ بعات ایشان کوسی بخرابی تو میکوشند۔ دروغ ناخوشی بہتان
از فطرت ایشان است۔ و قسم شاید این معنی۔ تمہائے علی باغیب بہ بینند۔
من راست را چہ احتیاج بقسم است۔ بجان تو بجان خروم۔ بمرگ اولادم ہرج
پدر و مادرم۔ بسر شاہ۔ بجدعیہ شاہ بمرگ تو۔ بسلاوم علیک بنان و نمک۔
بہ پیغمبر با جلال طامعین بہ پیغمبر بہ قبلہ۔ بقرآن۔ بحسن۔ بحسین۔ بہ چارہ مصوم
و آردہ امام۔ از اصطلاحات سوگندی ایشان است

خلاصہ۔ اندر روح و جان مردہ و زندہ گرفتہ تا سرو چشم مقدس و ریش و میل سر

و دندان شکسته و بازوهای یخوده تا آتش و چراغ و آب حمام به پای
 می گذارند. تا دروغ خود را درست نمایند باین دروغها باور نکنید. باین
 حال شمارا اعتقاد نیست. که این مادیان کزائی را بشما باز خواهند گذاشت.
 ایرانیان از عثمانیان طبع کارترند این مادیان حکم هواهر دار و چگونگی پست
 شما می گذارند. اگر شهرت این حیوان بگوش بادشاه ایران برسد و بخوابد
 چه خاک بسرخواهیم ریخت. آیا می توانیم مقابل یک دنیا جنگ برپا نمائیم. نه
 والله. هر چه میخواهند بگویند. من با ایرانیان اعتقاد ندارم. و با قواشال اعتقاد
 عاقبت کار چنانچه پیر باتدبیر گفته بود. واقع شد و مرا باین روز سیاه که می بین
 انداخت.

روزی صبح گاهان گاهان قبیله شروع بپاس و شور و غوغا نمودند پدرم به
 بیند چه خبر است. اول یک سوار پدیدار شد. ازاں بعد یکی دیگر رفت معلوم
 شد که اطراف چادران مارا احاطه کرده بر پدرم حمله آورده و دست
 از ایشان را بکشتند غرض نشان مادیان بود بجا در ریختند. و مادیان را ضبط
 کردند.

چون روز روشن شد. و انجمن که دشمنان ما ایرانیانند پدرم از قضا
 بزرگسالیان را کشته بود. معلوم است مارا اسیر کردند. قیاس حالت مان
 ما خود بکن. پدرم ما در پیش چشم بالذات و اقسام اشکنجه کشند
 و اموال ما تمام غارت و تاراج شد.

زینت میخواست شرح افتادن خود را بدست میرزا احمد بگوید
 ناگاه بشدت دراز کردند. ما دست پاچه شدیم. من از بام فرار و
 زینب میشوین در رفت. از صحنه در داشت. که میرزا احمد

است با وضاع نہار اثناء کناں در را بکشود۔ چہ راہ عذر خوبی داشتہ
 من از پشت نام تاشائے ماجرا سے کردم۔ زینب وار۔ قدرے چناں
 باہر بانی صحبت داشتند۔ کہ آب از وہاں من جاری شد۔ ناگاہ چشم
 حکیم با وضاع نہار افتاد۔ لیکن کرد۔ کہ در خانہ غیر بودہ است در کار
 سوال و جواب بود۔ کہ خانم با ہمراہان در رسیدہ و چناں بہ غفلت داخل
 اطاق شد۔ کہ حکیم و زینب فرصت جدا شدن از یکدیگر نہ کہند۔ حالت
 خانم وضع آن تافہامت فراموشی نے شود۔

باہر ایک میدانی۔ گفت سلام علیکم۔ کینر شہاستم انشاء اللہ مزاج شریف
 تان را گرو ہے لیست۔ لئایذ عیش و نوش عافیت باشد وقت شریف
 انشاء اللہ بخیر و خوب گذشتہ در رخ کہ قدرے زود رسیدم۔ وے خون
 چشماش را فرو گرفته عقل از کلہ اش پروانہ کردہ۔ باناخن و دندان برائے
 مقصران افتادہ

بہ بہا نہاد ہم در اطاق من بروئے دوشک من حاضر است
 ماشاء اللہ۔ چشم بدور۔ حالا معلوم شد۔ کہ من ہیچ سگہ نیستم۔ در خانہ
 من۔ در اطاق من بروئے دوشک من بر مٹکائے من۔ غلام من
 کینر من۔ ماشاء اللہ بمن۔ خداوندہ۔ تو سے بیٹی۔ این واقعہ عجیب و غریب
 را۔ من کہا ہوں۔ کہا آدم۔ در آسمان ہوں زمین افتادم۔

پس روئے بشہر کرد۔ کہ خوب۔ احمق جان۔ سر بالا نما۔ بروئے من نگاہ کن۔
 بہان من بگو۔ بہ بہنہ تو را بچہ ولیل باید آدم گفت۔ تو کہا۔ اسم آدمی کہا
 اگر خواہد بخواہد تو ہم باید سر در میان سراں آدمی۔ خود را آدم بشاری ہیں
 ہمہ بیش ہیں ہمہ چشم تف۔ بایں ریش۔ تف۔ بایں چشم۔ دانگے حکیم لقمان

عصر وحید و ہر با این صورت میمون با این تھوڑ موزوں با این ہیئت ریش
خندی با این دیش بوقندی۔ این طور مشتبازی۔ زہے بازی۔ زہے
بازی۔ من کیم کہ تو کینے را بہ از من ے شماری۔ چہ کردہ ام کہ
مرا بجائے بیج ے گذاری۔ فراموش کردی دستے کہ تو بودی شہید شدہ دستہ
و قوطی خاک شیر من تو را از خاک برداستم آومت کردم۔ شال کشیری
بستی۔ سر شناس شدی۔ اے آدم از سگ کتر اے سگ کترین آدم۔ تو دایں
حرکات۔ این چہ حکایت باشد۔ این چہ معنی دلورہ

حکیم بجز قسم۔ بہانہ الکار نہ داشت۔ برہانش ہم قاطع بنود۔ و الکارش
نیز فائدہ نہ داشت۔ خلاصہ چشم زن حکیم آتھے فرو نشاندنی وسیلی پیش بستی
میور۔ دشنام بردے دہنام ے بارید و سقط بردے سقط۔ از دوسرے حکیم بودے
زینب ے افتاد۔ داندوے زینب بردے حکیم۔ آتش غضبش بر این ہا ہم فرد نہ
نشت۔ گیسوان دلا راعم زینب را گرفت۔ دچناں بر اینسو و آنسو گشید کہ بند
دلم بریدہ کم ماند کہ پیشہء جانم بگسلد۔ بیاری ہراں دیرا بگوشہ انداختہ و
چنداں بکوفت کہ خود را اندھاں افتاد۔ دروغ کہ من ہمہ اینہا را میدیدیم۔ و
بسیار دلم میخواست۔ بیاری روم۔ اما گر یائیم بحرم ے رسید۔ چشم ہیروں ے
آند۔ اگر ے رفت شاید کشتہ ے شدم۔ وفائدہ بحال زینب ہم نہ داشت بلکہ حالتش
بدتر ے شد۔ چوں طوفاں بلا فروکش گردید۔ از بام فروز آدم۔ و در این قضیہ
کہ خود از ارکان آں بودم۔ تفکیر کناں بگردش رنتم۔ بدیہی است۔ کہ بالستی ہاں
آں ترک آں مکان گویم۔ چہ بعد از آں عشق بازی من با زینب امکان نہ داشت
چوں حالت اورا بنظر میاوردم۔ و لم خون ے رش۔ از حرماں تفصیل اسے عجیب و
غریب شنیدہ بودم۔ معاملہ عفرتی مثل زن حکیم۔ با بیوانی مثل زینب معلوم بودہ

گفتار بیست و ہفتم

دورند ارک حکیم پاشی برائے مہائی شاہ
دو خراج ہنگفتی کہ عفا بہ گرو نش افتاد

وہ ہنگام گردش بر خود تخر کردم کہ در دم - ترک خانہ حکیم - بلکہ شہر پھران
گویم - کہ جائے امید نہ بلکہ در طے خطر بود - اما -
عشق چون زندہ نیمہ در دروں عقل را پراگندہ سے کند

عشق زینب بقل من غالب آمد - و ہامید عطائے او بلقائے میرزا امحق
راضی شدم - کہ در حال سگے و نہ در مال گر سگے ابا نہ رحمت اور امحق
شوم - میرزا امحق را از رقابت من با او و از یکہ سبب آہنہ شود و
غوغائے خانم من بودم - خبر نبود - و سے انتقد سے دانست کہ در زیر کاسہ
نیم کاسہ ہست - یعنی در اس کار ہائے اختیار ہم میان است بدیں جہت
چنان چشم وقت بگشود - کہ من با ہزاراں لعقب از حال زینب متواستم -
خبردار شد - و از نتیجہ عتاب خانم با ہزار رحمت متواستم مرحبا بہ گوید -
دم ہمہ دم چشم بر در حرم - کہ مذنب بابا نوش بیروں سے آیرانہ اما بیج
اڑھے از او در میان نبود نمونیکہ - گمان کردم - یا در بتر بیاہے است -
و یا در قید گرفتاری - طاقم طاق شد - تا ایں کہ - روزے نور جہاں را دیدم
تہا بیا زار رواں - بہ پشت سر او افتادم - و حکم اعتاد کہ بدوستی ایشان

داسستم۔ سلام دادم؟

فورجہاں۔ تنہا بچا میٹری۔ جواب سلام بدادہ

آقا صاحب۔ میروم برائے کینزک کرد دوا درماں بحرزم؟
آہے کشیدم کہ۔ مگر زینب ناخوش است؟

پاسخ داد۔ کہ نہ تنہا ناخوش حالش بسیار خراب است۔ شما اہل ایران خداپرستان
دہد۔ سخت مردمان بیرحمید۔ ماسیما ہاں سگ مان بشما میارزد ہمیشہ دم
از حدیث (اکرم الضیف) میزنید۔ و خبر از آنچہ بایں کینزک کرد۔ کردید
ندارید؟

گفتم۔ تو را بچہ شدہ۔ مگر چہ باد کردہ اند۔ راستش را بگو؟

از دل سوزی من۔ آہستہ آہستہ گفت کہ خانم از روئے رشک

زینب را در بستوی نہادہ و دغدن کردہ است۔ کہ روئے افتاب نہ

بیند۔ از شدت بد رفتاری بادبتے عارض شدہ۔ مہو عیکہ در دم مرگ

است۔ اما خدا برکت بدہد۔ جوانی و قوتش بہ تب غالب آمد۔ حالا رو بہ پیہودی

مے باشد۔ غضب خانم ہم اندکے فردکش گردیدہ۔ اذن خانہ سرمہ دادہ

پیش عطا میروم۔ تا خانہ سرمہ بگیرم۔ اما یقین میدانم کہ اگر خانم خبر آمدن

پادشاہ را دریں روز با بخانہ میروا بحق نشنیدہ بود۔ ہرگز ایں اذن را نہ

دادہ چہ پادشاہ مختار است۔ کہ بہ حرم ہر کس داخل شود۔ و ہر قسم زنان را

بہر حال تماشا کند۔ خانم۔ برائے شان و شہی و خود شالی زینب را از حبس

بیرون آورد۔ تا در حضور پادشاہ خدم و حشمش را زیادہ تر نماید۔ اما مہو

زینب ایں قدر نا آذون پزار و توے و رفت و آمد نیست؟

ایں خبر آسودہ و و لگم بگم و تدبیر ملاقات دیگر افتادم۔ وے چوں کن

راحت قوی میدیدم۔ واز پختی فو شدن مصائب ازو می ترسیدم۔ آمهنگ
آں کردم کہ بقدر از خیال ملاقات زینب در گزم شده ست چکھے را دارنیدم
کہ گفته ی فرش ہوس در نروم۔ وگرو از حاجت نگردم۔

اما ایام امیلاق رفتن پادشاہ نزدیک بود۔ ہرسم معہ و پیش از رفتن امیلاق
بخیاں دیدن بخیار و وزیرگان میرفت۔ و ہر سنے خود و اتباع پیش کشی از
آناں حاصل۔ و ایشاں ہم بمیل خاطر پیش کش دادن مایہ مہاہات و افتخار
مے شمر دندہ۔

حرفہای نور جہاں راست شد۔ و از جملہ کسانیکہ پیش کش دادن مایہ مہاہات
میدانست میرزا امحق بود۔ و زندان دہار ازو یرگاہ بازارہ را شکارے
لایق سی مرغ شہر یار دیدہ بودند۔ چہ شہرت بہ توانگری داشت بنا بریں
روز تشریف فرمائے شخص و خبر دادند کہ این مہاہات افزائی مانند مہاہات
افزائی ہائے عادی متعارف نیست۔ بلکہ بالطف خاص و شرف مخصوص
خواہد بود۔ چنانچہ پادشاہ شام یا نہار را در خانہ حکیم ہاشمی خواہد خوردہ۔

حکیم نیچے از مہاہات خوشنود وینے از صرف این مصارف گداز
ناخوش۔ چارہ ناچار خواہ مخواہ بخیاں تدارک دہنیہ افتاد۔ اولین تدارک تدارک
پائے اندازہ بود۔ میدانست کہ این فقرہ بدیا نہا افتادہ و شے باید کہ ہوائی
او خاد چشم دشمنان و گل باغ و دستان شود۔ تا رایت سرفرازی او از انتقام
شاہ برافزاند۔ از یک سو مرض حب چاہ گل کردہ از دیگر سو بخالتش در عمل
و خالت میکرد۔ اگر دست از مال شستہ بخواں مردی حرکت میکرد۔ برکتے
شد۔ تدستے بود کہ بالثبات استشارہ مرا سرفرازد لفرمودہ بود۔ و من طفیل
حقیقی بود۔ آچوں فکرش تنگ شہ چشم کشودگی من و تدبیر و تدویرم با با

حکیم فرنگی بخاطر آدرودہ مرار کنگاش خواست +
 حکیم حاجی کار ماگیر کردہ است۔ نے دامن چہ باید کرد۔! شنیدہ ام۔
 قبطیہ عالم از من توقع پائے اندازی مفتنا دادہ معیر الممالک کہ ورین کارہا
 سر آمد اقران و معبود اعیان است باز بان خود بمن گفتہ کہ تو با من ہم چشی
 سخن توانی کرد۔ اصرارش این است کہ سرتا سر راہ ماہرتا بجائی کہ از مرکب
 فرو دے آید۔ قماش ابریشمین و تاد در باغ اطلس و از آنجا تا بشاہ نشین خانہ
 کہ محل نشستن شاہ است۔ شال کشمیری بگسترد۔ اما بروئے مسند بہاید
 چیزے از شال گراں مایہ تر گسترد۔ حاجی۔ میدانیکہ من مرد این ہمہ بخارج
 نیستم۔ راست است کہ حکیم و حکیم ہاشمی ام۔ اما شب درود و رکعت جمع مال دنیا
 نیستم۔ وانگہ میدانم غرض معیر الممالک از حرفا این است۔ کہ قدرے حریر
 رشتے و شال دارد۔ از سردا کند۔ یعنی بمن بفروشد۔ غیر بہ مرگ خودش
 من دوست اورا سخن غورم۔ برو۔ این نصیحت ہا را بدیگرے بدہد۔
 خوب حالا بہینم چہ بایدیم کرد؟
 حاجی۔ راست است تو حکیمے۔ اما نہ حکیم تنہا۔ حکیم شازی و صاحب مزہ
 و جاہ وانگہ بلا حظ ابروئے خانم۔ و حفا شان لو اگر پادشاہ را نبغ فدویت
 پذیرائے نکئی و پادشاہ نہاند کہ مال و جان تو در راہ او فداست۔ اوقات
 خانم تلخ خواہد شدہ
 حکیم۔ بلے۔ حق مے گوئی۔ دے من حکیمے بیش نیستم۔ نے نو انند گفت۔
 کہ این ہمہ شال و زربفت در وقت لزوم بکارے برم +
 حاجی۔ خوب بغیر از این پس میخوایی۔ چہ بکنی۔ نے توانی۔ بگوئی۔ چوں من
 حکیم۔ بسر راہ بادشاہ برگ خطمی مے باشم۔ با این کہ مندلش را بلند میگزارم +

حکیم نہ نہ دے میتوانم برگ گل پہنم کہ چندان گراں نیست گاوے
سیر راہش بکشم بشیشہائے شہت فراوان در زیر پائے پش بشکم۔
آیا این پاکانی نتواند بود۔

حاجی - خیر - خیر - این گونه حرکت و سلوک با پادشاہ مناسب نیست سرشت
بدست دشمنانت خواهی داد - کارے میکند کہ ریشہ ات آب برشد
شاید باین طور ہائے گداز کہ معیر الممالک گفتہ خرج لازم نباشدے شود
ہواہ را چیت و باغ را نخل حیاط را زہافت - و اطاق کہ شال بگستری -
و گویا این قسم چندان خرج گزافہ نداشته باشد۔

حکیم بد میگوئی خوب است - این طور ہا سرش را ہم ادیم - چیت
در خانہ حاضر داریم - مے خواستند شوار زمانہ بدوزند ندوزند یک ناخوشی
پریرد و توپ نخل اصفہانی آوردہ خلعت اسالہ را ہم مے فردشم - زر
ہفت مے گیرم شاہائے خان بگجاں ہم برائے اطاق بس است - بیاری
شاہ مرداں کار سر انجام مے گیرد۔

حاجی - بسیار خوب در باب حرم چہ میکنی - مے وانی کہ شاہ برائے اظہار
اتفات دید نشان خواہد کرد باید سرود و معشان موافق حساب باشد۔
حکیم - کاش - ہمہ دعوا ہا سرایں بود - در خانہ ہر چہ لازم باشد - از
جواہر آلات و چکن و شلوار و حاشیہ و شال از دوست آشنا - ہمسا
عاریت مے گیریم - غصہ آن را مدارچوں تفصیل این تدبیر بخاتم رسید -
علم مخالفت بر افراخت - کہ قبول ندارم - شوہرم را فرمایہ و پست پایہ خواند -
کہ چنین کس قابل شوہرے من نیست - البتہ باید بطورے حرکت نمائی
کہ شائستہ تشخصہ باشد کہ بعد از یہ - یہ پیدا کنی - با خاتم چانہ زون و جوال

رفتن کار حضرت فیل و حرس بود. بنا برین تدارک. خیل مکلف تراز آن شد.
که حکیم پنداشته بود. یعنی. آنچه سالها سال حکیم بے آنکه هیچ کوتاهی کند و اند
گردد این و آن بیرون آورده بود در طرف چند روز بے آنکه مرده
کوتاهی شود از حلقش در آورند.

(گفتار بیست و هشتم)

(در پذیرائی پادشاه و پیشکشها و چگونگی آن)

منجانب برائے حرکت شاه روزی مخصوص از اسعد آیام. و ساعتی مناسب
از اشرف ساعات، برگزیدند. صبح روز مہود در خانه احمق ساز تدارک
چند شد. یعنی جشنی که ماقیامت از یادش نتواند. رفت تہیہ دیدند پیش
خدمتان و فرشتان در اطاق سلام پُرسند و فرشتہا بے زیریں گسترده.
شاه نشین را باشائے فرو اعلیٰ فرش کردند حیاط جارب و آب پاشی شد
قوارہائے حوض را کشودند. بروئے حوض رو بروئے ارسی شاه. از
شاخ و برگ و گل بشکھائے گوناگون ساختند. گلدا ہنائے نارنج و
ترنج بر اطراف حوضها چنیدند. بنوعیکہ طراوت بہار بنظر ما نمودار بود.

جمعے کثیر از آتش بزان پوست خرگن. بادبگ. و مجموعہ. و طشت. و سینی
و لبتگر. و دوری. و بشقاب. و کاسہ. و کوزه. و قدح. و فنجان شربت
خوری. و قہوہ خوری. در رسیدند. حکیم دست و پا را گم کرد. کہ شمارانچند
مگرے خواہید. ہمہ شہر را غذا و ہید. گفتند. خیر. و سے نباید. سہر سہی

را فراموش کرده که فرموده:-

اگر ز باغ رعیت ملک خورد
بر آوردند غلامان او درخت از بیخ
پنجم بیضه که سلطان ستم روا دارد
کشد لشکر یانش هزار مرغ بسخ

مطیع حکیم که چار یک گنجایش ندارد کان آهش چراں را نداشت- بدست
آش پزای افتاد- تا چار با جاق بهسانگان اتجا نمودند- و بگشای پلاؤ
بر پاشد- علاوه بر آتش یکدسته شربت وار و شیرینی ساز در جانب دیگر
حلویات و مشروبات و بستنیها از میوه ترتیب میدادند- اینقدر چیزهای
ندیده و نشنیده با قیمت های گزاف خواستند که حکیم چون سیاه آں بدید
کم مانده بود که روح از بدنش پرواز کند- بعد از آن نوحه باشی- بادسته
مقلدان و بازیگران با میست غفران زن و دجنگ زن از قبیل احمدی و
یا قری- اکبری- بابائی و رسیدند-

ساعت معین حرکت شاه طرف عصر بود- چون صورت گرمی روز در
گذشت- و مردم طهران از گرمای چشمت واکردند- و پادشاه بقصد خانه حکیم
از ایک بیرون آمد- راه با همه رفقه بود و آب زده و پیش پاشی خدم
شهریار و در هر گام گلها شایسته شد- حکیم بنفشه خیر حاضر بود و طعام را
برود و در رکاب پهلوان با غلامان پیاده برگشت:-

بیکایان پیشاپیش و دان پساو لان با کلاه ها و گزها و مخصوص از
چپ و راست روان مشول برود و برود و دور باش- کور باش زنان از
دور و نزدیک بر پاها و پشت سوراخ دیوارها تماشا شای دیدار پادشاه

دیده دوخته. گروهی انبوه از فراشان و پیش خدمتان با ترکہ و چوبہلے
بلند مردم با بر سر و صورت زندان ہیں سوئے و آل سوئے میدانیدند
بعد از فراشان گروهی غائبہ بدوش پیک گش. پس از ان شے غلامان با کرا
دریں قلیان دار و کفش دار آیدار و جمہ دار و چتر دار و تریاک دار و فلاں دار
و بہان دار. این گروه چون از خدام خاص اند. ہمہ پیشا پیش شاہ میرفتند.
بعد از ایناں گروهی پیادگان با لباسہائے گوناگون جفت پارہ بارفتہائے
زرد و زو پوگدار دو سستہ با کلیچہائے نخلیں و حریر پارہ پائے اسپ پادشاہ
برنے داشتند. میر آخر قہمی دستہ مینا بر کمر. در رکاب پادشاہ بر اسپ رترو
گون با لباسہائے سادہ آتا گراں ہیا سوار سہ نفر شاہزادگان در عقب نمائے
خاندان سلطنت در عقب شاہزادگان ایلمانی و ملک الشعرا و جمہ کثرے دیگر
جمہ با خدمتکاران و نوکران خلاصہ ہمہ آتاں را کہ بایستے بر سر سفرہ میرا حق
بنشینند. اگر پانصد نفر جویم کم نمائے ام.

اسپ شاہ در خانہ حکیم درون نے رفت. شاہ فرو آورده بر روی
با اندازہا مٹی نموده بسندیکہ آراستہ و نشست گاہ خاصہ سلطان بود بہ
نشست. بجز شاہزادگان ہمہ ہرہاں بر در ایستادند. حکیم ہاشمی بنفسہ خدمتگاری
میکرد. دیو سستہ میگفت.

باور از بخت ندارم کہ تو جہاں مئی
خیمہ سلطنت آنگاہ دفنائے بدوش

ہیں کہ پادشاہ بیا سودا میں خلوت با میر آخور پائے برہنہ در پہلوئے
حوض پیدا شدند امین خلوت از پر مثال خود صد دائہ اشرفی تازہ کیک
ہیروں آورد. و با وار بلند گفت. جاں نثار. خاکسار. نمک پرور و حضرت

شہر پار اسی میرزا احمد حکیم۔ یہ خاکپسے بٹو تیا گسائے قبیلہ عالم و عالمیاں
 سایہ یزدان۔ شہنشاہ تمام حاکم محرومہ ایران۔ لغرض اس صدق و ان
 پیش کہ بٹو راں ملخ نزد سلیمان بروں است۔ اچیسارے وزر و پادشاہ
 جواب دادید و خانہ آبادان۔

حکیم معقل نوکر جاں نثارے است۔ مادر حق او اتفات خاص داریم۔
 الحق ہا این جاں نثارے در نزد اشال و اقراں رو سفید شد۔ خیلے با پد
 شکر خدائے بجائے آرو۔ و سرافتخار آسمان ساید۔ کہ پادشاہ قدوم مینت
 لزوم را خانہ اش از زانی فرمود و پیش کشش و مادر معرض قبول مقبول
 نمود۔

حکیم کہ دست بینه ادب ایستادہ بود۔ چاں کرنشی کرد۔ کہ کم ماندہ
 بود۔ بنیش بجاک مالیدہ شود۔

پس پادشاہ روئے بایلخانی کرد۔ کہ پسر شاہ۔ میرزا احمد خوب آدمی
 است۔ امروزہ مانند او در ایراں کم است۔ از لقمان و اناتر و از جالینوس
 بالاتر است۔

ایلخانی جواب داد کہ بے۔ بے قربانت شوم۔ از لقمان کجا میرند جالینوس
 سگ کیست ۹۔ این نیز از فیروزی نخت پادشاہ است۔ کہ چنین حکیم را
 داندہ است ہرگز نہ ایراں را چنین شاہی۔ و نہ ہیچ گاہ شاہان ایراں
 را چنین حکیم بودہ است۔ اگرچہ در فرنگستان و ہندوستان ہم اسم حکیم
 ہست۔ و لے اسم بے مسماست۔ بجز ایراں حکمت در کجاست حکمت ہر مملکت
 بدست حاکم اوست۔ و حاکم علی الاطلاق مانند پادشاہ کجاست۔ حقیقت امر
 این است۔ و منت وافر خدائے را کہ چنین است۔

پادشاہ۔ آری۔ راست گفتی۔ مہر زین ایران از بدو خلقت دنیا زمان
 شہریارے ما۔ مہد معارف و علوم و شیخ عرفا و علما بوده است۔ مردم
 ایران ہمیشہ بدانش و بینش معروف و بفرہنگ و ثروت و موصوف و سلاطین
 ایران خواقین دوران بوده اند۔ از زمان کیومرث۔ کہ نخستین خدیو کشور
 کشاست۔ تا محمد سیموں۔ ما۔ چہ سلاطین نامدار از ایران ہم آمدہ اند۔ بے درہند
 راجہ گان و چہیپالان در چین و ختا فغوران۔ ورتوران خانان۔ و عرب
 خلیفہ گان و عثمانی خونکاران از قدیم بوده اند فرسنگیان۔ نئے دانم از
 کجا پیدا شدہ اند۔ حمد خدا را کہ ما پہلے در یہ دور یہ آوران خوبی پیدا کردہ ایم
 صاحب مردگان۔ خیلے پادشاہان ہم داشتہ اند کہ ما ہمشان را نشنیدہ
 بودیم۔

ایلخانی۔ بلہ۔ بلہ۔ قربانت شوم۔ بغیر از انگلیس و فرانسیہ۔ کہ از قرار معلوم
 چیز کے اند۔ سائیرین را کا المعلوم ہم نئے توان شمرد۔ اگر روس را بگویند
 آن فرنگے نہ از تنگ فرہنگ ہم کمتر است۔
 شاہ قہقہ کشاں روس خورشید کلاہ دارو۔ اعتقاد روسیاں این است۔
 کہ این زن خیلے نقل داشتہ است اما ما میدانیم کہ چون در کارے بائے
 زن بیان آید۔ پناہ بر خدا و انگے روسیاں بطرے دارند۔ کہ دیوانہ خستہ
 ترکان بخود ادلی پطرد گفتہ اند۔ برائے دیوانگی او ہیں بس۔ کہ میخواست لشکر
 ہندوستان بفرستد۔ مثال اینکه گویا تخم قزلباش از دنیا بہ اقتادہ است روسیاں
 خیال مے کنند۔ بمحض کلاہ فرنگی نہادن درخت تنگ پوشیدن و ریش سبل
 تراشیدن۔ آدم۔ فرنگی میشود۔ خیر۔ ہزار نکتہ۔ باریکتر زہو این جاست۔ پس تو
 ہم اگر دوبال قاز بدوش بندی میتوانی فرشتہ بشوی ؟

ایطیاتی احستت. کلام الملوک ملوک الکلام. این نہ تکلم کہ معجز است
کرامت همه حضار۔ بلہ۔ بلہ۔ چنین است۔ عہد دولت شاہ جاویدی وابدی
باد

شاہ از زمان شاہ چیز اسے غریب لفظ میکند۔ سے گویند کہ در میان
دو سیاں بیرونی و اندرونی محرم و نامحرم نیست۔ زمان شاہ مثل زمان ابد است
ماہ و بند ندارد۔ زن و مرد با ہم کارے کنند۔ و توئی بہرہ میروند و کایکدیگر
را سے سازندہ

چہ خیرے بیاید از آن خاندان
کہ بانگ خروس آید از ناکیاں

پس باخندہ و استہزا دوسے با حق فرمود۔ خوب حکیم باشی تو
مردے سستی حکیم۔ گو بلہ بنیم چہ طر شدہ است۔ کہ در دنیا ملتی کہ بزرگان خود
مسلط باشند۔ تنہا با مسلمانان واقع شدہ ایم۔ علی الخصوص تو کہ میگویند۔ زسے
دارمی بسیار۔ فرمانبردار و حرف سنو۔ مرغی خندہ رو۔ حد خود را نیکو سے دانند۔
و حق تو را خوب سے گذارو۔

حق۔ اعنایت ہے غایت ہے غایت پادشاہ دو زبان۔ شدہ خاکسار
منظر سعادت دارین و عاقبت گوین کہ دیدہ ام۔ و بندہ ملا سے از غلام نام
و خانگیانم کنیز سے از کنیزگان۔ و ہمگان (حکم السبدہ مالی) چہ کان بیولاہ
تعلق بخاکسارے مبارک پادشاہ داریم۔ اگر در غلام فطرت است۔ از اول است
کہ توہ چہ انم زریب توامت و اگر عیب است۔ در صورت کہ مستطیر نظر
ہمایلوں گزیدہ ام۔ ہر عیب کہ سلطان بہ پسند و ہر است
اما آنچه در باب زمان با لفظ ہر بار فرمودہ۔ بنظر بندہ خاکسار

جنیں سے آید کہ درمیان فرنگان و حیوانات مائیت و مشاکلت تمام
 است۔ وستی قدرت و دوتی خلقت آناں از اسلاماں از اینجا ظاہر
 سے گرد۔ کہ حیوانات مردادہ باہم بسرے برند۔ فرنگان ہم چنین حیوانات
 سر بہند اند۔ فرنگان ہم ہم چنین۔ حیوانات جنب را میروند۔ فرنگان ہم
 چنین۔ حیوانات نماز سے کنند۔ فرنگان ہم چنین۔ خلاصہ حیوانات با خاک
 و گر اند ہم دہم مانند۔ فرنگیان ہم چنین۔ چرا کہ بجائے قطع نسل خاک و گراز
 نجس العین چنانچہ مائے کلیم۔ شنیدہ ام۔ کہ خاک چراں خاص و طویل مخصوص
 دارند۔ اگر زناں شاں رائے گویند۔ خوب۔ کدام سنگ زیست کہ در گوچہ
 سنگ مادہ را بہ بیند۔ و زود بہ استقبالش زودہ را گرم کشی کند۔ فرنگان نیز
 ہیں سے کنند۔ وہ مملکت ایشان نام مرد لفظ بے معنی و اسے بے صفاست
 چہ یکزن۔ زن ہمہ است۔ و چنانچہ درند سبب مایک مرد سے تواند چند زن
 بگیرد۔ و درند یک فرنگان یک زن سے تواند۔ چند شوہر گرفتہ باشند
 شاہ۔ خوب گفتی حکیم۔ معلوم است کہ بجز ماہمہ مردم حیوانند۔ در این
 باب حدیث نبوی ہم وارد است کہ (انا افضل الانبیاء و املی افضل الامم)
 (ما و دارفیم و حور و قصور ہا کافراں را جہیم و نیرانا)
 حکیم۔ از کار سے کہ شنیدہ ام تو از عالما در بہشتی۔ آن دنیا سے تو
 بایں دنیا آندہ است تفصیل شنیدنی است یا دیدنی؟
 مرزا احمق۔ نہی سعادت من بندہ کہ ہائے فلک فرسائے محضرت
 شہر یار سے ہاندروں زردہ منوخم ساید۔ تا اگر سر بہ عرش سائیم شاید
 شاہ۔ خوب۔ با چشم خود خواہم دید۔ نظر بادشاہان مبارک است برو
 ہاندروں خیرہ اگر درمیاں زناں بیاری شفا خواہ یا تازہ جوانے

شوهر جوئے۔ یا از شوهر سیر شدہ نجات طلب باشد مطلب خود را بہادشاہ
 عہدہ دارد کہ نظر اتفاقات پاوشاہ دوائے ہمہ این گونه درد ہاست شاعر
 کہ آنگہ غرق دریائے فکر ایستادہ بود گفت۔ فرمان پادشاہ ہے از طریق
 مہربانی و نیکوخواہی است پس بولہ کاغذ را از کمر در آورده با آوازے
 غزایں قصید را شروع بخواندن نمود

لیکیت مہر منور سپہر گرداں را
 بدیں دلیل کہ یک شاہ ہست ایراں را
 حیات و پرورش کائنات و پر تو شمس
 بود مطیع و متابع ہم این وہم آں را
 طبیب چندی بر علاج خود نانے
 نظر نامے شفائی نگاہ سلطان را
 بہاد نہ پر و ہمشہ در مومیائی خوش
 منازہیں ہنگر پادشاہ دوراں را
 حکیم ہاشمی کا میرزائی احمق و ت
 کہ نیست چوں تو مہابا ہست چہ انسان را
 چنانہ داری اندر دوائے ہر درے
 مدار منت طرز علاج یونان را
 بہل بکنجے بقراط و سبک جالینوس
 تو را خداے فرستادہ ہچہ لقمان را
 نگاہ شاہ تو را آخر الدوا باشد
 گو بدرد کہ آمادہ باشی در مان را

مطروحہ

گفتاری و حکم

اندیشہ حاجی بابا بحیثیت جدائی زینب و حکیم شدن او

چوں آرام جان از ہرم رقت۔ بے آرام بجائے او نشسته مسدوق دریائے
 نگر شده با خود گفتم۔ این است معنی دو دوست چوں دو مغز یک پوست
 اگر دنیا عبادت ازین است۔ کہ مرا دو ماہ مشغول داشت۔ خواب است یا
 بیداری۔ بھنوں لیلائے شدم کہ تازندہ ام باید از آتش عشقش بسوزم۔ وہاں
 دل بسازم۔ آوارہ کوہ و بیاباں با سنجے بے پایاں با وحش و طیر ہزار و با و پو
 و دو و ساد شوم کہ عشق ازین سکارا بسیار کردہ است۔ این قضیہ گویا
 رفتند ملک است و من شاہی آمد۔ ماہی را دید۔ دو کلمہ حرفے زد۔ گانا
 گذشت۔ حاجی بابا فراموش شد۔ و زینب باباں شاہی پرین گرفتہ
 باشد برائے من ہم قحط زن نیست۔ و لے مزہ دار نہ خواہد بود۔ کہ
 رطب را حاجی خورد۔ و خرمائے خشک بشاہ رسد۔ وقتے کہ ملاحظہ شود
 خواهند دیدہ

در وجہ کہ مرغابی اندیشہ نرفتہ

کشتی رود آنجا کہ سہر جسر ہمیدہ است

از کوزہ کہ بیگانہ میکدہ قلع بگفت تا چشم شاں گور شود۔ شبے تب
 نک گذرانیدم۔ سحر گاہان سرے پڑانہ اندیشہ خواند بالین برداشتم۔ و برائے

آسودگی خیال به پشت باروے شهر رفتم. در وقت حرکت دیدم. که
 زینب برخاسته بمثل سوار غلام سپاهی رکابدار با جمعی دور باش.
 گویا از خانه حکیم بیرون می شود. من با اعتقاد اینکه گوشه چشمی باکند
 اما هیبت از ترس اینکه مبادا وضع. واریش بهم خورد. خودی بهم
 بخوابید. با اوقات تلخ خاتم المله از خیالش بفرستم. رو براه آوردم. نمی
 دانم چه شد. بجای اینکه از دروازه قزوین بیرون بروم خود را در ارک
 دیدم.

میدان ارک از سواره پر. و پادشاه در سرور دیوانخانه به تماشای
 سان دیدن قشون مشغول بود. از این فراوان بدین سو آنسویم انداختند
 زینب از نظرم غایب شد. و رنگ تماشایم دیگر گویا گردید. فوج سان
 ده سواره نامردغان لقی باشی بود. که خود بر اسب بسیار پاکیزه سوار
 و فوج را فرمان میداد. کلیجه سحاب زرین و رخشاں و بر نشان شیر و
 خورشید یناکاری در کلاهش شعاع افشاں. این تلاوت دیده باخبر می کرد
 چون هرگز سان ندیده بودم. این تاشا برائے من نازکی داشت. تماشای
 اسبها و سواران و نیزها و تفنگها. ایام اسارت و سواریم را در توکمان
 بخاطر می آورد. چنانچه از طریق سپاهیان پیش گرفتن در دلم میگذاشت و
 زیر لشکر با فوج سان ده در یک گوشه میدان ایستاده. سروار با شش نفر
 شرف فوج در میان میدان. نام و نشان سواران می برد. و دیگر
 حاضر و غایب میگشت. هر آواز سواران از فوج جدا شده. با تندی هر چه
 تا می رسید در اطراف میدان می تاخت. و از روی پادشاه. بعد از کورنش
 بالا بلند می گذشت این قاعده تا آخرین کس جاری بود. سواران گویا هر یک

مشتے داشتند۔ حرکات بارہ بخیمبانہ و بنظر رستم میآمد۔ بارہ دیگر که اسب
 شان البتہ عالیتر می نمود۔ و اسب ایشان شل و اندک بنگ بر گشت۔ بنظر
 می آمد جمعی از آنان را می شناسختم۔ و در آن میان جوانی بود چیت
 و حالاک و موجب حیرت و تعجب اسب برانگیخت۔ از فضائی آسمانی پائے
 اسبش بمیل میدان پیچیده از سر بلبلطیه و جوان هر دو بچاهه را بر دوسه
 میل پرانید۔ بهای آن او را برداشته۔ و از اندامش بیرون پروند۔
 سیکه ازال میای مرا بپشتخت۔ که از وابستگان حکیم شایم به مزایم طلبیدمش
 هم به آنکه پر کاسی از مادانی خود برداشتم۔ قبول کردم۔ جوان را دیدم بر گشت
 زمین دراز و از قرار ظاهر مرده۔ و پیرامونش هر یک بپراورد عقل خود بطبابت
 مشغول سیکه بیاو یک تاز میدان کرد آب بکفش میریخت تا دمان کشاید۔ دیگر سیکه
 حکم شجره دو دقلیان بدماغش می مید تا بحال آید۔ سیکه جوارح و اعضایش
 را بباد سیل و مشت گرفته تا خون فسوده اش در رگ و شریان گیرد۔ این همه طاعت
 به محض در دوسن باطل شد۔ پیش رستم۔ و با کمال وقار مغش را گرفتیم۔ چو چشم هر کس
 به تویزمن دوخته بود۔ با طمانیت تمام گفتیم۔ که این جوان نظر خورده است۔
 و حیات و مات و دمر او بچنگند۔ تا کدامن غالب آید۔ پس (بجاءت است و دعوی)
 بعد از باز نمودن به حاضران که هر چه در دنیا بدتر از آن نیست ممکن
 است که بدین شخص برسد گفتیم۔ باید به نقد این نیم مرده را سخت جنبانید۔
 تا دانسته شود۔ که هنوز جان در بدن دارد یا نه۔ هر گز هیچ تجوید به انگونه اهره
 نشد نمود۔ حاضرین هر یک عضوے از اندام او را گرفته چنان میکشیدند۔ که
 اندام بر بندش آواز برخواست۔ ناگاه آواز سر حساب و راه دید۔ بلند شد
 حکیم فریاد کرد که خیرش سبقت نمود۔ از جانب ایلچی انگلیس که از تماشا میایان بود

در رسید۔ دے آئکہ ناخوش را بہ ہند فریاد بر آورد۔ کہ زود خوش را بگیرد
تاخیر جائز نیست :

من روسیاه کہ ہائے رو سفیدی ایرانیان در طبابت و ہنر نائی
خود بدانجا دعوت شدہ ہوم۔ گفتم چگونه خون گرفتن زہے طبابت مگر نمیدانی
کہ مرگ سرد خون گرم است۔ و قاعدہ کلیہ در طبابت آن است۔ کہ مرض
بارو را باید با حار معالجہ نمود۔ بقراط کہ رئیس الاطبا بود ہمیں اعتقاد است۔
تو منکر اعتقاد و ہنر توانی شدہ۔ خون گرفتن ہماں۔ و مردن این مرد ہماں۔
یہو باہر کہ میخواستی بگو۔ من این را گفتم و میگویم :

ہمیں کہ چشم فرنگی برہ قضائہ افتاد۔ گفت و عوا را کوتاہ کنید۔ نہ از شما۔ و
نہ از ما۔ دین و من بقراط حکیم۔ این شخص مردہ و سرد و گرم با دلی اسویہ است
ہاں گاہ فرگیش را بر سر نہادہ مرا با بقراط خود منع نہاد و بروقت ناگاہ
گفتم چوں قضا آید طبیب ابلہ شود۔ با اجل حکیم کار زار نمی تواند کرد۔ اما حاضر
اطبا با خواست خدا پیکاری توأمیم۔ چنانچہ آب کا ریز بار و دیل خیر مقابلہ نیارودہ
ملانی حاضر بود۔ انا للہ وانا الیہ وارجون گویاں ہا ہائے مردہ را رو قبلہ کشید۔

شمنہائے پارہم پیوست۔ پشمان وزیر چاہ اش را با دسمائے بہ بست۔ و بی
آنکہ از صاحب مردگان در رسیدہ باشیون و شین مردہ را بخانہ برونند :

از قرار تحقیق و انتم کہ مردہ یکے از صد و پنجاہ نفر شقی ابواب جہنم نامرد خاں
بودہ است۔ آریشا شاہی روند۔ و مردم را پر گندہ می کنند۔ و نظم و نسق کار ہا
را می دہند۔ زندان بانی و کار و بار محبتی با آنہاست۔ فی الفور خیال مرا برداشت
کہ برگ آن ناکام شاد کام بہ نشینیم۔ با خود گفتم کہ بیواسطہ آدم کشتن بہ از ہا
واسطہ کشتن است۔ با ہون شمشیر بر آن چہ حاجت بعباب و سپستان این

خیال بخاطر آن آمد که نسقی باشی دوست یک رنگ میرزا امین و سخت در خیال آن بود که بوسه خستنی کند. زیرا چند روز پیش از آن به مخالفت شرع میگویند در حضور شاه خورده بود که اگر نسقی باشی شراب نخورد و مناعت دوستی میخورد. و منع شراب با معمول ندارد. چه از براسه لذت نیست. بلکه براسه حفظ صحت است. باین بهانه نامردمان استغفاسه کرده. و بافتواسه عالم نمایان به پادشاه روز شراب میخورد. آهنگ آن کردم که با آن شربت ناگوار که ساز قضا نسقی را تلخ کام کرد. بدستاری میرزا امین از آن شیرین کام کردم.

گفتاری و دوم

در آمدن حاجی بابا بخدمت دولت و نسقی شدنش

فرصتی جستم که تا پیش از رفتن حکیم بدر خانه سفارش دادن عیبه نسقی مرحوم را از براسه من کند. بسیار اصرار بغیرت نمودن وقت نمودم. چه شاه در آن روزها خیال سفر سلطانیه داشت. و حکیم نیز از ملازمین رکاب بود. و سبکدوشی بادم را از دوش خود از خدامی خواست. و عده صریح داد و قرار بدیدن نسقی باشی گذارد. در دیوان خانه منتظر آمدن او بنیستادم. اذان ظهر رو بروی تالار بزرگ دیوان خانه که هست مخصوص نسقی باشی است. حاضر شدم. نسقی باشی خود در گوشه ای طاق به نماز. و جمع دیگر بملک الشعراء و ایشک آقاسی باشی در محبت بودند. ایشک آقاسی باشی بشاعر تفصیل مرگ نسقی دیروزی را را باخیله کم ریاد

و تعجب بیان میکرد. ناکاه نسقی باشی در میان نام فریاد بر آورو که دروغ
است اصبر بکنید من بگویم چه طور شد. هنوز تشنه نخوانده مشغول بیان
شد. با مبالغه بیشتر از دیگران قصه را بدینجا انجا مانید که فرگی خون بچاره
نسقی را گزشت و ببرد. و حال آنکه اگر حکیم ایرانی تمام مکانش داده بود
نمی مرد.

در اثنائ این گفتگو میرزا احمق داخل شد. و تداوی مرا بجائے
تکذیب بیشتر تصدیق کرده و حق داشت. پس مرا با نگشت بنمود که اینک
آنکه اگر میگذاشتند نمی گذاشت. نسقی بمیرد. پس همه چشمها بر من دوخته.
تفصیل قصه را چنانچه واقعه شده بود خواستند من هم سنی بسیار نمودم.
و چنانچه واقعه شده بلکه چنانچه گفته شده بیان کنم. و هر بایک آنجا به خرج
مروم داده بودم. اینجا با سم حکیم خرج دهم. میرزا احمق از این مبالغ
سرافراز و برائے خدمت نمودن به من مهیا به نسقی باشی گفت که این جوان
بسیار قابل و مستعد گرفتن جائے نسقی مرحوم است.

نسقی باشی تعجب کنال! که حکیم جلادی خواهد. این کار تازگی دارد؛
شاعر با گوشه چشم با میرزا احمق نجربست که چندان تازگی ندارد. طبیب
و علاد سیاه و زرد برادر یک دیگر اند مرگ خواه آهسته آهسته از
تاثیر صاب باشد. و خواه بیک ضرب کار در هر دو سیک است.

حکیم گفت. جاب تلک الشعراء شاعر را هم نمی توان از برادری
سیاه و زرد و طبیب و علاد خارج دانست. چه فتح و شکست و شستن
و بستن و در دست و قدم آنها بچاره ساری و جاری است. لذا این نیز
کم از آنها نیست. چنانچه ملک الشعراء میتوانند همین جانشسته بچاره روس

را از گرجستان بیرون کرده تصور کند و همه لشکر یا نش را از دم تیغ
ایرانیان بگذراند و مورد تحقیر هم واقع گردد
نسبتی باشی اندک سرو شانه خود را نیم بلند کرد که دخول روس بگرجستان
مثل افتادن یک صفت به تیناں بنده اندک زحمت میدهد اما اگر
بکم ریشه اش را برمیکنم حزن روس مخوس قابل رد نیست - آنگاه اندک
براسته قطع و نهاله کلام روسی بمن کرد که بسیار خوب - تو را بخدمت قبول
میکنم بشرطیکه تو هم بوی باروت را بقدر من دوست داری - و باید بدانی
که نسبتی را ثروت رستم و قدرت پشنگ و دل شیر و زهره پلنگی باید پس
سرپایم را نگریت و از وضع و طورم خوشنودگشته گفت - برو نائب راه بین
همین حالا لباس است را بپوشاند و تکالیف را معین کند

تا آب نسبتی باشی مشغول تدارکات سفر شاه و طوازم مسافرت را
ترتیب میداد و از نایباں نوشته می گرفت - بعد از اظهار مطلب اسب
نسبتی را بالباس صاحب مرده بمن تسلیم و غرض بلیغ نمود که خوب متوجه شو
و تادم و پوست داغ شهر یاری او را بیاوری - دیگر که نخواهند داد -
موجب است سی تومان - خرج خود و اسب است پس چنانچه باید طلب
و مسلح شدم - و از آلات تسبیحی تیرس باقی ماند که آن بایست از جانب
دولت داده شود

از مطالب پر دود رفته - اول قدری از حال نامرو خان نسبتی باشی
رئیس باشنویید - مشارالیه مرده بود بزرگ اندام پهن شانه درشت استخوان
سالم نزدیک به چهل و پنج - اما جوان و قابل میتوان گفت - خوب حواله
است - سیایش سبناک ابرویش سیاه و پر موی - ریشش مشکین و عنبرین -

چهره اش حمیره - و سسلس بزرگ و بین - از موسی و پهلای سینه که از پاک
 پیرایش می نمود - قوم و خویش با حضرت خرس بودنش ملودار بود - و سس
 بهم رفته - صورتش مهیب و طعش با موکمه - لبش مطابق و موافق شهرتش آسایش
 شهر را کافی - دیدارش وضع نسق مفسدان را دانی - در خوش گذرانی و عیش و
 عشرت مشهور زمان - علی الرؤس - بلکه با سنگ گوس شراب خوار - در خلأ و ملأ
 ملایان را خدمت گذارند با اینکه باید - سیف الاسلامش شمارند با نام میر غنصی
 و جلادی آزارده نامش می پنداشتند - خانه اش عطر آلود یعنی بیت اللطف -
 شب تا صبح صدای تار و پنگ در قص مردوزن بلند بود - لوطیاں همه
 دالسته او - مقلدان دسته او با همه جفاقت و نابکاری از علف و سختی
 که و نلیف منصفی او بود - سر موسی فرو گذار نمی کرد - اغلب اوقات با آواز و
 دهن و دور عرق و می صدای چوب و فلک و لغزش نسق و کنگ هم بلند بود - و
 سواری چیت و چالاک در جریده بازی چیره و بے باک - با اینکه قالب و
 قواره مرد جنگی و پُر دلی داشت - در واقع کم دل و کم زهرو ترین ناس بود -
 صوب ذاتی خود را در سایه شاه اندازید - و روباہ بازیهای پوشید و با کسانیکه
 از چند و چون و خبر نداشتند - سامی و افراسیابی می فروخت :

تا وقت رفتن شاه متلم شبها در خانه حکیم و روزها کارم جمع آوری
 سیورسات بود منقد همه چیز را بی زحمت بنیسه می خریدم - در زمان اقامت
 خانه حکیم از آنچه از بیاران برور انداخته و آنچه با منر خود بدست
 آورده - زیر انداز - و روی اندازی - دست و پا کرده بودم - بیچاره
 نسقی که در دستان مرد بخویشادندانش گفتم که با اعتقاد من این جوان بلمان
 پاک بود - در مرکش تقصیر بر ما دارد و نباید - چه نیمه کس می داند تدبیر

ما با تقدیر خدا ساخت رخت خویش ابریشین است و استعمال حریر
در شرع حرام و آنکه چن در این رخت خواب پایش را روی
بقلمه بنشیند این رخت خواب از چشم قبله افتاد این بود که رخت خواب
اورا بمن دادند که **الْحَبَشَاتُ الْخَبِيثَاتُ**

آئینه لازم داشتیم میرزائی - ناخوشی پرقان داشت و صورتش را در آئینه
ندید میدید - خاطر نشانش کردم که نزدی در آئینه است و صورتش مثل گل شکفته
میرزا برآشفست - آئینه را بمن داد که این آئینه هم به جهنم رود - من فوراً آئینه را
بلعیدم

در اعمال دینی میرزا احق خید سخت رو در منیات و محرمات بسیار
موشوش بود - یزدانی لازم داشتیم و احق و وجفت از آن را در یک اطاق
داشت شبها در آن دیده بر آنها دوضه بودم - که بجهنم تدبیر اندازان را بر بایم - اگر
نیمه از تدبیر درویش صفر را داشته اکنون اسباب سفرم در این بخدا تها نرفته
بود - عاقبت تدبیر کردم - یکی از سگان و که در طهران از شپش و شانها ده
و شتر کمتر میقتند در نزدیکی خانه مادر نرید دیوار خرابه بچ نهاده بود پوشیده
از چشم مردمان بچگان او را آورده و ریکی از آن بخدا نهادن داشتم - و دیگری
را از استخوان انباشتم - در وقت سفر حکیم برانجه العین بخدا نهادن را پره از سگ
بچه دید - که مادرشان آوم را پاره پاره میکرد و شجر آن را به شگون نیک
نگرفتند - معافی و تاویلات چند بر آب روان ریخته می گفت این دلیل برانت
که از خانم یک خانه پره از حرام زاده ستوله خواهد شد - دیگری میگفت و
بچه سگان چشم خال باز نشده است ؛ یعنی خدا نکند که مام مثل حکیم بشویم
حکیم سینه دلش به بخدا خواهد داشت - و نه تا عمار قرار به نیاست - بخدا نهادن

داده و حکم به بیرون انداختن آنها را با سگان داد. و فوراً من مهتیا بیرون
آوردن آنها گردیدم. بنا بر این نمایر مردی شدم صاحب بخدا انکه
پس از آن اینقدر خرت و برت جمع کردم که بزرگترین سپاهیه گرفتار می آید
در هنگام سفر دیدم که اگر باریس بنه بر داران بندگان شاهی بر سر استری
بنه بر دار چانه زده و بچنگم جا داده

گفتاری و سیم

شکرت حاجی بابا در اردو شاهی و در خوش بختی دلی

روز حرکت شاه بارو سلطانیه از جانب منجین تعیین شد. هیست و یکم
ربیع الاول چهل و پنج دقیقه قبل از طلوع آفتاب برای افتادیم. و یکسره
در کیشک سلمانیه که نه فرسخی کنار کربن است فرود آمدیم. همراهان اردوی
سلطانیه همه بساعت معین در آنجا حاضر شدند. همراهان شاه عبارت بود
از یک فوج سربازان و شتران زنبورخانه و یک دسته سواره و وزراء و صاحب
منه بان بزرگ. و مستوفیان همه یکبار ب حرکت آمده شهر در یکروز از ثلث
سکنه محروم ماند. بنظم چیز ندیده آمد. گویا مردم طهران بلکه مردم ایران
مانند در غسل ترک لانه نخل کرده با اتفاق در کنند و دیگر میروند.

قطارهای استر و اشتران بار و بنه و رخت خواب و فرش و اسباب مطبخ
و چادر و قیل و پلاس و آذوقه پر بار گرد و غبار و آوار زنگوله و غلغله و
لوله قاطرچیان و سازبانان چشم و گوش فلک را تیره و خیره میداشتند.

صبح روز حرکت مرا بر دروازه گماشتند تا مانع از دوام خلق در راه شام
شوم - دهقانان که شبها آذوقه و میوه بشهر در آورده و تا کنون در
پشت دروازه منتظر می ماندند - امر شد که از راه دیگر بروند - سفایا را هبها
را با وقت تمام چنان آبیاضی و رفت و روپ کرده بودند - که بهتر از آن
به تصویر نمی آمد - آموشد پیره زن بسبب بد او غریبی ایشان در سر
راه شاه خدغن بود

در آن روز دور باش مردم در خود غیرت دیدم - که هرگز گمان
آن را به خویش نمی بردم - آن زمان ارانی و ادبانی چه قدر مردمان
معتبر را اهانت کردم - و چنان بے حجاب و بے تحاشی حقایق بسرد مغز مردم -
می توانم - که نتوان می گفتند - عجب حرامزاده به زمره ما داخل شده - بشهرت
کار آدمی و حرات و ظلم شدادی مانند سائر متهتاران خود امیدوار بودم -
که رفته رفته بنا صلب عالی به رسم

خلاصه - اردو به راه افتاد - شبانه یک قطار شتر رنهورک خانه
مانتظار اردو در سلیمانیه رفت - و صدائے توپ سواری شاه بلند شده و
سکوت به هر سو مستولی گشت - همه صامت و ساکت منتظر ایستادند اول
هنگامی که از آن یک دارا با اسبیلان پاکیزه براق مرصع و زین
بند بائے کشمیری و اطلس نر دوز اعلی - سپس شاطران و بریکایان ذات
اقباس شهبازی و شهزادگان - و وزراء - پس از آن یک تیپ سواره در
رسیدند - بزرگان و وابستگان ایشان و بسیاری از وابستگان و میزبانان
و نوکران و قلیان برداران و آشیزان و شاگردان و فرزندان پادوان
مستوران قاطعین سائبانان و اردو بازاریان و هزار بیشتر پهلوانان اردو

دو گویا مشهور و محشر است بزرگ از آنست که از این بیان معلوم گواشته شود از
این ششم من و دروازه بان تروین چه تماشا و بیگانه ها می بیند و در آن
از شاه بادش از اینها یادش و از دروازه عالم باقی و از اینها یادش
و جاری پیدا شد ششم و در کوش و بی بی من هر یک تماشا و از آن
بیت دیگری کردند.

[illegible]

روز نوبتم بسر رسیدیم بیکه گاه آفتابی باشی رسیدیم به واسطه این که در
 آفتابی دیگر خیمه بر پا دیدیم و در شهر هم با هم آشنائی جزئی داشتیم و در آنجا
 هم دیگر را بداشتیم چه عرض و طول چادر زیاد از حد است که هر دو را که در
 نانی و تو یک لری هم و در میان قلعه به حالت و خفته گاه می خورد و در
 آفتابی باشی علاوه بر نانی که در خورشید لایم و در یک هم داشتیم که در
 بواسطه او چه است اهلانی و در میان قلعه و نانی و در یک هم داشتیم که در
 شیر علی و اهلش شیرازی با آنکه او شیرازی و من اصفهانی و آن شیرازی را

(چوں حق صریح مایود) بدواً رہو دیم۔ آہستہ و چٹاں کہ نہ شاہ و نہ کے
 دیگر بشنود گفت: اگر بیچ چوب بخورم وہ تومان مے دہم۔ چوں پائش
 بہ فلک پر کشیدہ شد۔ مشغول کنار شدیم برائے اطمینان و خواطر جمع اند
 وعدہ او اولاً بنا کر دیم۔ بجز بختی زدن۔ تا فریادش بلند شد۔ پس باستادی
 چنانچہ شاہ ہم لفہید بخاطر خواہ خود بہ مقدار نقد موعود افزودیم۔ تا اینکه
 کر دیم۔ بزود چوب بہ روئے فلک مقابلہ طرفین ہانا بدیں طریق شد
 اوائے امان مردم غلط کردم شمارا بخدا بہ پیغمبر دوازده تومان بجان
 پدر و مادران ایا زده تومان! بریش شاہ بیت تومان بہ دوازده امام
 سی تومان چہل تومان۔ پنجاہ۔ شصت۔ صد۔ ہزار تومان بحضرت عباس
 ہرچہ بخامید۔ قسم کہ حضرت عباس رسید۔ کار تمام شد۔ آتا نامرد پد رسوخہ
 بہان شد تیکہ بہ سرعت مے افزود۔ در فراغت کاست۔ و از آنچہ اول
 وعدہ داده بود۔ زیادہ نداد۔ آہنم اند ترس اینکه اگر بار دیگر دیش گیر باید
 جان لہذا مت نہ بروہ

این حکایت شیر علی چٹاں رگ اشتہائے مرا جنبا نید۔ کہ بجز چوب
 زدن و پول گرفتن ہوسے درو لم نماند۔ روز تا شام ترکہ بدست
 در گردش۔ ہرچہ شکل آدمی داشت میزوم۔ ابقوہ ورزش و شمار است
 اگرے گفتند۔ آنچہ در عالم باہست ہمہ را بیکجا۔ چوب زن مے زوم۔ منکہ
 در غوہ سگدلی و شجاعت گمان نہ اشم نمیدانی چہ شیر بے پیری
 شدہ بودم۔ اما حقیقت امر این است کہ این صفت از عبرت و معاشرت دیگران
 در من پیدا شد

اسپ تازی را در روزے کہ بہ ہندی پیش خیزہ رنگستان ہنگوں نگرود طبع نماں ہنگوں نشود

در اوقات زندگانیم در عالمی بود کہ بجز مینی درمی گوش بری شقہ
کردن۔ داغ پنهان۔ چشم کردن۔ دم توب گذاشتن۔ از بام انداختن۔ چیز
دیگر نے شنیدم سے تو انم گفت کہ اگر پدرم را میدادند کہ پوستش را بکن
و پر از کاه کن چوں ہمدانیہا مضائقہ نداشتیم
گر بنصب برسی مست نگر دی مرے۔

گفتاری و چہارم شتم از ظلم ملازمین دولت در ہنگام مأمورت

پادشاہ آہستہ آہستہ بسطانیہ راہ پویان بعد از چہار دہ روز در سائے
معین و سعد اندوز بکوشک تابستانی نو ساختہ خود فرود آمد۔ این کوشک
در پہلوئے خواب ہائے شہر قدیم۔ بر تلے واقعہ بچمن سلطانیہ مشرف منظرہ
خوش و خورم دارو۔ در زیر پائے نظار گیان تاجشیم کار میکرد۔ چادر سفید
بر افراشتہ بود۔ من این حالت نقی گری خویش را با حالت اسیرے خود
در میان ترکمانان قیاس کنان با عظمت و شکوہ بر خود می بالیدم۔ کہ بارے۔
امروز مردے ہستم۔ زمانے مردم مراے زوند۔ و امروز من مردم را میزنم۔
اسم فاعل و مفعول را مثالے صحیح شدم۔ مثلاً وقتے کہ آخوندم چوبے زد
تا عربی آموزم اس مفعول تا بہ منزلہ ملازم بودم۔ اکنون کہ فاعلم سے تواند پارگی
تجاوز کند بہ منزلہ اسم فاعل و متعدیم۔

من در تصور و تصدیق این قضایاے اتفاقیہ شیر علی داخل چادر کہ

رفیق چشمتہ کار و بار چلے بند۔ ہمارے ہاں وکار مدار برائے اور دوسرے
سات باطراف و جوانب حوالہ شدہ۔ سپور سائیکہ بدہ قاج سوار کہ
میانہ اینجا دھندلست) حوالہ شدہ بود۔ لہذا ایک چند روز پیش شاہزادہ بھرم
نکار آنجا رفتہ۔ و سپور سائیکہ چرانیدہ نہ سیدہ است تحصیل آن و تحقیق آن و
آوردن ریش سفیدان و کتہ خدایان آنجا را بخدمت نسقی باشی۔ بہن واکدار
کردہ اند۔ چون رفیق منی باہمہ لند لند نسقیان کہ قولاق را از دست
ایشان گرفتہ ام۔ تو را بھراہ سے برم۔ بعد از نماز عصر چھڑائی عاتق باش۔ کہ
باید فردا صبح در آنجا باشیم۔

من از شادی بیٹاب کہ بایں زود سے قوللق پیدا کروم۔ و باہمہ خجری از
شاوہ کار شیر علی۔ میدانستم کہ این چنین فرصتہا امثال مامردمان جاہ جو را خیل
غنیمت است۔ باخود گفتم کہ اگر شاہزادہ از سیورات چیزے برائے ما بچائے
نگذاشتہ درین از زحمتا "اما ہا نہ خیال میکروم کہ ہرچہ بچا نماندہ ہاست۔
بقدر سیر کوہون ما ماندہ چنانچہ شاعر گفتہ است:

خورند از مغز را بر جاسے ماند

اقللاً پوستے از سپند دانہ

کنند از چاند از ریش کسے را

از دماند بجا البتہ چاہے

اسیم در پہلوئے چادر در جدار بود لبستائیم

کشودم پائے بخدا پائے رہوار

نہادم زین و برکش بر یکا ہل

بدو گفتم کہ اسے یا لبستہ غلغالی

پا پا بند خویش از پا بگسل
اگر ایرانی را بگلانند
چو تو پا بند از پا کر چه شکل
لکه اندازی و گردن فرازی
تا شا کرو باید رب سهل

بالجمله من داد با یک قاطر دارد در وقت غروب از اندوه بیرون
رفتیم در عالم نوکری با بجه نقب بیگی هم دیت و پا از رفیقی رفته
نقره برائے سراب خود و کمری نقره برائے میاں خویش کرایه کرده
بودم بشرطیکه اگر کم شود تا دانش را بدیم و اگر نه بجایه سوغاتی برائے
او به برم

با آن براق و آل مکر بند شب همه شب راه بیابان دو ساعت پیش
در راه خوابیده وقت بیرون رفتن گله و قلیان کشیدن صحرا روندگان به
(قاجار سوار) رسیدیم از دیدن ما معلوم است ایالی دست و پاچه شده
زنان روئے پوشیدند و مردان بتواضع برخاستند حالا باد و بروت
میرغضبان شیرعلی را باش که باچه قارت و قورت که خداست آنجا را خواست
موریش سفیدی مخرم بالباس از نش خود سادو تر پیش آمد و سلام داد
و بالیتاد که که خدا بنده شامتم خوش آمدید صفا آوردید قدم بالاس
چشم بسم الله از اسب فرو و بیاثید بفرمائید یک جلوه اسب ط گرفت
دیگر رکاب را و سوئے زیر بنالماں را گرفته از اسب فرو و مان آهسته
بزرگ فروشی مادیئی بود بروئے سکوئے در غامد که خدا قانییم گشتوند
تا اطاق حاضر شود تمام اہل وہ در و بنال سرالیتاده و ما بروئے

تالیپ شسته بودم

که خدا با دست خود عیبه مارا از پائے کند. از انواع لغا رفاقت
رسے کہ نسبت بہ ہر گان بھامیاورند. سرموئے فرق گذاشت (شیر علی)
بے چاشنل کسیکہ در واقع مسحق آن احترامات است آنها را بر پیش خود
سے خرید. بعد از دوسے چند بچویق زدن. دوسے بکہ خدا نمود. کہ "مردک
تو کہ کہ خدائے قانع سوار سے ہواں کہ من از جانب پادشاہ آمده ام.
از جانب پادشاہ بخش ایکہ بدانم چہ بحسب فرمان پادشاہ کہ در ماہ پیش
ازیں بواسطے ہمدان فرستاده شدہ است مقرر سے خود را بار دوسے سلطان
فرستادہ اید؟

کہ خدا. اگر دروغ گویم. چشمانم از چالہ در آید. (مردم را نشان دہاں)
ایں مردم بہتہ میدانند. کہ من تا حال دروغ نگفتہ ام. ہرچہ گفتہ ام. باز بہاں
رہے گویم؟

سرکار قلی باشی. عرض سے شود. کہ تو خدا را چشم حقیقت میں و گوش
حق شنو دارن. آدمی زیرک و ہوشیاری متدین و خدا پرست من راست
و ایکن را عرض بکنم. بعد ازاں تو ہرچہ سے خواہی بکن خود دانی؟
شیر علی. من تو کہ پادشاہم. ہرچہ پادشاہ فرمودہ آزا میکشم.

کہ خدا. اختیار داری حالا بغرض من گوش بہ. سہ ماہ پیش ازیں
دائیکہ کند ماہ پیش از یک گز قد بخشیدہ بود. و برہ با در پشت سر ماہر آں
خود مرے کرند. ہر کس بکار کشت خود مشغول و باگاؤ گو سفند خوش
مشغول بود. کسے از طرف (خراب قلی میرزا) آمد. کہ از باب فردا بیجا
بکار گورخر. و آہو. و کبک میاید. با مردے باید. خانہا را برائے خدم و

چشم او خالی کنید مردم را جمع کرده که تا وقت بودن شاهزاده در اینجا -
 خروج مطبخ و پول و کلاه و جو مالها همه با شما است - ازین خبر مردم هراسان -
 که کباد شاهزادگان کشیدن نه کاره آسان - خواستیم بارشوت و التماس
 و انانت دفع بیا کنیم - نشد قرار بخالی کردن و ده - و فرار کردن بکوهها و آدمیم
 تا انداز این ستاره دم دار رسنگاری یابیم - سرکار فتنی باشی - اگر آن
 وقت حالت این بیچارگان و بخت آنچه دارند و ندارند - و فرار کردن
 ایشان را بکوهها می دیدی - و لت کباب و جگر آب می شده
 شیر علی - با آواز بلند - بارک الله و ده بادشاه تقوی میانه اندید
 تا خراب گردد - و توقع آنچه دارید که و لم کباب و جگر آب شود - چنین
 نیست - اگر بادشاه بفهمد همه را از شمشیر می گذرانده
 که خدا سبحان الله اما آخر گوش بدید - انداز قاتلانی فرود خواهید
 آمد - گاو گوشت خود را با آنچه می توانستیم برداشتیم و بمیان دره و آب
 کند کوهها فرار کردیم - در ده بجز گرهای و سه ندان پیر ناخوش چیزه براسه
 شاهزاده نمانده

شیر علی - رو سبجایی بابا کرده با دازنشن گفت - حاجی بیگ - می بینی
 مال و اموال و آنچه اشیای گران بها داشته بکوه برده اند - و براسه
 شاهزاده که بها را باز نمان پیر ناخوش گذاشته خوب که خدا - باقی مانده
 که خدا - سر آقا - مادر میان و دریا و کنار آنها چادر زدیم - و آدمی چند
 گذاشتیم - تا بجا خبر آید - ظهر روز دیگر خبر آوردند که شاهزاده با خدمت
 چشم بسیار آمد - از فرار اهل ده در غنیمت شده امر فرموده تا خدمت
 گارانشی در پاسه خانه را بنزد شکسته داخل رجائی گیر شد و گفتند

برائے اٹھا آتش غضب شاہزادہ یکے از زنان پیر چشم راستہ۔ وہیں
 راکشودہ از فتن و دشنام بشاہزادہ چیزے باقی نگذاشتہ سپس شاہزادہ
 امر فرمودہ تا آن وقت و علوفہ از جائے دیگر آوردند دور خانہ بامشمتند
 ہرمانش آنچہ در خانہا یافتند۔ بروند۔ اول آلات و اودات کشت و زرع
 از آن بعد در و پنجرہ و در آخر تیرہائے خانہا را بجائے ہمیزم ہمہ را سوزانند
 اسپان را در کشت زار بخیل بستند۔ آنچہ از پیش اسپان باز ماندہ چیدند
 و بہ دزد۔ خلاصہ مارا بہاک سیاه نشانند۔ اکنون خانہ خواب۔ بے پول۔ بے
 لباس۔ بے گاؤ و گو سفند۔ نہ خانہ۔ نہ زندگی۔ بجز خدا و تھا پہا ہے نداریم
 ازہی سلیمان۔ شیر علی۔ از جائے برخواست و ریش پیر مرد را گرفتہ
 گفت۔ مرو کہ۔ این ریش و چشم سفید حیا نمانے کنی۔ این طور دروغ مے
 گوئی۔ در واقعہ پیش باقرار غمت ہرچہ گراں بہا داشتہ بکہرہ بویہ و حلالا
 مانہ خواب شد اید۔ این مے شود۔ اما این ہمہ را برائے مرخصی و نامرط
 شنیدن تو نیادہ ایم۔ اگر خیال ریشند ما واری۔ اشتباہ کردہ تو شیر علی
 رائے شناسی۔ ما این جوہر مرد مانیم اگر یک چشم ماں در خواب باشد آن
 یک دیگر باز است اگر تو رو با ہے ما پدر رو با ہم۔ اگر تو کہنے آپارتی
 هستی ما کہنے آپارتی ترمیم۔ باید ریش تو خیلے سفید تر و ازین دراز تر باشد
 و چشم خیلے دنیا دیدہ تر کہ مارا رو دست بونی
 کہ خدا خدا کند۔ من ہرگز قریب تو نخواستم۔ من کجا بویہ خیال کجا
 ما ریش پادشاہیم۔ ہرچہ داریم و نداریم اندھا و شاہت است اما چہ کنیم
 سخن کردہ پوستان کندہ اند۔ این تا ویا مان این لہ ہا مان نہ در
 انہ این خبر ایست۔ و نہ در کشتان خوشہ

شیر علی۔ من این حرفا سرم نمی شود۔ پوست کنده یا کهنه چه جبه
دار یا بی جبه۔ مایک کار کردنی داریم۔ دیک حرف گفتنی حکم پادشاه باید بجا
بیاید۔ یا سیورسات یا بدل سیورسات یا تو دسار ریش سفیداں را
بسلاطانیہ بحضور حاکم مے بریم ۛ

انداں بعد کہ خدا ریش سفیداں را بگوشہ کشیدہ با سرگوشی باستشارہ
و استخارہ پرداختند۔ و ما با کمال تشخص و کیف بے آنکہ کیکمان گرد چپوتی
مے کشیدیم و فیس مے کردیم ۛ

نتیجہ استشارہ اینکہ بہ نزدیک مایک شیر علی را بکنارے کشید۔
و کہ خدا با کمال چرب زبانی و چالپوسی بہ نزد من آمد۔ کہ آقا ہم من
و ہم سایہ اہل این وہ۔ محبت غریب تو پیدا کردہ ایم۔ ہانا تو خضر وقتے
کہ خدا بخلای مایچا رگان فرستادہ است۔ کہے کہ مارا میزد و من ہا قاتل
تمام با چپوتی خود بے صدا بازی مے کردم۔ اما راستش بگویم۔ ہمیں کہ حرف
رشوہ بسمان آمد طور دیگر شدم ۛ

کہ خدا گفت۔ ما شورت کردیم۔ و متفقیم بر اینکہ۔ چیزے کہ نداریم۔ چگونہ
بفرستیم۔ این ملے است۔ آدمیم بر سر اینکہ اگر شما این بلا را از سر ما
دفع کنید۔ حاضریم چیزے بشما پیشکش کنیم ۛ

من بسیار خوب۔ و لے میدانید۔ تنہا نیستیم۔ بزرگی داریم اگر
بہم بزرگ مارا نہ بینی۔ این حرفا مفت است۔ ازیں گذشتہ۔ چرے
دست اورا من من روغن باید۔ نہ مثقال مثقال ۛ

کہ خدا۔ چہ بکنیم۔ ہر چہ داریم ظاہر و باطن۔ اما تحمیلات اسالہ باطل
گواں بود۔ بجز فرزند وزن چیزے بجائے نگذازدہ کہ بدہیم ۛ

من :- رفیق راستش میں است کہ اگر پول نقد نہاں نہ ہو۔ یہودہ
رحمت سے کشید۔ پاپول نقد بالائے سبیل شاہ نقارہ سے تو اس زود۔
وے سے پول بجز مزب چوب چیزے درمیان نیست +
کہ خدا از کجا پول۔ پول اینقدر کمیاب است کہ اگر زنان مایانید۔
توید گردن سے کشند۔ اگر مردمان بیچارہ تومان بدست آویم خود را
الک کوہ دورے شماریم۔ و در زیر خاک پناہاں سے کنیم کہ قارونیم ہیں سرگوشتم
فرد آورو۔ کہ تو مرد مٹیئے۔ احمق مستی۔ اگر خلاصی ممکن است مارا
بدہاں شیر نیندازد۔ در قلم را نشان دہاں) "گفت بہ مینم چم میں را چہ
طور سے تو اس دید؟ بہ پنج تومان نقد و یک شلوار قصب سرخ سے تو اس پیش
را بست یا نہ؟" گفتم میں را نے و انم وے میدانم کہ رحم و دہ در دل
اونیست۔ تومان را دہ و شلوار را یک دست رخت کنید۔ بلکہ بگردن قبولش
بگذارم؟

پیر مرد گفت :- او خیلے است و چہ در ماہین میلنے سے آزد و پنج
تومان با یک شلوار تو اورا باہن کہ سے گویم راضی کن۔ تعارف تو ہم
بالائے چٹان۔ تو را ہم راضی خواہیم کردہ
مجلس ما بد اینجا انجا میر۔ من مشتاق اینکہ آں دیگر بگوش شیر علی
چہ یاسینی خواندہ و او مشتاق کہ کہ خدا بمن چہ افسوسنے و میدہ
خود را بہ یک دیگر رساندیم۔ از فقرات گذشتہ یکدیگر را مطالبہ کرتیم
معلوم شد کہ ہر دو میخواستہ اند۔ بداند ما چند مردہ علما جیم۔ بشیر علی
گفتم۔ رفیق من تو را جانور سے قلم داوہ ام۔ کہ اسیر سے شوہی۔ و
چنداں کہ شتر مرغ آہن سے گذارو۔ تو فقرہ و طلا حرمات سے یکہ از

آحاد و عشرات حرف زدن در نزد تو کفر است . همه از کات والوف
باید گفت :

شیر علی :- راست و خوب گفته . اگر تو را راضی نکند - باین نرمی همه سختی
از دست من برمیآید :

در آخر - بعد از بخوانی بسیار همه اهل ده با کد خدا هدیه بزرگ
از سیمپا و امرو و عسل و پنیر تازه در خواسته آوردند - با کمال فروشی
التاس پذیرفتن آل نمودند :

کد خدا آهسته پنج تومان و شلوار را در پیش مانده از بیچارگی اهل ده
هنوع سخن گفت - که بجز دل شیر علی هر دلی بود آب می شد :

ما با هم ساخته هدیه شان را رو کرده پیش ایشان انداختیم - دست
پاچه شد خواسته میوه بر سر - آهسته بی صدا و ندا رفتند :

بعد از نیم ساعت کد خدا بچکم دستور العمل با ده تومان و یک دست
رخت آمد - بعد از خوردن میوه با گذاشتن شیر علی ده تومان را در
جیب من بروی کد خدا نگران که مال من کو - اما بجز بعضی اشارات و
رموز و سی چیز در میان ندیدم - از تنگی حوصله بی تابانه گفتم - آخر کو
و چه قرار ؟

گفت اندکے تامل فرمائید - هنوز حاضر نیست :

در آخر - بعد از کنکاش بسیار دهقانان - شلوار مرده ریک رو کرده
شیر علی را در مجموعه برگ با سخنان اعتذار خیل از مجموعه بزرگ ترجمه و رم
آوردند :

با لگ بر آوردم - که این چیز است ؛ عجب مردمان بے شرمید - مگر نمی

وانید کہ من تقسیم پدر آدم راے سوزانم۔ بلائے بستران بیاورم کہ
اگر بروئے نان بگذاری سگ بخور و ؟

کہ خدا۔ تو خیال مے کنی ہمہ کس مثل تو خراست ؟ با این شلخته مادر
محمد کہ هفت هشت پاره زیارت کرده مے خواہی مرا احیا بکنی ؟ تو مے
پنداری با این پیرامن یوسف چشم من روشن خواهد شد۔ بیا بردار و
برو گم شو۔ به بیس در عوض دین شلوار لپچی چه قبا برائے آدم مے دوزد
بعد ازین سخنان کہ خدا در کار و لجوی من ناگاه شیر علی شلوار را برداشت
کہ به بینم چه طور چیزے است "پس مانند کبک مے خاست بر آورد کند
و بروئے آفتاب گرفته بنگریست و تہ کرده و پہلو نهاد۔ کہ "بیج عیبه
ندارد۔ خوب چیزے است۔ من قبولش دارم کہ خدا خانه آبادان خدا پدر
شمارا بیا مرزود

ازین سخن مردم ده انگشت بردہان کسے ریا رائے وہاں گشائی
نماد۔ من با دست تہی یعنی مالک بے شلوار چیزے کہ فہیدم۔ تجربہ
این بود کہ بعد ازین با ہمشہریاں و ہم کاران خود چگونہ حرکت
کنم و بچے کہ خود را دوست من گوید۔ چه طور اعتماد نمایم۔ با این
حال بر گشتم ؟



گفتاری بچشم

رسیدن حاجی بابا به راه وکیل بستی گری

دوره بزرگ که هرگز قاطر بنه بسته بودیم - تنها پیش کش بزرگان
شدند از درود بلورده اول پیش نائب رفتند او را پیش رئیس برو -
رئیس در خیمه با جمعی از رفقا با همکاران مشغول بود

بشیر علی گفت - خوب چه کردی؟ سید سائرا آوردی یا که خدا را؟
بشیر علی جواب داد - خدمت سرکاره نرخی سه شلور شد - که نه سید رسات
را - نه کرد را را - که خدا سر قالیچ سارال در بره خدمت سرکار فرستاده
و ما بچشم خود دیدیم - که چهارگان بچشم من دوره چیزه در بساط بلکه
حاشی در جبهه داشتند - هر چه داشتند و نداشته اند از دست شان
گرفته اند - بلکه اگر چیزه بایشان فرستاده نشود - از گرسنگی گوشت یک
دیگر را خواهند خورد

نامرد خان - بسیار خوب - اگر گوشت سفید نداشته اند - بزه از کجا

فرستاده اند؟

بشیر علی - راست است و حق سرکار درست - اما سخن من سر
گرم بود - نه که سفیده

نامرد خان - چرا بچشم فرمان که خدا در پیش سفیدان را نیاردی؟

اگر من آن اجا بودم. زنده زنده آتشستان سے زدم۔ زانو بندے
کردم تا اقرار چیز داری بکنند۔ گا۔ یہ بیٹھ چرا بنیاد دمی؟

شیر علی :- بن نگاہ استشہاد کنناں۔ تاخیل جہد کردیم بہتیم۔ ردیم فہم
دادیم۔ حاجی ہمہ را دیدہ دے داند۔ وگفت اگر پول نہ مید۔ البتہ کے
ہم شہا ہارم نخواہد کرد۔ ترے از ما بایشان نشد۔ و حالے کردیم۔ کہ خان رحم
در دل ندارد۔ اگر یکبار زیر دستش بفتید۔ دیگر خلاہی ندارید۔
نامرد خان :- اینہا ہمہ را گفتی؟

شیر علی :- گفتم وچاں ترسیدند کہ اگر تمہیں سے شکافت فرمے
رفتند۔

نامرد خان :- رو بچاچی بابا نمودہ حاجی۔ من نے فہم۔ چرا شہا سلم
آہنا برگشتہ آید؟

حاجی :- با تو افغ تمام۔ راستی بکہ ہم نے فہم۔ او نائب دویم بود۔
وہمہ کارہ و من بوج کارہ؟

نامرد خان :- شہناک رو مجا ضربین گفت۔ این دو پدر سوختہ بہ ہم
ساختہ اند۔ شیر علی۔ بہر من بنان و ملک پادشاہ۔ بگو بہ ہم۔ چہ قدر گرفتہ؟

حاجی تو کہ یک ماہ پیش ہست۔ وہ خدمت منی۔ بگو بہ ہم۔ چہ اندوختی؟ ہرچہ
قسم خوردیم۔ و قدر آوردیم۔ کہے گوش ندارد۔ و یادہ نکرد۔ دید آخر مارا از چاہ

بیروں کردہ۔ بدست نائب سپہوند۔ تا کہ خدا را آوردہ رو برد کنندہ
چوں با شیر علی تنہا ماندیم۔ فی الفور ہدوست آنچہ گرفتہ با من قسمت

کند۔ وہ تو مان را از حبیب در آورد۔ کہ نصفت را بن دہند
رو باد کردہ گفتم۔ رفیق۔ مالاچارہ گذشتہ۔ شراب را تو خوردہ آورد

سرو خاں با ہم تو کیش - من چرا خود بخود ناخوش شوم. تو خود درس خوبی
 بمن دادی ؟

بسیار سعی کرد - کہ در وقت رو برو شدن با کہ خدا از بیخ ماشا کنیم -
 دہرین قسم بخود - من شہادت ہدم - اما من غریب دے نخوردم - میگفت -
 اگر پاتے من ہنگ رو - زندگی بر من حرام است - بہم چیز تن در میدہم -
 الا بچوب من چوب لہاں تا چندان رنجانہ و بیرحمی در حق شان کردہ ام -
 کہ اگر بدست شان بیستم زندہ جان بر منے برم - سو کند با یاد کرد - کہ
 بچوب خوردن تن در خواہم داد - بار دیگر کہ بظہور خواستند - کسے را
 از دے خبر شدہ

(رفت بہ آنجا کہ عوب نے فگند)

تحقیق حالش از من خواستند - گفتم - اینقدرے توانم گفت - کہ از چوب
 سختے تر سیدہ

در درود کہ خدا دریش سفیدان مارو برو بروند - ہمہ ہا اتفاق گفتند -
 کہ حاجی چیزے خواست و نگرفت - بلکہ اصرار ہم داشت کہ پیش کشی لایق باید
 بہ بزرگ داد ہم شکایت با تا بجان شیر علی بستند - کہ اسکاں بدبختی ما
 بدست او شد - و پوست بدن بچروج مارا او کندہ

ایں وقایع - ہمہ آہستہ آہستہ دلیل ہا قبیلہ بچرے من میشدہ - و
 راہ پیشرفت ترقی مراے کشود - قصہ راستی من بہر سوے پیچیدہ - و
 حکایت یگانہ روزگار بود ہم بدمانہا افتادہ

پکے میگفت - کہ ایں درستی و راستی در سایہ دانستن حکمت و
 لطابت اوست - کہ مے دانندو آبرو بہتر از مال است - دیگرے میگفت

که گفته اصفهانی است. جاسے نے خواہد کہ آب اثر زرش در رود
 خلاصه باستباری در مری مشهور شدم و همه طالب علم را مسعود می
 شمردند. چرا که بخت بکام می گشت. نتیجه این سرگذشت چنان شد
 که بجاسے شیرازی. نائب دوم لجنه باشی ایران شدم.
 اگرچه از شوق کلام و سرعت اشتغال من بدان مقام چنان ظاهر
 می شود. که شغف کویک بود. و در ضمن معلوم خواهد شد. که
 خلیل دشمن خدمات بزرگ است.

گفتاری و ششم

جوان مردی حاجی یا با دربارہ زنی از ارامنه

شکر پادشاه روس که با دولت ایران جنگ داشت. آن روزها در
 گرجستان بود. و تر آن می رفت که از حدود رود ارس بگذرد. حاکم
 ایروان مقابل بسردان و مقرب شهریار از دستے باز با چرمهای روسیه
 بطریق جنگ و گریز بستیزد آویز بودی و خود را بخراب کردن دیات و قصبات
 سر راه مشغول می داشت. و بعد گردون همد حاکم تبریز. در نزدیکی آنجا
 با اردو می قرار بر آید. و ادا بود که دشمن را تا تفلین و با اصطلاح اهل
 اهل دربار تا پشتت و از شهر مسکو بر اندید.

اردو در سلطانی هر روز قنطر و پرو و خبر پوش که بایست بقمشلو برسد بود
 و در تدارک پذیرائی سران دشمنان که براسے نشان فتح و ظفر بایست فرستاده

شود. تا اینکه جاباری جلوز بهراری پشمار سر- بارود آمد سر بالا
 باطله تمام در سر راه چادرها چیدند. اما چون مؤکداً استمداد
 هم خواسته بود. معلوم می شد. که حادثه تازه واقع شده است. ازین
 جهت بزرگبار نامردخان را فرستادند همان روز باد هزار سوار برگزیدند
 که نزد دوسه بکنانه ارس رود.

مین باشی. روز باشی اون باشیان در اردو بدین سوواں سو
 شتابان تریه و تارک نامردخان را می دیدند. و دستور اصل خویش
 را می گرفتند چادر نامردخان پر از سرکردگان بود. بالیاں و دستور اصل
 و چگونگی حرکت شان را می دانستند. نامردیت من این که بایک
 فوج نسبی. یکروز پیشتر از همه براسی ترتیب سیورسات بردم. این
 کار کشش و زسته فراوان در کار داشت و می اگر پرکردن کینه
 هم می بردستم. بیکو فرستاده بود. اما از حرکت شیر علی تنه شده
 جرات گرفتن رشوه نموده عهد کردم با آب قناعت آتش حرص و طمع
 را فرو نشانم.

با اولیجه خود بشتاب یک روز پیش از ورود اردو بایرواں رسیدیم
 سر راه هم بعد از حرم به قشور خود را باخفا کشیده منتظر سوالان
 نامردخان بود. و اردو دوسه و لیجه از سمت دیگر سر راه
 می آمد. که تازه بدست افتاده بود می رفت. و چون ولیجه می رسید
 توانست از اردو دوسه خود بگریزید. و بگریزید. و بگریزید. و بگریزید
 استقامت و صبر.

بعد از ملاقات سردار با نامردخان و گفتگویش ایشان قرار بر این

دادند کہ از برائے اطلاع از حرکت لشکریان روس بہر سوئے
 جاسوسے رود۔ من بامیت نفر از جانب نامرود خاں مامور ہیں
 کار شدیم۔ سردار نیز برائے بلد بیت نفر ہرمان کرد۔ وقت
 غروب ہمہ جمع شدہ۔ بعد از شام براہ افتادیم۔ نزدیک طلوع
 آفتاب بدہ اشتراک رسیدیم۔ تا از آنجا بقرق کلیسا جائے گاہ خلیفہ
 رویم۔ در کنار پل اشتراک۔ کلیسا خرابہائے زمینیاں بسیار است۔
 ناگاہ یکے از ہرمان بانگ بہ آورد (نا علیک مظلہم الحاشیہ) ایں ہیکل
 عجیب و غریب چیست؟ آنچہ من مے بینم۔ شما ہم مے بیند؟
 یکے گفت۔ من ہم مے بینم۔ غول بیابانی است با ہیکل شیطانی
 ایں ساعت ساعت غولان و ایں وقت وقت شیاطین است۔
 کہ میانند و مردگان را میخورند۔ شاید حال ہم در آنجا مردہ میخورند
 من ہم چیزے میدیدم۔ اما تشخیص آن مے توانستم واد
 بہر پل ایستادم و چشمہا بختانبا سیاہی دوختہ ہمہ باعشق و اینکہ
 چیزے خارج از عادت و ماورائے طبیعت است جملہ پناہ بر پیغمبر
 امام سید برویم۔ و کہے یارے پیش رفتن نداشت ہر یک بنام
 دفع و دفع و گریزاندن شیطان و غول آیت و عنایت مے خواندہ
 پیر مرد عاتی گفت۔ کہ بند تنباہ را بکشاید۔ تا اگر غول است۔
 در رود چہ مادر اصفہان ایں امر را تجربہ کردہ ایم۔ نیلے مجرب است
 جوانے ترک گفت۔ ایں تجربہ بند تنباہی برائے گریزاندن غول
 اصفہان است۔ غول آذر باجان بایں چیزہا از میدان بدر مے رود۔
 باید باچہ را در مالید و اورا پیکر۔ ایں گفت۔ و اسب براہیخت پس

از لہم چند خبر آورد۔ کہ غول زنی است چادر سفید با مردے در
پناه دیوار پنهان شده اند۔

با پنج شش تن از ہریان برائے تحقیق بزاہر رفت۔ چہ وہیم
جاسوسیم چیں اقتضائے نموده۔

در زیر طاقتے شکستہ۔ زینے دیدم نیم مردہ بر روی زمین
دراز کشیدہ۔ و جوانے سر بگریبان پہلویش نشستہ۔ ہر دو جوان و
ہر دو بالباس کر گئی۔ و با اینکه زن پشمرہ و زرد گوشت بود۔ آثار و مہامت
از پیدا۔ جوان قہہ در کمر لنگے بدیوار نہادہ یکے از آں برانندگانی
بود۔ کہ ہرگز مانند آن جوان ندیدہ۔ رو بہ زن سفید ولی جا بجا
خوئیں و دریدہ بود۔

پرسیدم برادر۔ اینجا چہ مے کنید؟ اگر راہ گزرید۔ چرا براہ رخ
رویید۔ جوان سر برداشت کہ اے جوان مرد۔ روزیاری و دستگیری
است اگر ہم بگرفتیم مأمورے۔ بجای مردے و مردانگی مرا از جنگ
سردار برہان۔

گفتم۔ مے۔ مے بگرفتین تو مأمور نیستی۔ تو خود بگو از کجا میائی و
بجکا میروی؟

جوان مرد جواب داد۔

آں بہ کہ نہ پرسی تو و ما نیز نگوئیم

کہ افسانہ یا باعث حد گوہ مال است

اولاً از دوستے یاری و ہکاری این زن نیم مردہ را بہ پناہ گاہ
برسان تا نمرد۔ چہ ہرجوح است و تیار داری لازم دارد۔ آں گاہ

من بیان حال خود را خواهم کرد. و هر آئینه دولت بجال من خواهد
سوخت. اگر از نلامان سردار نباشی؛

مراد بجال او چندان سوخته بود. که التماس لازم نداشت.
با و عهدی یاری. زتش را دروغ پوشیده با آو و زاری بخانه پیر زسته
برده به تیار داری ماهر سپردیم. جوان مرد گفت من از نیم. و این
است. ترک هم همه از نیم. این کار سخت بجای شد. و این خبر مارا
بشارت بود.

گفتاری و هشتم

سرگزشت یوسف ارمنی و مریم

خیالم این بود. که براس استراحت خویش در چین و حیوانات کرده
را بزرگ روم. و در قبیله که بالست. میورسات از ایشان گرفته
شود از ترس جنگ. بکوه یا گنجینه بود. و چهار باغید. و پاشق (شکار)
روس و در اشترک. ما هم.

بود از دو ساعت خواب. و صرف ما صفر جوانمرد ارمنی را طلبید. تا
شرح حال خود خصوصاً کیفیت فرارش را بیان نماید. پس روز روشن
شده بود. از ملاحظه جنات حال و کاتش چنان استیلا کردیم که برگشت
او نباید دروغ و ساختگی باشد. مختصر بدینگونه بیان حال خود نمود.

من از منی - واسم یوسف - پدرم که خدا سئو ده (ممشلو که در دودستی
 این جاست می باشد - بمناسبت سرد سیری آنجا و کوهستانی مکانات
 دجری استحكامات - از ظلم و جور حکام اندک در آمان بودیم - عمو و خالویم
 در خدمت (اوچ کلیسا) بودند - و مرا مربوط نمودن بد آنجا خواسته -
 بمدرسه آنجا فرستادند - و در کتاب خانه مدرسه - ما این که اکثر کتابها
 راجع بدینیات بود - کتابی در تاریخ ارمینا پیدا کرده مطالعه نموده
 فهمیدیم - که مادرتی در دینا قومی دلتی و صاحب حکمرانی بوده ایم
 ازین معنی رگ غیر تم بچنید - چنانچه ترک طریق رهبانیت کرده
 اختیار سپاهگیری نمودم - در آن اثناء جنگ بین روس و ایرانی
 پیش و ده مادر رهنما لشکریا واقع شده بود - دریاری بنخاندان خوش
 بد آنجا شتافتم - در دلتی که مایه تعیش و زندگانی ما بود - بایمال سیول
 خیول در سوتی گردید - از آشناد بیگانه امانی و اثر سان و پرستان
 یافتیم - اینک شرح حال ماعلی العمیم و از آن من علی الخصوص - اینک :-
 روزی مسلح در کشتزار به یک سوار ایرانی برخوردی که زنی را
 ترک داشت و از میان دره پهلوم میخواست بگذرد - چشم زن اند
 دوری که بن افتاد - بیاری اشاقم نمود - و من از روی غیرت دعوتش
 را اجانب کرده هیچ بردست همراه بر سوار ایرانی بستم - بجهت سنگینی سوار
 خود دست به تفنگ و شمشیر بازیدن نتوانست - با سپ تازیدن آفانید
 سخت بروی بتاختم - و از ماندن اسب او زن را از ترکش بیندختم
 خواست بامن در آه یزد - حریف را سخت دید - از ترس جان جاره
 جز اینکه بگریزد ندید *

فوراً بیاری زن دوید و در لباس یارینیش دیدم. چون پرستاری
 شتافتیم. بهترین زانلث. یتم. سالش چهارده و سه از ماه چهارده
 بود چشم بروئے افتاد. از پاسے در افتادم. زنا نویم ز زیدین گرفت.
 و دلم بپیدان عشق چنان بسراپایم مستوسے شد که گفتم. از این
 جهان بچان دیگر شد. اگر چشم خیره نمی شد. تا قیامت ایدارش
 دیده بر نمی کشم. چون خویش را در نعل بیگانه دید از عقل بیگانه
 گردید. هر اسان چهره بخراشید که خواب است یا خیال من و بیگانه
 امر است محال. دسے چون مرا بجنس دید. میلش کشید. و
 آرام شد. گنا من ز آں که اورا از جنگ دشمن بودم.
 بلکه چرا نقابش کشودم. چه در میان ارامنه جز شوهر کے نقاب زن
 را کشودن نتواند. سو کند با خوردم که کشودن برقه نه از دسے
 هوا و هوس بلکه برآ. اتفاق و راحت تو بود. اطمینانش دادم
 که این باز در میان من و او ماند. و کسے دیگر ندانده

پس از آرسے گفت. من این سوار ایرانی را ندانم
 دسے چند روز پیش ازین جنگ بین ایرانیان و گرجیان واقع شد
 ایرانیان. از گرجیان را اسیر گرفتند. و این مرد هانا در آب گل
 آلوده باهی گرفتن و مرا بجائے اسیر گرجی گذراندن خواست. صبح
 زود کوزه آبی در دست. بسر چشمه رفتم. این مرد از پست دیوار
 فارو بردست برآمد. و شهید گفت. اگر عدایت برآید شکست بدرم
 مرا به ترک. خود بنشاند. و برآید. دخترانے چر از دور این حال را
 مشاهده نموده بفریاد و فغان برخاستند. محمل است. بنیاد فغان

خبر رسانیده باشند مرا از راه و بی راه بیخبا رسانید و با همه تمهیدات
 او از تو استمداد نمودم - آری را خود دیند

درین حال جمعی سواره و پیاده تازان تازان و دوان دوان
 در رسیدند و خترک خترک فریاد برآورد - که اینجا خویشتان من
 چون به همدیگر رسیده بپوش و کنار پرداختند - من از یک سوئی
 هراسان و لرزان که مبادا این امر و سواران و اسب من و اسب باشد -
 و سبب عداوت را که - و ختر مرا هوادار خود شمرد و ایشان از من اظهار
 تشکر نمودند

پدر من نام و نسب پرسید - گفتم - من پسر خواجه پدوس که خداست
 قمشلیم - شناسا در آمدیم - و سادمان گردید و براسی اداسی
 شکرانه با صرار و ابرام به میانیم برد -
 در نزدیکی منزل - مردوزان بریدند - استخبار می گفتند -

که دیو و جال خوی این سر - فرود پنجره - روی من زده و
 بر آست سوار که در وقت پویه زمین ناگهان - و مانند غریبی
 در سر چشمه آمد - مریم را بدو و عالم ساخت - پس - فرشته بصورت
 جوانی گشت در میان ابرکوه و از کوه بدره فرود آمد - با سلاطین
 اثر در شکل آتش افروز - مریم را از دست و بیم خلاص ساخت - و او را
 خاکستر و آبدیستی داد - و خود را پدید گردید - همانا آن فرشته
 روح القدس مجسم بود - که بخلافی مریم آمد - مرا ندیده فرشته
 انکاسته بودند - دست بر خود - می بالیدم که چنان اعتقاد بازماند
 دلی بک از کودکان که مرا بارها در گنجه باقی دگاو رانی دیده بودند

گفت این فرشتہ نیست۔ این یوسف پسر فلاں قمشلونی ہے باشد
 بااں ہمہ مرا صاحب معجزہ سے شمرند۔ خویشان مریم از شکرائہ عاجز۔
 دل من از عشق او مالا مال بود۔ وہمہ تن می شوختم و سے ساختم۔ چہ
 دیکہ اورا بے نقاب ندیدم۔ مگر آں لذت ہمہ لذت یک و ہمہ بود۔
 بر خود مصمم کردم۔ کہ :

دست از طلب ندارم تا کام دل برآید

یا جان رسد بجاناں یا جان زن برآید

اگر ہمہ باید بادید و حال خوئے بسازم۔ آں فرشتہ مثال را
 سے رہایم۔ پس یہ تقریبے بمریم بے نقاب بر خوردہ۔ دانستم کہ مہربانی
 از دو سوست بے سوال و جواب در گذشتم :

فردائے آں روز بجانہ برگشتہ بدست و پاسے پدر افتادہ۔ مادر را

شفیع ساختم۔ کہ مریم را پھر بہا باشد۔ برایم خواستاری کنید :

پدر بوزش کناں کہ این وقت عروسی را نشاید۔ من بے سرو سامان
 در میان۔ در میان عصا عروسی ؟ یعنی چہ ؟

بہ نصہ بنور وزاری عاقبت راہی شدہ بخواستاری رفتند۔ پدر و

مادر دختر نیز راہی شدہ۔ نشان دادہ نامزد شد۔ شیرینی خوردہ

ندارند۔ عروسی دیدند۔ وہمہ دران روز ہادہ مایہ دست روس افتاد۔

اینگہ خانہ کہ غذاست۔ مثل سرہنگ روسی شد۔ از

ایرانیاں پیش از روس سے ترسیدم۔ سرہنگ روس از مادل گیر

بود۔ و۔۔۔ از جانب مریم سے نداشتم۔ این سرہنگ، مردے بود

در صورت بعینہ لباس۔ رویش مانند رخسار و بر صیان سپید۔ مویش

مانند سوزن یا غار خار پشت بزرگ کاه۔ چشمالش کوچک و گود و گود۔
بلکہ نارغ و در پشت بتر عذار۔ و در دامنه کوه پیشانی۔ مہاک طولانی
بینی۔ اما چاہے اس نورہ کشیدہ و در نوک آں موئے دوسہ بنویدارہ
(مگس گفتی ہنوک تیز تخم مرغ ریدستی)

خلاصہ شب رفات شد۔ و من در حجلہ رفتم۔ ناگاہ طوفانے برخاست
از یک سوئے رعد و برق و باران و از دیگر سوئے عرش توپ و تفنگ
و شبیہ اسپان چیزے در میان حجلہ افتاد۔ گمان کردم۔ برق است
مہریم صیغہ مذموم۔ بگریز۔ او در کار جستن نقاب بود۔ کہ من بیہوش افتادم
چون بیہوش آمدم۔ عروسے خواب و خیالے نمود۔ در روستائی
برق۔ سرسبز ہنگ روس را خون چکان در دست سربازان ایرانی دیدم
روسیاں را تعاقب کردہ مردم از ہام بہام میگرفتند۔

و دو سوار دیدم۔ پام یا رانی نکرده بیہوشانہ نشستم۔ تا صبح بیدار
شد۔ فردائے آں روز چوں بحال آمدہ و بدہ رفتہ وہ را خراب مہریم
را با سیرے رفتہ دیدم۔

ایرانیان در کار شادی این فتح خرم وود لشکریان روس در
رسید۔ خیمہ از آنجا کندہ بایروان روند۔ چندے از مہریم بے خرم آمد۔
آخر شنیدم کہ در سراسر سہرادر است۔

بایروان رقتہ و در پل زندگویی کہ دیوانخانہ بہ آنجا مشرف است
پانزدہ روز پنے در پنے ایستادہ۔ اثرے ندیدم۔ عاقبت روزے
ببالائے بام آمدہ مرادید۔ و بشاخت۔ بدست اشار تم کرد۔ من خود
را بہ نہر انداختہ پیائے بروج رفتم اواز بالائے برج خود را پائیں انداخت

اما بیماری بخت در نیمه راه به شاخه درخت رسید و گیر کرده رخسار شد
و سبب بیمار نگردید. او را روده شده کندن بجز آن آرد بکش بکش
تا اینجا خود را رسانیدم اینک و من اینک آرد

(گفتاری و هشتم)

(بقیه سرگذشت یوسف از منی و سلوک حاجی بابا)

یوسف حکایت خود را با اختصار تمام کرد. و من متعجب ماندم.
و سبب خواست برودن زن خود را دیده از حالت دسے بمن خبر
آورد. چون تنها مانده با خود گفتم. این جوان چنین حکایتی فی البدایه
در حضور من نمی توانست بسازد. البته واقعیت دارد. زن خون
آلود هم گواه صافق است. آقا اگر بگذارم فرار کند در پیش سردار چه
جواب گویم؟ رفتن منصف سهل است. حرف در سرگوش و بیانی است.
او را رها نباید کرد. که منافی تسخیری است. فغان بگم چه خوب
گفته. اگر پلنگ برستی باشم تا سائر جانوران برانند. سر و کارشان
با کیست اگر دراز گوش و در زیر پوست پلنگ باشی. پوست را
بدتر از آن می کنند که خرداقتی باشی.

من در نزد که پانگ. واقعی باشم. یا خرے در پوست پلنگ یوسف
خبر آرد که مریم بخوش آمده و ملک راحت یافته اما از کثرت نشستن

از جراحاتش صحنه برادر طاری است. و ازین صدمه ساق
پایش در اضطراب. و تا چند روز از اینجا حرکت نمی تواند کرد.
و مگر این که سردار تعاقب کند. و برادر حرکت مان دهد. و
نیز گفت. از وقت بیرون آمدن از ایوان تا این دم مریم
حالت بیان شرح حال نداشت.

آنکون گفت که چوں از حبله با نقاب بیرون دیدیم. دستگیر
سربازی ایرانی شدم. در روشنائی بری صاحب جالم دید. از ده دور
تر. بایارے دیگر بار دویم برده بسردارم فروخت و سردار سرا باندروں
فرستاد. با آنحال در نظر سردار جلوه نمودم. بلکه جلوه نمودن بهم نخواستم.
چون حرکات و اطوار و حشیانه او را باندرونیانش شنیده بودم. گفتم. زنی
شوهر دارم. و نام شوهرم فلاں است و چوں در خانه مسلمانان زنی
شوهر دار محترم است محترم داشتند. و کسے بخیاں من نیفتاد. اما از
شوهر بخت امید بهائی بیکی راز دل کشودم او برائے خود نمائی
خبر بسردار داد. سردار خواست. که اقرار بدخترے خود کنم. بجا فرستادم
امر فرمود. تا در حال بومام رسد من بخیاں فرار افتادم. را بهیابته
بود. تا آنگاه ملتفت پرتگاه پائے پنجره اطاق خود نشده بودم. چوں اینجا
را دیدم. خیال کردم که خود را از اینجا پراندن بهتر از ناموس خود را دراندن
است. دوسه ساعت پیش ازاں که ترا بیستم سردار خبر فرستاد که حمام روم
و مهبائے پذیرائی اوسوم. به بهانه اینکه دوسه دقیقه کار خلوت دارم.
زنان را بیرون فرستاده در مابته. پنجره را کشودم و کردم آنچه
کردم تا بخود رسیدم.

یوسف بعد از تمام سرگذشت متحیر بپاری من التماس و التجا نمود
چون روز بالا آمد بود۔ بہر اہان برائے پیش دیش سوارہ منتظر من
بودند۔ خیالے بخاطر م رسید۔ کہ دفع ہمہ دشواریہا شدہ

یوسف را طلبیدہ گفتہ: "لجہ ازین حکایت من تو را رہائی نئی
توانم داد۔ با قرار خود زنی از اندرون سردار گرہ زانندہ کہ در
مسلمانی ہا لاترہ ازین خطائے نیست۔ ناچار ہالیتی تو را بایروان بفرستم
امانے فرستم۔ تو بامایا۔ و درجا ہائے نابلدہ بلدے کن اگر غیرتے
درست و خدمت بزرگ کردی۔ مورد مکافات میشوی" من ہم در خدمت
سردار طرفداری و کارے میکنم۔ کہ شاید بارنت بید غدغہ خلاص شوید
باشل رت در اینجا آسودہ است۔ و تا بوقت برگشتن تو البتہ از مدت
راحت مے بابہ ۴

جوان۔ ازین سخنان شادان و ستم ہوسید۔ و بموجب دستور العمل
من دواع زن کردہ مسلح بہرہ ماروانہ شد۔ و مانند گوزن کوہے
بیک چشم برہم زدن تا بقلعہ کوہ پیش روے ما بالا رفت ۴

گفتار سی و نہم

در اطمینان دادن حاجی بابا یوسف از منی

از منیاں درہ و کنار کوہ ہائے سخت و راہ ہائے نامہوار۔
براہرے یوسف کہ بحسب ظاہر بلد بود۔ روے بہر حد گر جتان

سناہدیم یوسف ازاں رفتن بدہ خود بخاست کہ بے زن بد آجیا رفتن نخواہیم ؟
 خبر رسید لنگریاں روس دروغ بود چادر ہائے ازد سے روس در کنار سے منار کے
 زدہ۔ و حاملورا تصرف کردہ باستحکام (قرا کلیسا) سے پرواقتند۔ چوں از (قرا کلیسا)
 چنڈاں دور بنزدیم۔ بسیار۔ شقاق۔ بودم کہ از چندم چوں لشکر روس اطلاع ہے ؟
 ہم رسالہ باخود اندشیدم کہ یا بایں تجویز از منی را بکشتن سے دہم یا رشتہ گارش
 سے کنم۔ چہ بہ ازاں کہ اورا بجا ملو فرستم۔ اگر خبر سے بد بخواہ آورد۔ شکستے بخلا
 او و زنش بانی نئے ماند۔ و اگر خیانت کرد۔ بلائے از سر خود دفع کردیم و از سردار
 انعام سے گیرم۔ کہ کینر گر خیتہ ات را آوردہ ام الحاصل غرض خود مابد و بیان کردم
 و مردم نتیجہ قضیہ را استنباط کردہ بے تردد پذیرفت۔ کہ راننگ بسخت و دامن
 بجز زدہ کلاہ را کج نہادہ آفتنگ لیٹانہ راہ کوہ۔ فرا گرفت و بہ یک طرفہ امین
 ورجنگل دامنہ کوہ تا پدید شد ؟

و لیخاں میگفت۔ رفت کہ رفت وعدہ ما و اد بقیامت ما ز گفتم چہا۔ مگر و ش
 و دست امنیت ؟ یا مگر از منی کہ شد از زنش دست بر میدرد ؟
 ولی خاں۔ جواب داد کہ۔ ”چوں او ترسا در دسیان ہم ترساء ہستند۔ مردہ ؟
 آناں را گذاشتہ رہزندہ مسلمانان بر بنی گردہ بایں اسب سواری خود ندرے
 نہیم۔ کہ اگر او خود یوسف کنعاں و زنش زلیخائے پھر باشدہ دیگر اثیباں را نخواہیم
 دید ؟“

پیرہ مردے بارو سے پر چین از آفتاب سیاہ و سوختہ بار بیٹے ابنوا و ابرو سے
 از ریش ابنوہ تردد سے بہ ولی خاں کرد کہ حرف مفت مزین اسب سواری۔
 تو شاہی است۔ چہ طور ہر سر آں نذر سے بندی ؟

ولی خاں گفت :- بہ بخشید اسب از من است از شاہ نیست۔ مرا بیاں

جیگری - خواستند

مباحثہ بدر از کشید - تا در چیزاری از اسپاں پیاده شدیم - بہر سوئے --
 پرآگندہ - از جبل اسپاں و بالا پوش خود ہر یک آفتاب گردانی سائیم و اسپاں
 را میر عزاز بہ چریدن و استراحت سروا دیم خیال داشتیم کہ اگر یوسف تا شب -
 نیاید - شب را در آنجا بمانم - دو تن از ہمراہاں را فرستادم از گو سفند و مرغ
 با چیزے و عجب برائے شام دست و پائے کنند - بعد از ساعتے گو سفند سے ان
 کلمہ و بقنانان بزور آوردند - فی الغنہ سرش را بردیدہ - بیخ کشیدہ ہمراہاں
 با اتفاق براد تاخذ و تمت مراجعت احزام جداگانہ دادند
 تا انجام روز از یوسف خبرے نشد و ما آمادہ خواب شدیم و دو نفر سکی قرار
 دادیم تقریباً نیم ساعت از شب گذشت و ماہ در حالت غروب بود بیاہ گاہ --
 صدائے چند بخت سر ہم شنیدم مراجعت یوسف یقین کردم صدا را جواب -
 دادیم بعد از اندکے ساجش پیرا شد - با ہمہ خلجے کو نگلی راہ واقعہ را بدیں -
 سان گفت :

چوں بجا ملو داخل شدم - یکے از سالدانہائے رؤس کہ در دہ از دست ایرانیان
 گرفتار بود - مرا شناخت از در دوستی برآمدہ مرا بہ نزد - سردار خود برد و سردار --
 با کمال وقت بختوئے عالم - آمد - بہر بہانہ بختوئے زین خود گریبان را خلاص کرد
 و دانجے اطلاع - از خراب شدن - وہ از حملہ ایرانیان و غیرہ شاید را تنگونی سن
 بود - از اطلاعات و استحضارات آنچه سے خواستم آوردہ بود - چنانچہ با حدس -
 و قیاس - حرکات و شن بعد از ان قوت و تعدادشان را ہم استنباط کردم
 یوسف را اذال استراحت و آدم چوں براسی و امانت یوسف اعتماد -
 داشتیم - بدستہ خود امر برگشتن بایرداں و آدم بکلم حتمی یوسف را تبرک و دیگران

سوار شدن اجازه داده و از نزدیک ترین راه بار بسیار در نزدیکی دسپه قدرے ...
 استراحت نمودیم۔ تا از حرکت سردار و نپتقی باشی خبر گیرم۔ و یوسف را ہم اذن
 دادم۔ تا بہرود زن خود را ہمینہ۔ از شادی بے خود شد۔ برفت و خبر بہودی او۔
 آرا باز آورد۔
 سردار و نپتقی باشی از ایرادان نزدیک منزل خلیفہ ارنیاں آمدہ بودند۔
 با یوسف روئے بدانجا شتافتیم۔

گفتار چہلم

درسلوک حاجی بابا بارو سائے خود

ادج کلیا در صحرائے وسیع و برآب در پائے کوہ آغریے داغ واقع است
کہ باعقاد عیویاں خاصہ ارمیناں کوہ جو دی و معتر کشتی نوح است کلیائے آنجا کہ در
مشرق زمین قبول مشہور در میاں دیوار پائے بلند بادریائے آہنیں است خلیفہ
بزرگ ارمیناں یا توابع و خدم و حشم از رہبانان و سایر کشیشان در آنجا می نشینند۔ ایرانیان
اور خلیفہ لقب سے دینند۔ ارمیناں با احترام تمام گردہ گردہ از ہر جانب پڑیارت او میروند
بالآخرہ روئے بد آنجا نہادہ۔ نویدیم کہ سردار و نفعی ہاشی در اطراف کلیسا با چادر
پائے سفید رود سے بے نظام را نظام دادہ بودند پیش از آنکہ آنجا برسیم۔ شنیدم کہ
دو سرکردہ مہمان خلیفہ اندولی خاں ازین خبر شادان اسب بسوئے من تاخت کہ بیا
حاجی پدر۔ ارمیناں را سوزا بندہ۔ از شراب شان جنگی خوبی در میکنیم،
گفتم زہے مسلمانان تو کجا و شراب کجا؟ پس پدر سوختہ تولی گفت بہ بخشید۔ من پرودہ۔
بزرگان خویشم۔ سردار خود شراب را مثل آپ سے خورد۔ من چرا نخورم؟ ہرے کہ از
خوری داماندگوش و نش را باید برید؟

در نزدیکی کلیسا یوسف را خواستہ یاہود او دادم کہ اگر در فلاں و فلاں باب قسم لازم
آید بخور۔ کہ فائدہ در آنست۔ زہنار۔ زہنار خدمات خود را شاخ و برگ بسیار بگذار و خرچ خود
را با صفات مضاعف خرچ وہ و پائے بادائے آن نشر دہ البتہ قبض و معولی بکیرنا و سیل
آن داصل بزرنت شوی؟

پس ازیں قرار داخل بار بند گلیا شدیم کہ از بسہ و أغروق و اتباغ سردار
 و نینچ باشی مالا مال بود اسپاں در ہر سو در پانید ہتران و در میان نریں و برگ ہا
 پاکشیدہ بجمہ قاطران بازنگ و درائے و از یکو قاطرچیاں و درجگ و ہر ائے ۛ
 اسپان لڑکراں بزرگ و در حیا و دویم و خود و درجہ ہائے اطراف آن ۛ
 و در بار بند پائیں آدیم بچہور نینچ باشی رفتیم۔ وقت نہار بود واد و در پیش
 سردار بید رنگ باچکمہ و شلوار مرا آچا خواستند۔

گویا مالک حریم مبارک خلیفہ بودند۔ آماں و درجہ نشستہ خلیفہ۔ بدیں سوئے و
 آن سوئے نکالو میکہ ہماں از لقرن آماں ہے شرم داشت۔ اسپاں خاصہ
 سردار و نینچ باشی بدیوار گلیا بستہ حالت استراحت و آسودگی آہنا بیتہ از حالت
 ارنیاں وقت میگرددند ۛ

نخواندگان کتاب قبل ازیں منورم کہ نینچ باشی کہ وچہ بود اکنوں و دکلمہ ہم از
 سردار بگویم۔ ہرگز صورتے نبوی و نبوست او دیدہ شدہ چیش زارغ مانند توتیا
 و شل چشم گریہ و در شب تار درخشاں بل آتش فناں گنتی از حد قد و در بلو قیدہ بود صاحب
 مردہ بعد از نگاہ قبیہ ہم داشت کہ ملک اشعرا در آں باب گفتہ بود ۛ

صورت سردار میماند بکودہ آغندے و ارغ
 لیگ ہنگامے کہ اندر قتلہ اش چہرہ ابرو سیخ
 و اش گنتی کہ تا بید و اسہت نور آفتاب
 آں چہا نکہ میتواں گفت از چہن طوفان یغ

از دست برو پدیر رنگ و و چہن در دو رخاںش بود کہ ریش کوسہ۔ ش باہمہ تخلص۔
 آماں۔ نہ اپناشت پیرے پیرز کہ از دندا ہنایش چیزے پیر جاسے۔ نانہہ گر کچے کہ مانند
 کل گن۔ دماںش بیروں بود۔ و در پیش درہ و در سخت بگووی فرد رفتہ و مویہاے

شکست خاتماک صورت پس مناک چرمی کرد بسیار شکل بود - که تشخیص توان داد
 به پانک شمشیر تر است - یا بالسناس اما آنچه محقق است - این است که هرگز
 صورت آدمی بدین طور نبوده سیرتش بعین صورتش چنانچه هیچ رسم و آئین انسانی
 بلیو شہوۃ حیوانی اورا بنی توانست گرفت چون سلسلہ ہوا و جو غفلت سے جہید
 سگدے و تہورش را کرانہ و کرانے شد قرار داد اما بایں ہمہ حصائیں فضائل
 مخصوص ہم داشت - زیر و شنائش را سے لذت و استغری سے کرد خستہ
 دلی تحویل میداد دلدادی سے نمود و با اہل جہاں حرکت میکرد کہ در نزد
 شاه معتمد نزد محترم تر از ہمہ بود شاہ مانند بلیش و عشرت گذران سے نمود و باد
 اند سفرہ مردم را - بدام سے کشید - از فضل مجوزہ مانند بسیاری از ملان
 ترس و بک نداشت پوشیدہ و پنهان سے داشت در و در و ایستہ
 شکردہ در پنهان ہرچہ بود در آشکارا ہم جہاں بود و زیر دستاں را ایستہ و
 اندازہ اعلیٰ خوب بود - بجز رفیقش یعنی باشی کے - از دائم الخمران بدعت
 ششم و غلط پاوشاہ عہد ابد بابتائے سے و کدائے سے بہتہ بود
 باد سہ تن از تابینان خود بجنور آں دہر گواہ در آئندہ بالبادام
 یعنی باشی روئے بن کرد حاجی کشیدن بچرخ مرگ من بگو بہ بیہم چہند
 کشتی و میراوردی یانہ - سرور او بچہ بیہم چہ کردی و روس تاسر حد
 آندہ یانہ - (دس) سہ سرکار آنچه سے یا یست کردم ازین طالع سرکار سامت
 دران سامت بند بود - بقدر و خواہ اطلاع حال نمودیم - خدمت شما غرض
 خواہم کرد بدیہی است کہ بخت بلند سردار و سرکار یعنی باشی را خیلہ یار است
 کہ مانند من بندہ خاک لوی مورد خدمت بالیاں توانستہ بشود
 سرور و پنهان را اگر و آیندہ با چہرہ شہاں رو بہ یعنی باشی - راستی بخت خوب

پس ازین قرار داخل بارید کلیسا شدیم که از بنده و آغزوق و اتیان سردار
 و پشی باشی بالا مال بود اسپان و در هر سو در پانصد مهتران و در میان مری و برگ یا
 پاکشیده شو قاطران بازنگ و درائے و از یکو قاطر چیاں و در جنگ و هراے و
 اسپان نذراں بزرگ و در حیات و دیم و خود و در حیره یا ئے اطراف آن و
 در بار بند پائین آمدیم بجهور پشی باشی رفتیم و وقت نهار بود و داد در پیش
 سردار بید رنگ با چکه و شلوار مرا آنجا خواستند
 گویا مالک حریم مبارک خلیفه بودند آنان و در حیره نشسته خلیفه بدین سوئے و
 آن سوئے نکابو میکرد بهماں از تقرن آنان پس شرم داشت اسپان خاصه
 سردار و پشی باشی بدیوار کلیسا بته بالت استراحت و آسودگی آهنا بشیر از حالت
 ارنیاں وقت میگرددند

بخواندگان کتاب قبل ازین موزم که پشی باشی که دج بود اکون و دکل هم از
 سردار گویم میرگز و در تے بنوی و نخست او دیده شده چشم زارغ مانند تو تیا
 و شل چشم گریه و در شب تار در خاں بل آتش فشاں گفتی از حدقه و در پل قیده بود
 مرده بعد از نگاه قصبه هم داشت که ملک اشعرا در آن باب گفته بود

صورت سردار میماند بکوه آغندے و ارغ

لیک پیکامے که اندر قلعه اش پیر ابرو سیخ

دانش گفتی که تا بید و انت نور آفتاب

آں چن آنکه میتوان گفت از چین طوفان یخ

از دست برود پیر رنگ و چین در دو رخاںش بود که ریش کوسه ریش ایسه خلخل
 آواز نئے اناشت پیر سے پیر که از و ندا نهایش چیز سے پیر جائے مانند گر که که مانند
 آں گند و دانش بیرون بود و در پیش دره و در سخت بگوید فرد رفته و موی نهاله

انکس خاشاک صورت اس مناک چڑھے کرو۔ بسیار شکل بود۔ کہ تحقیق تو اس داد
 یلنگ شبیر تراست۔ یا بالناس آما آنچہ محقق است۔ اس است کہ ہرگز
 صورت آدمی بدیں طور ہنہ سیرتش بعینہ صورتش چنانچہ ہیچ رسم و آئیں انسانی
 نہ شہوۃ حیوانی اور انہی توانست گرفت چوں سلسلہ ہوا و پوشش سے جنید۔
 گدے و تہوش را کرانہ و کرانے شد قرار داد اما بایں ہمہ حضائیں حضائل
 مخصوص ہم داشت۔ زیر و شنائش اسے نواخت و شجری سے کرد خندہ
 دلی تحویل میداد دلدادی سے نمود و با اہنا چناں حرکت میکرد۔ کہ در نزد
 شاہ معتمد نزد محترم تر از ہمہ بود شاہ مانند بعش و عشرت گذران سے نمود و بار
 و از سفرہ مردم را ہدام سے کشید۔ از فسق مجوز و مانند بسیاری از مسلمانان
 ترس و بک نداشت دپوشیدہ و پنہاں سے داشت درد و ایستہ۔
 سکرد۔ در پنہاں ہرچہ بود در آشکار ہم ہماں بود۔ زیر دستاں را انہی و
 اغرائزا جلیے خوب بود۔ بجز رقیقش شقی باشی کے از دالم ناظران بیدار
 شمع و غیظ پادشاہ عہد ابد بامنائے سے دادائے۔ نے بہتہ بود ۛ
 بادد سہ تن از تابناں خود بکھنور آں و دہر گوار در آمدہ بالبتادام ۛ
 نچی باشی روئے بن کرد حاجی رسیدن بچہ مرگ من بگو بہ ہنیم۔ چند
 س کشتی؟ سرکردی یا نہ؟ سرورار بگو۔ بہ ہنیم چہ کردی؟ روس تا سرحد
 آمدہ یا نہ؟ (من) بے سرکار آنچہ سے یا نیست کردم از زمین طالع سرکار ساعت
 از ان ساعت سعد بود۔ بقدر و خواہ اطلاع حاصل نمودیم ر خدمت شما عرض۔
 خواہم کرد بدیہی است کہ بخت ملکہ سروراد و سرکار نچی باشی را خیلہ یاراست۔
 کہ مانند من بندہ خاک راوی مور و خدمت بالیاں توانستہ بشود ۛ
 راز چہار اگرد ایندہ باچہرہ خداں رو بہ نچی باشی۔ راستی بخت خوب

چیزے ست اثاثت گرمی مال بشیر است - نہ بہ بخت :

نہنجی باشی - گلولہ و باروت - تیغ و تیر - سہم الغیب دہم السعادہ و ساعیت سید ماہ -
ساعتے است کہ سر کافرے - رایہ بریم اگر مراے گوئی خزلہ ششم و مہم ہیں کافی است
اسپ - عربی در زیر تران - تیغ ہندی در دست - نیزہ خطی بر کتف از خدا میداے پیر -
از روس مخوسے خواہم دہس :

سردار نہنجی باشی از شراب خوب ہم نگذر اعتقاد من - ایں است شراب خوب
بیچ کم ازیں باینیت خلیفہ و ابگویدہ بیاید - ویک شیشہ از آں شراب ہائے اعلیٰ
بجاحبی بہ پیاید - آتا - حاجی پیش از ہمہ بگو بہ بنیم چہ دیدی و چہ کردی ؟ لشکر
روس در کجا اردو زدہ ؟ چہ قدر است از توپ چیزے دارند یا نہ ؟ سردار شان
کیست خزاقتان کجاست ؟ از کرجیاں چیزے شنیدی ؟ سپہ سالار روس در کجاست
از گیان چہ مے کنند ؟ اسمعیل خاں مرتد در کجاست ؟ زود باش ہمہ اینہارا درست بیان
کن - سپہ روسے ہنشی خود کرد - کہ میرزا تو ہم زود باش ہر چہ حاجی میگوید بنویس :
پس من ہاکمال وقار و تحفہ آغاز گفتگو بدیں طریق نمودم :

بجان سردار دہناں و ملک نتچی باشی لشکر روس بیچ بیچ مینت - نسبت بہ لشکر
ایرانی - چہ سگے حبابی اند - من کہ چکیدہ کارم - مینوام گفت یہ کہ یک ایرانی بے آنکہ
شیشہ بکشد - مے تواند وہ روس را بکشد :

نہنجی باشی ازیں گفتگو ہائے من شاداں - بے تابانہ فریاد برآورد - کہ ہائے شیر -
نرم حاجی ہائے من میدانستم کہ تو کائے خواہی کرد آفریں - کہنہ اصفہانی باید -
خیلے شیوہ دجائی بکار زدہ باشی :

ہفت صد ماہست مد شاید ہزار نہ وہ ہزار البتہ پیش از اینہاست مینت وہ بیت نیت
پہل - یا پناہ توپ دارند خزاقتان راے گوئی - ہیچند و پوچ بسیار کم است کہ آدم

ایشان را در جائیکه گلمان می برد به بنید با آن نیزه های کلفت که به دکنک گداور
 میشد رانی میماند به نیزه چنگی بکشد دائم چه می توانند که در آن نیزه ها بمانند مردم
 او بار آدمی بر سر استخوان یا بوسه حبابی است هرگز بگریز اسپاں چهل و پنجاه توان
 مانیز سر که تداوین جسم باز کند از نظر غائب میشود

نفتی باشی چرا زحمت میکشی و نام فزاق واسپ فزاق میبری بگویم میبند برتر
 سردار ریشاں هم گفتار

حاجی ریشاں گفتار نیست - اور را (ولی میور) یعنی دیوانه سردار می گویند
 چو بای غریب از او نقل می کنند - از آن جمله می گویند قرآن بگوید سردار را برده
 به کس مثل علامت ظفر بزرگ می نمایند

سردار آه - راست است - این سگ پدر را لات دولت سال گذشته
 سراغ غافل گیر آورده اند در پنج فرسنگی ما بین جا چادر زده بودیم مرا فرصت نشاند
 درخت ندا دند - بیکتا پیرا من وزیر جامه با اسپ بے زین در رفتم - چادر مرا لایق کرد
 دور میان قرآنم راهم زد دیدند - اما من هم تلانی را خوب دیدم در آوردم در قتلو کردم - آنچه
 کردم - و هنوز هم بروی قبر پدر شان کار کردنی خیل دارم رگفتی چه قدر توپ حاجی -
 پنج یا شش پ

میرزا - من حالای تا چهل فرسنگ کدام یک راست است ؟
 سردار - (با چشم دریده) با هم دروغ - اگر آنچه می گوئی - بخلاف آن در آید -
 بامیرالمؤمنین پوس از کلمات ده می آوردم - خواهی دید ما بختی ریشخندی میبیم
 حاجی - راستی این است که "این اطلاعات و استخبارات از من نیست - از من
 طالع سردار - نفتی باشی وسیله غیر مترقبه جسم - دایر اطلاعات در سایه آن جوان
 از منی است که حال خود را به دهاده - بواسطه و فدا انفاست که من از جانب خود

چیزے ست اتا پشت گری مالشیر است نہ بہ بخت و

نفعی باشی۔ گلہ و باروت۔ تیغ و تیر۔ سہم الغیب و سہم الساعۃ و ساعۃ سعادۃ۔
ساعتے است کہ سر کافرے رایہ ہریم اگر براسے گوئی قدر لہا تم و مہر ہمیں کافی است
اسپ۔ عربی در زیر ران تیغ ہندی در دست نیزہ۔ خطی برکتف از خدا امیدائے ہر
از دس نخوس مے خواہم دس و

سردار نفعی باشی از شراب خوب ہم گلذر افتاد من۔ ایں است شراب خوب
سیح کم ازین باینت خلیفہ را گوید بیاید۔ وین شیشہ از آن شراب ہائے اعلیٰ
بجائی نہ بیاید۔ آتا۔ حاجی پیش از چہہ مگو بہ ہم چہ دیدی و چہ کردی و شکر
روس در کجا اردو زدہ و چہ قدر است از توپ چیزے دارند یا نہ و سردار نشان
کیست فراقشاں کجاست و از کرجیاں چیزے شنیدی و سپہ سالار روس در کجاست
از گیاں چہ مے کنند و اسماعیل خان مرتد در کجاست و اردو باش ہمہ ایشانرا درست بیان
کن۔ سیس روسے ہنشی خود کرد۔ کہ میرزا تو ہم زدو باش ہر چہ حاجی مگوید بنویس و
پس من ہکمال وقار و تخفیف آغاز گفتگو بدیں طریق نمودم و

بجانب سردار و نبال و تک نفعی باشی۔ لکھنؤ روس بیچ میشتہ بہ نسبت بہ لشکر
ایرانی۔ چہ شگے حاجی اند۔ من کہ چکیدہ کارم۔ منو انم گفت یہ کہ یک ایرانی بے آنکہ
نیشتر بکشد۔ مے تواند وہ روس را بکشد و

نفعی باشی ازین گفتگو ہائے من شادال۔ بے تابانہ فریاد برآورد۔ کہ ہائے شیر۔
نرم حاجی ہائے من میدانسم کہ تو کائے شوای کہ آخری۔ کہنہ اصفہانی باید۔
خیلہ شیوہ و جانی بکار زدہ باشی و

ہفت صد ماہست مد شاید ہزار نہ وہ ہزار البتہ پیش از اینماست منیت دہ بیت نیتا
چہل۔ اینجاہ توپ دارند فراقشاں را مے گوئی۔ ہیچند و پوچ بار کم است کہ آدم

ایشان را در جائیکه گمان می برد به بنده با آن نیزه های کلفت که به دکنکها نگاهداشته میشد رانی میماندند به نیزه جنگی بخت دائم چه می توانست کرد. آن نیزه ها بارند به مردم او بار آمدیم بر سر اسبها یا بوی حبابی است بهرگز بگرد اسپاں چهل دینار و اما ما میرسد که تا دشمن جسم باز کند از نظر غائب میشود.

نقش باقی جز از حمت سیکشی و نام قزاق واسپ قزاق میری بگویم میباشند بر سر سوار ریشناں هم گفتار.

حاجی ریشناں گفتار نیت. او را (ولی میور) یعنی دیوانه سردار می گویند. چیزهای غریب از او نقل می کنند. از آن جمله می گویند قرآن بخفته سردار را برده به کس مثل علامت ظفر بزرگ می نمایند.

سردار آه. راست است. این سگ پدر راں لات دولت سال گذشته سر اغافل گیر آورده اند. در پنج فرسنگی ہیں جا چادر زده بودیم مرا فرصت نشاند درخت ندادند. بیکتا پیراهن وزیر جامه با اسپ بے زین در رفتم. چادر را ایجا کردم در میان قرآنم راهم زد دیدند. امان هم تلافی را خوب در آوردم در قتل کردیم. آنچه کردم. دهنو هم بر دسے قبر پدر شان کار کردنی خیل دارم رگنی چه قدر توپ با حاجی. پنج یا شش.

میرزا. من حالای تا چهل نهم کد ام یک راست است؟ سردار. (با چشم دریده) بما هم دروغ. اگر آنچه می گوئی بخلاف آن در آید. بامیرالموین پوس از کلمات در می آوردم. خواهی دید ما بمنتی ریشندی می نویسم. حاجی. راستی این است که "این اطلاعات و استخبارات از من نیت. از من اطلاع سردار و نقی باقی وسیله غیر مترقبه جسم. دایم اطلاعات در سایه آن جوان ارمنی است. که جاں خود را براه ما نهاده. بواسطه وعده التفات که من از جانب سردار

سردار - بادا دوم :

سردار - از جانب من ؛ ایں ارمنی کیت ؛ ارمنی ہم بیچ وقت قابل التفات

میشود ؟

حاجی - حکایت یوسف را از اول الی آخر نقل کرده - جنم آں داشتیم کہ باں رند
وتر زبانی ندبیرم رعید - فائدہ بشود - و با خود میگفتم کہ حال است سردار و حق
ایں جوان ارمنی بہ بنے اعتدالی رفتار کند - دزش را واپس ندہد
بعد از نشان من - سردار چیزے گفت حاضرین گاہ گاہ

اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَسْأَلُکَ بِکَلِمَاتٍ لَا تَدْرٰی اَنَّکَ اَللّٰهُمَّ (میگفتند آں گاہ سردار و باطراف
نظر کنان بادمان کج دج گفت - ارمنی سر کر کرده است بپہا قلیاں -

بعد از دوسہ مکب سخت پندیاں - گفت - ایں ارمنی کب است - خلیفہ را بگوید
بیا اینجا ؛ پس بر سیکہ اکثر اوقات او میناں را ہندہر بخفور بزرگان ایراں پیش
سے راند - یوسف را پیش راندند - با حال کہ در مرہاں بالاتم الملک بطور عقوبت
کرد - بخفور آمد - بیت بنے باکانہ اشش العتہ بخفار تا غیر بزرگی کرد - علی الخصوص
کبر - اگر با چشم قریب داری نگاہے بدواند اختہ - رو بپچی باشی - بااں اشارہ
بنہائے مخصوص ابرائی - آنچه باید حاسے مکنہ کرد -

خلیفہ - مردے بود - درشت اندام - فرہ - خندہاں چہرہ - تگلونی روئے -
مخصوص گشت ایشان ارمنی ، باددستہ تن را بہب - بیاب - دہدہ اند کے توقف
سر پاسردہ املات بہ نشستن کرد - بادب تمام ہدوزانوفیت
پس حوہ - مدے ہد کرد کہ خلیفہ راستی ماسلمانان در ایران از سگ
ہم کتریم - از چہیں حکم ما داخل سے شوند ورنہ دگیز مارا سے کشندہ ہوتہ پد
ناسمہ ہند - ایں بانجہ معنے دادہ ؛ ایں کار خدائی است یا کار شمشا ؟

خلیفہ۔ اسی سخاں ناشنیدہ در تلاش و ہراساں بنا کر د۔ عرق ریختن۔ وہ
 تجربہ دانستہ بود۔ کہ اس گوند تشریفاً مقدمہ جرمیہ بزرگ است؟
 بعد افترا بر خاست کہ اینا چه فرمایش است؟ مانگ کیتیم؟ کہ لبزق لبرکار اینطور
 ادبی از ما سہر زند؟ مارغیت شہادہ ہم۔ بیت و پناہ ما شنائید از میناں در زیر سایہ سرکار
 اسودہ انہ۔ کہ چہن خاکے لبر مار بخندہ است؟

سردار۔ یوسف و انشان و علی۔ اے سپرہ بگو یہ بنیم تو یک کینزے نہ
 وز دیہی؟

یوسف۔ اگر ز سنے بغیر از زن خود برودہ مقصد و متقی ہر جزائیکہ میفرمائید۔ ہم
 مازنے کہ از پیغہ خود را بہ فضل بن انداختہ پیش از ایکہ کینزہ شامشود۔ زن بن
 بودہ است من و زلم ہر دو رعیت بشا ایم۔ شما از ہمہ کس بہترے و ایند کہ بجا
 اسیر بیتواں گفت یادہ است است۔ از ہم و او ہم۔ ہمہ کس میدانند کہ پادشا
 ما کہ دلی بہت ماست۔ ہرگز خود دست مجرم کترین خدمش دراز نکروہ است چگو
 مے شود۔ کہ سوار کل و حکم ما اس عتابت را و رحق رعایا دریغ وارد و یکیک
 بخدمت شاعر ض کرد۔ کہ آں اسیر گوجی است۔ البتہ خلاف عرض کردہ اگر سرکار
 چاہے دانستہ کہ اس زنی کے عازر عینان نشاست۔ ہرگز یکینزی قبول نے۔
 سرودید خلیفہ از گناہی یوسف ترسان ترسان باد بر آشفت۔ اما سردار بجائے ایکہ
 از سہرہانی ادب آغویہ چہ ہرگز چٹاں حرفہائے بے پروا یکوشش نخوردہ
 و د اثر بخندہی از چہرہ اش نمایاں شد۔

(ہا ایکہ در چہرہ علی نامبارکی اثر خوشنودی از کرامات بود)

پس۔ غیرہ خیرہ دیدہ۔ ہر ان مرد ددخت۔ چنانچہ گویا سبب احتضار ادہا۔
 فراموش کردہ۔ سخنپاسے اولین را قوراجہ بیت نمود۔ و از روسے ملی۔

دعویٰ باد گفت۔ بس است برد زنت را بگیر و آہ و فریاد را کوتاه کن چوں
 در (حاملو) خدمت کردہ در خدمت من بمان و مخصوصاً ہمراہ باش برو فلان
 تکلیف را معین مے کند ہیں کہ رحمت بتو پہو شناید بیا بجنور ایں را ہم
 در خاطر داشتہ باش کہ التفات من در بارہ تو بر رفتار و سلوک بند از است۔
 وابستہ است۔ یوسف ازیں سخنان شاداں از دل و جاں بجنور سردار
 دید۔ دور عین آں شادی بے آنکہ بدانہ چہ میگوید۔ و چہ سکند زمیں خدمت
 بہو سیدہ

ہمہ حضار اظہار حیرت و تعجب نمودند۔ یعنی باشی شانہ بر افراختہ
 و خمیازہ بزرگے کشید۔ خلیفہ مثل اینکہ باری گراں از دوشش افتادہ است
 و پائے باز کرد و قطرہائے عرق از جنبش چکیدہ دماغش تر شد ہمہ مردمی و فیکو
 کاری و داد رسی سردار را بہ لاشیر و ان عادل معادل نمودند و مانہا از بَارک اللہ
 بَارک اللہ پر آوازہ اَحْسَنْتَ اَحْسَنْتَ بہ بیروں پہچید۔ دور ہمہ اردو فوج
 شد۔ من مے توالم ادا کنم کہ غرض اصلی سردار بدای جوان مرد چہ بود
 اما سردار را خوب شناختہ بودم و لیس مے دانستم کہ ایں مظلومی و ظالم
 شیردانی۔ از راہ درستی و خوبی نے توانست بود :

(در خست مقل نہ خرما دید نہ شغشا لا)

گفتار چہل و سیم

حملہ ایرانیان بر لشکر یان روس و نامزدی نامزد خان

چوں شہدایان ایران از یوسف ارغنی استخفایے تام بہ طالع و محل
روسیاں حاصل کردند۔ قرار تاخت بردن بجایلو دادہ۔ سپاہ را ب حرکت ام
فرمودند +

ہماناں اردو براہ افتاد۔ تو بچانہ از میان کوہ با حرکت سخت و دشوار و
پہلوان بدخواہ خود بے نظام۔ و سواران دستہ دستہ پراگندہ و تار و مار
از ہر سوئے بامول را سپار گرویدند۔ پیش از آنکہ فراموش کنم۔ خوب است این
زناہسم گجویم کہ پیش از حرکت بارہی ملاقات کردہ دیدم۔ آں کو ہستانی یا تلباق
کذاں و کریم کہ تاجہ گرجی و کفش پاشنہ دار و قمہ دراز و کمر و فلنگ چپ
و راست۔ انداختہ بدوش نیست۔ بلکہ قبائے اطلس سحاب ترمہ و زریں بکھ
در بر مثال اعلائے کشمیری با جوز دگرہ و رو کمرہ کلاہ۔ بخارانی فرد اعلا کج
نہادہ و زلفگان و راز را با نہایت مشاطگی و سلیقہ شانہ زدہ و تاب دادہ۔
عروس آسا عطر سائے بود۔ از بس اندام تاز فغیش در زیر لبہا سہائے گونا
گون نہفتہ بود۔ شخص زن و مردیش و شوادے نمود +

از صیغہ ماشطگان۔ یعنی اگر نگوی
اگر سائے را ذکر سے در زنی نہفتہ حوی

چوں مرا بدیدہ اذال استخوان و انتہالی در سحر دم پیش آمد۔ و زبان و پیلان

که سیدالنت اظهار شکرانه و اشتنان بجائے آورد و گفت بجائے اینکه خود را...
 سردار یقین العریکة نایم را با خود محضر کرده ام که از زن بلکه از جان در گذرم
 چه با او دست از جان شسته سخن گفته ام و با این تغیر لباس داد جناح هرگز
 تنگ پیش خاسته سردار را بر خود هموار نمی توانم کرد. اگر زود ترک سعادت خدمت
 سردار نکم نامردم و بیس که زن مرا بجائے امن بنهم این تنگ را بر خود نمی نهم
 ازاں بند گفت که در کوهستان گرختان بر غنچه و بے خانماں گراز جرانند بهتر
 که در پرنیاں و حریر زیر دست ایرانیان بودن. اگر چه در دیار بل در دربار
 خسرو پردیز باشد

با اینکه اگر دیگرے را محرم راز ماضی کمال سعادت او بودی. چه در...
 فرارش بے مواخذه و اذ میان سیدیم. و بے از استخوان خیال دهمت او
 از خود دوری نتوانستم گذشت

باری لشکر راه می پیمود. در پہلوئے (اشترک) یوسف دستور سے خواست
 تا مریم را با خود آورد. چه در آن حال مریم زن مردے تشخص و مورد التفات
 سردار سواره و محترم و معتبر و مانند یکے از سراسر که در اردوئے ایران اغلب در
 سرکار بودند. اردو در میان (ابهران) و (قشلق) خمیه زد. رعد غن شد که بحسن
 ناگزیر میبائے جنگ آنچه هست. تا وقت برگشتن اردو در آنجا ماند. و قسار
 بر این یافت که سردار و تا مردخان هر یک با توابع خود. و دو فوج توپچی جنگ
 بردارند

در دم آفتاب برآه افتادیم. چوں در بزن نگاه رسیدیم. سردار از دیری
 جنگ و لشکر ماند. مانند سایر ایرانیان که بتوه نچاند چندان اعتنائی ندارند.
 گفت: "و لم یسوا پد با سواره خود پیش و احم. من می گویم که آرزوئے رئیس

ماهم کمتر از آردوئی سردار بود. چه سنپائی شاه اندازی و غرابی راه خرج
 میداد. و میخواست. بهر کس بنماید که بعض دیدار او دشمن از معرکه کارزار رو
 بفرار خواهد نهاد. عاقبت بخوابش بپتی باشی قرار بر این شد. که سردار با سواران
 گزیده خود بجا ملو تازد. و او با و نهاله لشکر از دنبال در رسد. سردار بداند
 اینکه پیش از آفتاب بجا ملو رسد. و راه را بر دشمن تنگ سازد. از راه
 جدا شد. تا از گذار رود. پتنگ بگذرد. ما بایستی در سر آفتاب بجا ملو برسیم. که
 اگر خدائے ناکرده سردار را چشم زخمی عارض شده بآسانی او را دریابیم
 چوں بکنار رود ارس رسیدیم. آفتاب شش گشاید. و در دور نپتی باشی...
 قریب پانصد سوار بود. و پیادگان بامیل خواهر خود از عقب می آمدند...
 خواستیم از گذار بگذریم. ناگاه از آن سوئی رود. و سه نوبت مانند صدا
 و آواز باز بانی غیر معروف سخنی چند شنیدیم. آن صدائے معروف
 به تفنگ تفسیر شد. این معنی ما را از حرکت باز داشت و موجب تلاش
 و تحقیقات ریئس ما گردید. بارنگی از رنگ مرده تر نزد من دید. و با آواز
 از آواز معاذ بلند تر گفت:-

«چه باید کرد؟ کجا باید رفت؟ حاجی تو بودی تفنگ انداختی» من از او
 ترسان تر گفتم من چه کارم دارم تفنگ بیندازم شاید چنانچه در اشتراک است
 قرار می دارند روسیان هم ایجاد دارند؟

بیک دقیقه دیگر آواز سه قریب تر بلند و تفنگی دیگر خالی شد. در سایه شعل
 آفتاب دو نفر سادات روسی در آن طرف زود نمایاں شد چوں سر کرده
 ما خطر را بچشم یعنی دشمن را رو بردیده. چهره اش تبلیفت مردانه روسی
 با شکر یان کرده. پے در پے میگفت: برویر. تحت کنید. بچشمید. سرشان

را برائے من بیا درید

سوارے چند شمشیر بدست خود را برود انداختند سالدا تنہائے روس
خود را بہ پتہ کشیدہ پشت بہ پشت یکدیگر دادہ بر روی ہجو سیاں چنان
پے پردا گلولہ باریدن گرفتند کہ ما ستیخہ ماندم۔ دو سوار مارا بکشتند
باقی بہ پیش سر کردہ باز آمدہ کہے اقدام بہ خود کشی نمود۔ نیتی باشی بیہودہ
و شائستہ وعدیا و عید ہا داد۔ التماس ہا نمود کہ بروید۔ سر آناں را برائے
من بیا درید۔ کہے پیش رفتن خواست عاقبت خود بہادراتہ فریاد آورد
اے بے غرتاں! خود میر دم و سیہ شان را میآوردم۔ راہ بدہید۔ کہے
ہمراہ من سے آید یا نہ؟ سپش روئے بن کرد۔ کہ حاجی! بے مرگ من برود
سرایں دو سالدا ت را بہار تاہر چہ دولت بخواند۔ بدہم و دست بہ شانہ
من زد کہ ایں دو سوار دست رفت۔

دریں گفتگو بودیم کہ تگدہ برکاب نیتی رسیدہ سخت ترسیدہ بنہا
کرد۔ بہر چہ بدتر بہ تفنگ و زوت و روس فحش دادن کہ لعنت بکند
پدر شان سگ بنشد ایں طور ہم جنگ سے شود و آدم راشل گراز
میکشند۔ عجب جانورند۔ بہر کار میکنی فرار نکنند۔ از جانور ہم بدترند۔ جانور
آقا شعور دارد ایناں شعور ہم ندارند۔ خدایا تو بہتر میدانی کہ اگر پائے برگ
در میان نہ بودے۔ ایرانیاں خیلے جنگ آورے بودند۔ بارے چوں قدرے
راہ برفت۔ باز ایستاد گویا در ہر خا بینے دو سالدا ت روس پشت بہ بک
دیگر دادہ نشسته بودند۔ نیدانت۔ چہ کنند۔ تا اینکه درود لشکر سردار و غوار
را ملی کرد۔ بہ ناگاہ دیدیم سردار دال دال با جنگ و گریز از پیش روئے
دشمن برگشتہ۔ معلوم شد کہ حملہ اش بجز باز گشت اثر سے ناخشنود است

بیاں کردن حال پُر ملال سردار لشکر پیاده است بیچارگان همه
 خست و کوفته رنگها پزیده اتا در دل خورسند چه بے آنکه یک نگاه
 بقفا کنند رو بدر یار خود میروند و سبب هر قدر دماغ سردار سوخته بود
 دماغ یقینی باشی کوک بود از مهابت و افتخار هنر برد میداد از رخم
 برداشتن و از تدابیر به کار برده خود بیتاب نیزه میگرفت و چار نعل رو
 باش پر خود که سواره آپ آشیز خانه برد با سخت و با سرعت حرکت نیزه
 را چنان بر پشت بیچاره به نواخت که کفش سوراخ شده
 باره لشکر کشی که سردار آل همه افتخار و غنیت اندوزی و پدر
 دشمن سوزی داشت باین طریق بپایان انجامید و یقینی باشی شهرت
 و اعتبار عظیمی تا باخر عمر اندوخت :

و تیکه کور و پیکان او که من هم جزو ایشان بودم اطراف دس گرفته
 بودند و او مشغول خود فردنی بود قاصد از سردار رسید که حاجی
 را زود نزد من به فرست با قاصد رفتم چون چشمش بر من افتاد
 اولین سؤالش اینکه "یوسف کو؟ و زنی کجا است؟"
 فی الفور دریافتم که یار و گرینچه است با کمال صاف و صادق اظهار
 بے خبری گفتم چه میدانم من اهلا از حرکت اد خبر ندارم :
 سردار چشهارا در کاسه بدوران انداخت و دیان را کنج و بچ
 کنان و دندان خایان و تناسلهای شداد و غلاظت دادن گرفت و
 ختم یاد کرد که دمار از دوزگار بوسفت و خاندان و خانن و ده و ساز
 و برگ و آنچه که رابل و پیوندی با او داشته باشد و آرد و رود
 به من کرد که او هنوز از عدم معادمت تو یارو خاطر جمع نیستم بیا

که اگر بودن دست تو در کار فرار او گرش زدم شود صفحہ زیر از این
وجود جنت تو پاک میگردد و انهم بعد از آن شنیدیم جمعی به (ممشلو) فرستاد
تا پدر و مادر یوسف را با آنچہ وارد و بجهت آوردند و خاتمال شان
را غارت کنند و بوزاند اما یوسف از تو زگی همه را نهیده و دانسته
بود و چنان خوب دست پیش را گرفته بود که دست سردار به هیچ
نرسید خود و پدر و مادر و خویشان و دوستان و اموال جز کمیت زانو
همه چیز خود را برداشته بجا که روس گذشته بودند آنچہ معلوم شد
دولت روس و سایر ملت عیسویہ مقدم آنان را بجان و دل پذیرفت
آں قدر ملک و مال بایشان دادند که تلافی مافات شان شد و

گفتار چہل و دویم

باز گشت حاجی بابا بہ اردوئے سلطانیہ
و برو راندن دروغہائے پستی باشی را

از تہدیدات سردار سراپایم لرزیدن گرفت۔ و چون رفت از در
دستان از رجال را با زیر دستان خود میدانستم۔ قضیہ را بہ پستی باشی باز
گفتم آتشی گرفت۔ کہ اگر اندکے دامن میزد در میان ایشان نراغ
بزرگی واقع میشد۔ دے چون حزر سردار یقینی دیاری پستی باشی بہ
عظمیٰ حق من مشکوک بود مناسب دیدم کہ مسئلہ راہ کوتاہ کردہ اذن برگشت
بطهران گیرم از کثرت مدح و ستائشیم در نزد پستی باشی کہ مثل تو کسے با
لایر دستان خوش رفتار نیست بمقصود نائل گردیدہ اذن رجوع و.....
دستور العمل کامل داد۔ کہ در باب سفر و جنگ بصدر اعظم چنان و
چنین گوئم۔ و شرح حال مردانگی او را بہ پیرایہ مختلف بنامم۔ من بہر
باکمال پروردے گفتم۔

حاجی تو خود آنجا بودی۔ و قضیہ را بحکم دیدی۔ البتہ مثل من نقل
میتوانی کرد۔ در واقع ما نمیتوانیم۔ گفتم۔ کہ غالب آدمیم اما مغلوب ہم
نشدیم۔ خبر واقعی سردار بجائے آنکہ منظر توپ و توپخانہ شود و با پیادہ جنگ
کنند۔ با سوارہ بشہر متحکم حملہ برد۔ عجب اینکه مستحقین در پا را بستند۔ و از برج
و بارد گلولہ باران کردند۔ و کارے از پیش نہ بردہ شرمندہ واپس برگشت
با وجود اسنبہ کسے کہ بادشہن و گمبیاں ش۔ زخم برداشت من بودم۔ اگر

وہ قاتلِ حائل نے بود و موت و حیات در قہر اختیار من بود یک روزی زندہ
 میگذاشتم تا بمملکت خود خیر برد اینبارا ہمہ میگویی و آنچه مناسب دیدی
 از شاخ و برگ میافزائی۔ ملازمن بعد یک و ستال کاغذ ہرے صدر اعظم و
 سایر بزرگان و عریفہ لٹاہ دادہ مرحقم نمودہ

تالبتاں گذشتہ موسم رحمت لہراں در رسید دے ہنوز بادشاہ در
 سلطانیہ بود۔ با چند تن از قاصدان ولایت دیگر علی الصباح کاغذ ہائے خود
 را بحضور صدر اعظم بردیم۔ بعد از مطالعہ مراغواستہ با دوازہ بند کہ ایرانیان
 از غلامی تحفہ قرار دادہ اند۔ گفت۔ خوش آمدی! تو ہم در (حاملو) بودی
 حاجی۔ بلہ۔ بلہ۔ آقا۔

صدر اعظم در حسن و خوش باقر باش جرات مقابلہ و مقابلہ کہ نکردہ
 حاجی بہ خیر۔ خیر۔ آقا۔

صدر اعظم بہ معلوم میشود۔ خان شہزادہ دار شدہ است۔ او از فدویا
 شاہ و از جان سپاران و دولت است۔ خدا رحم کردہ
 الحمد للہ۔ چندان فروری بوجوش نرسیدہ
 حاجی۔ خیر۔ خیر۔ آقا۔

صدر اعظم۔ در کنار آب پیگ جنگ پڑ زورے کردہ ایدہ
 حاجی۔ بلہ۔ بلہ۔ آقا۔

ہمہ سوالہا جواب "بلہ بلہ یا خیر۔ خیر وادم و خوشمے آمد کہ مرا
 بہ چشم آدمی از جنگ برگشتہ سیدیدندہ

صدر اعظم یکے اندہ میرزایاں خود را گفت۔ پیش بیا۔ فتح نامہ نبویں کہ
 ہمہ جا حضور صا سحر اسان فرستادہ شود۔ ناقصہ جویاں عامی فرد نشید و قدر یادشا

غازی مغفور و منصور منوم نزدیک و دور گرد و در حقیقت مارا این فتح
 لازم بود اما سلفت باس کہ "ایں فتح خیلے عمدہ و بزرگ ہواہے است"
 میرزا روئے بمن کردہ خوب عدد دشمن چہ قدر بود
 من متروکہ کہ چہ گویم تا موافق ایثاں نشود تا چار گفتم ہر قدر میل
 حضرت عالی باشد :

میرزا گفت آخر عددے ہم ہر ایثاں مقرر نما :
 گفتم :- "بسیار بسیار"

صدر اعظم (آیتہ درہینی) بنویس پنجاہ ہزار :
 میرزا چہ قدر شان کشتہ شد :

صدر اعظم بنویس وہ پانزدہ ہزار دے "شفقت باش کہ فتحنامہ بہ بلاہ
 و دور و دور میرود۔ شان پادشاہ اجل از است کہ دست بخون پنج شش بلکہ
 ہزار دشمن بیالاید۔ پادشاہ مانگر مقاش از رستم و افراسیاب کمتر است
 خیر۔ خیر۔ تا پادشاہ خونخوار و خونریز و دشمن کش قلم نرود۔ رعایائے دور دست
 از اد حساب سے برند۔ بعد از این سخنان رو بہ میرزا کردہ : لونی پانہ :

بلے سرکار خوشنیم پس عبارت فتحنامہ : بدیں مضمون بخواند :

"کہ حکام دور و نزدیک و تبعہ ترک و تاجیک ذات اقدس ملوکانہ
 مابہ اند کہ دریں اوقات روس مخوس و خورشید کلام بیکوس چل و بار طالع
 ناسازگار دہر گشتی بخت یاسیمون بے ہنجارش بنامت ذات اقدس ما کہ سایہ
 آخیر کار و مایہ رحمت شامل پروردگاریم۔ برا بیکشت ۔ پیہی گمراہ شقاوت
 چناہ با چند عوادہ لوپ انداہ رود دارس۔ لہفیات آذر با نیجان ایں بلاد
 سینو نژاد ایزان حرکت داد از اینجا کہ میواریہ تائیدات الہی دفیو ضابط و

تظاهرات نامنتهای در خاطر دریا تاثر کمزور و کمزور است امر و مقرر فرمودیم
 تا مقیم الحاکمان و مستند السلطان نامرد خان با سپاه شیرانگن و کتیبه لشکر
 لشکر بمداخله و مقابله آن گروه شفاقت انبوه بسیار گردد به یمن بخت بلند
 و کوبک از جهند فیردزی موبک شهریارے که همه جا فتح و ظفر چمنان دارد
 و شوکت و لغزت همدست - نامرد خان موسی - انیمه در یک یورش چوں ...
 مردان شیرینکار و شیران دلیر رفتار در میدان کارزار آن فرقه نابکار
 را تار و مار نموده و مانند طومار بهم پیچیده در یک حمله اول مردانه پانزده
 هزار و پانصد و شصت نفر از آن نابکاران را بر خاک پلاک افکند و آن
 را شکست داده پشت نمود و یقیناً ایشان را تعاقب کردند
 بے گور و گوزن را همی که اجل نزدیک شود و مرکب لبر آید خود
 را هموزن شیر ژیاں خواند و و هینگ پانگ دمان بند - لهذا به
 حسب ایں فرمان جہاں مطاع ہمایوں بعوم ممالک فیج المساکک
 ملوکانہ خود امر و مقرر میداریم کہ باسم چریک لشکر بہارے از دور
 و نزدیک با یورسات زیاد و لوازم سفر و جنگ گردد - آورده حسب
 آوری نمایند و بطرف رود دارس، سوق و اغرام و ہند - تا ایکہ بالکلیہ
 ریشہ عداوت پنہا ایں قوم مستحق التوم بخت برگشتہ را بانیشہ قہر و تیر
 انتقام از پنج و بن بر آورده عالمی از لوث و کثافت روس منویں
 پاک و پاکیزہ گشتہ قاطبہ رعایا و برپا در کشف اسن دامن و کیف راحت
 و آسائش در سایہ خدیوانہ بہیمانہ حضرت ملکداری مایا راسندہ المقرر منوں
 حکم مطاع و فرمان واجب الاتباع را مستوفیان غلام ثبت دارند
 و در عمدہ شناسند - فی شہر فلاں ...

صدر اعظم بارک اللہ! خوب نوشتہ اگر قبضہ ہم چنداں دایت نہ دارد
 بہن نیت و ہمت بادشاہ النادر اللہ دایت بہر ساند رفال نیک میزینم
 تا انشاء پردازی تو بہر نردو حق واقع خوب است۔

و تھیکہ بامیل شخص مطابق بارشہ و گردہ چہ فایده الالہ
 میرزا سرازانو پرداشت برائے ہیں شیخ سعدی فرمودہ "درد

مصلحت آئینہ بہ از راست نقتہ انگیز است"

پہن صدر اعظم کفش خواستہ سوار شدہ بمبژدہ فتح بجنور شاہ رفت
 من ہم بہرہ لوگراں سے رفتہ روئے بہن محمود کہ "تو بہر گرد و برد

استراحت کن۔ آمدنت لازم نیست" تا پ شادان بگلزی

شیریں شیریں شیریں

گفتار چہل و سوم

وقوع واقعہ ہولناک کہ حاجی را در دناک سخت

چند روز بعد ازاں اردو از سلطانیہ بہ طہران برگشت۔ دین در
سرکار خود مامور بہ نظم و نسق راہ گذار شاہ گشتیم۔ ناگاہ قاصدے خبر
آورد کہ باز بکران پیش از ورود شاہ در قصر باید حاضر باشند۔ این
قصر چنانچہ گفتیم۔ در نہ فرستگی طہران در کنار رود کرج واقع است
ازیں خبر خیال فراموش شدہ زمین بہر آمد۔ (در حقیقت فیل
مارا ہندوستان یاد آمد) از آخر آشنائی یا زینب یعنی تا آنگاہ با آنکہ در نہ
مدت ہفت باہ ہم را با مردم دل سنگ و بے مروت و فراموش ساد
سہرانی و مروت بہرے بردم۔ از یاد آن واقعہ ہولناک ہراس آمیز
کہ لبیب آن ہم خود بودم۔ بدر شرفیہ ہمارہ دود از ہنادم۔ برے آمد
و با خود گفتیم "اگر ترسم را واقعہ ہست۔ موعد ظہورش نزدیک رسیدہ
و در سلطانیہ بوسے آن بلند خواہ شد"۔

روز درود بقصر در سر دستہ خود متوجہ بودم کہ ہر چیزے بجائے
خود باشد۔ در وصول بدیوار حرم سرائے صدائے آلات و ادوات
مستی شنیدہ سے شد۔ اگر باز زینب از دور ہم گفتار و دیدارے ممکن
میشد۔ چہاکہ نمیدادم۔ و چہاکہ نے کردم برکش حالش از کسے موافق
مصلحت نبود۔ چہ خون عروصن شب سے رفت۔ و رفتن ہر دوسے

مان ازین دنیا میبالتیت و در حقیقت اگر در این باب ہم سعی میکردم بجائے
 میری چه بنے گذشت۔ کہ صدائے توپ سلام از پشت شتران زنبورک
 خانه بلند و آمدن شاه معلوم شد۔

بادشاه بعد از کشیدن قلیان و روانه کردن پیرامان داخل اندرون

شده

مقارن قدم سینت لادم شاپانہ آوازہ زنان و صدائے ساز و تنبلک
 باسمان بلند گردید۔ من اگر چه سراپا گوش بودم۔ اما صدائے زینب۔
 را نی شنیدم۔ و سیم بہودہ بود۔ ازین سبب در خوف و رجا و بیم
 و امید معلق بودم۔ ناگاہ خواجه سرائے بیرون و دید۔ کہ میرزا احق
 حکیم باشی را حاضر کنید۔ قیاسات عقلیہ در مواد سے کہ مارا بدوں۔
 علاقتہ مدخلیت کی است۔ مانند دخی و الہام سے پیوند دہ ازین خبر لرزہ
 بر اندام افتاد و غرق عرق سرد شدہ با خود گفتم۔ "اے الہا سے کہ
 کار زینب تمام شدہ۔"

را آمد۔ لہرم از آنچہ سے ترسیدم،

میرزا احق زود بلند و در رفت۔ و فوراً بیرون آمد۔ در آن حال
 سرادم و دیدہ۔ بجنارے کشید۔ و گفت۔ "شاه آتش گرختہ است
 بخاطر داری کہ من در فورہ ز کینہ سے بناد پیکش سردم باز بخراں بد بخاں
 نیامدہ و خود را بنا خوشی زدہ است۔ و شاہ مرا برائے تحقیق خواستہ بود۔
 چنانچہ سگو یا من ملا آں تخم جن بودہ ام۔ ہم خوردہ کہ در ترک اگر او را
 حج و تندرست و قشنگ نہ سیم۔ نیست را از بیخ سے کفم۔ خدا لعنت
 کند روزیرا کہ آں دخترک کینہ من شدہ۔ و لعنت ہوں سہا بختے کہ من

شاه را بجای خود مہمان خواستم ہ
 ایں بگفت - دزد و زوانہ شد تابلہراں رود - من خود را بچادر
 رسانیدہ - در سیر بخت و انزگون خود و دخترک باندلیہ کوشیدیم کہ اگرچہ
 ناخوش بودنش را بادرتوان کرد چہ ناخوشی ہم باشد - معلوم نیست
 عاقبت تسلیت قلب بدیں شد کہ البتہ ترسم بجاست - و لے شاید
 ویش بجالم لبوزد - و ہیزگار ندید - یا کارے کند کہ شاہ لغہ دیدم
 نمی شود - عاقبت بتکرار ایں اشعار دل خوش شدم ہ

نہ در جہاں گل رویے و سبزہ زنجے است

درختا ہمہ سبز است و بوستان گل زار

چہ لازم است یکے شاداں و سن نگلیں

کچھ بجواب و سن اندر خیال او ہیدار

خنک کسیکہ لبش در کنار گیرو ددست

چنانچہ شرط وصال است و بام دادہ قرار

آرے - بایں اشعار خواہن ہا و حکمت را ندہنا میخواستم کار را

سرسری گیرم و بعاتت مسلمانان زن را جز داساں نہارم اما ہمہ

ندہ کہ غلطیدم - و بہر جا کہ خیالم رفت گویا زینت و نش پارہ پارہ

ش را پیش چشم مجھ مے نمود - و تو جہم را از ہمہ جا باز میداشتہ

خلاصہ روز نافروز رسید - شاہ با ختام تمام باتا شایاں و

پیش باز آمدگان داخل طہراں شد ہ

تمام توجہ اینکہ حکیم را بہ بنیم - و از حال زینب اطلاع حاصل

کرد از شک و شبہ در آیم - از بخت بدم - ہماں شب ورود آوردیم

برآمد و دوی بنوعیکه مسلمانان نشود کافر به بند) بیک از لشکران
در کار فرمان دادن بودم. ناگاه حکیم از خلوت شاهی بیرون آمد.
یکدست بپوشمال دست دیگر بردل. قوزش از سائر اوقات برآمده
ویده اش بر زمین دوخته. سر را پیش ایستاده. سلام دادم سر بالا
کرد گفت: حاجی خوب شد. تو را در آسمان می جستم. در زمین یافتیم
پای ایجا. بگوئید رفتیم.

حکیم: هیچ خبر داری که این کینز چه کرد؟ خاک بر سر من. به
نیت. والله. بالله. شاه دیوانه شده می گوید: "هر که در حرم
سرا دخیل است. از دزیر گرفته تا خواهر سرا همه را قتل می کنم.
به پیغمبر قسم خورده که اگر مقدر را بخوید. از همه پیشتر سرا را ببرد.
حاجی: چه مقصر؟ مگر چه شده است؟

حکیم: "دیگر چه می خواهی بشود. زینب آبتن شده است."
حاجی: "ایها! فهمیدم. تو که این قدر خاطرش می خواهی برآورد
چرا بود؟"

حکیم: ترسناک. مانند کسیکه از خود شبهه ناک باشد. من
استغفر الله. تو را بخدا این را عرض می کنم. دیگر بمن برآورد
این که اگر چنین شبهه در سخن من نشود. پادشاه بهادم قول خود را
فعل می آورد. "خوب تو که شنیدی. که من خواطرش را می خواستم."
حاجی: در همه روزها در حق شما خلیه چیزهای گفتند. و همه
کس تعجب می کرد. که چگونه آدمی مثل شما. لقمان عصره. جالینوس
و غیره. بآن چنان متابع می شود. و شیطان زاده صلیبی دل به بدید.

کہ جز بد بختی و عاقبت بشری چیزے نداشتہ باشد این امر نہ تنها
برائے خرابی طامان تو - بلکہ خرابی مملکت را کافی است ۛ

حکیم - سرے جنباید - و دستے بر روی زد - کہ راست نیگوئی
حاجی! چه قدر خربت دامن گیر بود - کہ مغزون چشمان سیاهش شدم در
واقعہ آن پاشم ہنود دام بلا بود - کہ دوشیطان در آں آشیان
داشت - و نگاہ او عینا نگاہ شیطان بود - کہ بجزای اور فرسائی
ابیم - ساخت - بعد از ہمہ این حرفہا حکیم گفت - حالا چه باید کرد
حاجی - چه بگویم - چیزے بقلم نے رسد - پادشاہ چه میتواند
با اور بکند ۛ

حکیم - ہر چه مے خواہد بکند - بچشم - برود پہلوئے دست پدر
من درد خود دارم ۛ

طالعہ یا مصلحتے نرم روی بہ من کرد - حاجی! امیدانی من چه
طہر ہمیشہ تو را دوست داشته دارم - دقتے بیرون در بدر بودی
خانہ ام جات دارم - رتبات دارم نہ مگر بواسطہ من بدین
منصب رسیدی ۛ مگر اعتقاد داری باینکہ در دنیا چیزے بہ از حق
گذاشتی و تنگ شناسی نیست - اینک وقت آلت کہ بہ اعتقاد خود
عمل کنی - بہن قدرے بارش خود بازی کنای گفت یافتی چه گفت ۛ
حاجی - خیر - درست نہ فہمیدم ۛ

حکیم - مختصر اینکہ بیاؤگو - ایں دخترک از من حاملہ است فائدہ و اعتبار
میں حرفت بہائے من خیلے است و جویم ضررے نمی رساند - جوان مردے
پہرے و در - بگویند فلان زن از فلاں جوان حاملہ است ۛ

حاجی :- راستی راست می گوئی - دلس جان عزیز تراست از اعتبار
مگر دیوانه حکیم باشی مرا چه پنداشتی ؟ چرا خود را بکشتن بدیم ؟ عالم را
خداے سر تو بکنم ؟ لبش چو بیاد که ؟ آنچه از من برمی آید انیت که اگر
از من به چرسند - میگویم از حکیم باشی نسبت چرا که خیل از خاتم می...
ترسید - اما اینکه تقییر را به گردن خود گیرم و هرگز نمی شود - این جوان
مردے که شما برایم خیال کرده اید بهتہ جوان مرگی است :-

درس اثنا خواجه سرائی نزد من آمد که خواجہ باشی امر داده که
نگهبانان تا نصف شب بخوابند - تا وقتیکہ دکیل میر غضب باشی (یعنی تو)
با ویغ نفر جلا در زیر برج پشت حرم بروید - و تا بوقت با خود...
بیادید - که جنازه الیت باید بقبرستان برسانید :-

بجز چشم چیزے نتوانستم گفت - ازین طالع روز بر من حکیم
باشی نیز رفته بود - تاریخی شب ہم به فریادم رسید - و گرد با ختن رنگ
و دست پاچے و اضطراب زیاده و تلاش به ظلم می انداخت و رتے
سرو از سر پایم جاری شد - و کم مانده بود کہ دردم حرم سرا غش
کنم - با خود گفتم - سبب کشته شدنش کم نبود - که باید قاتلش ہم بشوم ؟
قبر نیمہ ام را بدست خود بکنم ؟ خون مادرش را بریزم ؟ یا رب ایچہ
خدا بے محذب بشدم :-

اے طالع نحس و اختر زشت

این خط به جبین من که بنوشت

ازین حال چہ ملال کو غلامی و مجال ؟ بجائے اینکار بہتر استک دشنہ
آبدار برسینہ خود فرد یرم ؟ امانہ معلوم کہ تقدیر چیش بودہ است با سر

شاه را بجان خود میمان خواستم
 این گفت - و زود روانه شد تا بظهران رود - من خود را بجاور
 رسانیده - در سیر بخت و اثرگون خود و دخترک باندینه کوشیدیم که اگر چه
 ناخوش بودنش را بادرتوان کرد چه ناخوشی هم باشد - معلوم نیست
 عاقبت تسلیت قلب بدین شد که البته ترسم بجاست - و سئو شاید
 دلش بجاالم نبوزد - و بزرگوار ندید - یا کارے کند که شاه لغیر دیدم -
 سئو شود - عاقبت بکار این اشعار دل خوش شدم به

نه در جیهاں گل روی و سبز ز نخی است

درختا همه سبز است و بوستان گل زار

چه لازم است یکے شادمان دمن نگین

کچھ بجواب دمن اندر خیال او بیدار

فلک کسیکه لبش در کنار گیر و دست

چنانچه شرط وصال است و بام داده فلز

آرے بایں اشعار خواندن با و حکمت را اندھنا میخواستم کار را

سر سری گیرم و بعد از مسلمانان زن را جزو اسان شمارم اما بهر

و ندانم که غلطیدم - و بهر جا که خیالم رفت - گویا زینت و نش پاره پاره

نش را پیش چشم مجسم می نمود - و تو جهم را از همه جا باز میداشت

فلاصه روز نافرود رسید - شاه با خشام تمام با تمامائیاں و

پیش باز آمدگان داخل ظهران شد

تمام توجه اینکه حکیم برایه بنیم - و از حال زینب اطلاع حاصل

کرد از شک و شبیه در آیم از بخت بدم - ہاں شب ورود آوردیم

برآمد۔ دولے بنو یکہ مسلمانان نشود کافر بنید، بیک از استیذان
 در کار فرمان دادن بودم۔ ناگاه حکیم از غلوت شاہی بیرون آمد۔
 بیک دست بپریشال دست دیگر بردل۔ توشن از سائر اوقات برآمدہ
 دیدہ اش بر زمین دوختہ۔ سر را پیش ایٹادہ۔ سلام دادم سر بالا
 کرد۔ گفت: "حاجی خوب شد۔ تو را در آسمان سے جتم۔ در زمین یافتہ
 پایا ایجا۔ بگوشتہ رفیم؟"

حکیم: "ہج خبر داری کہ ایں کینز چہ کرد؟ خاک بر سر من۔ بہ
 نخت۔ واللہ۔ باللہ۔ شاہ دیوانہ شدہ سے گوید۔" ہر کہ در حرم
 سرا و غمہ است۔ از وزیر گرفتہ تا خواجہ سرا ہمہ را قتل سے کتم۔
 ہمہ ہمہ قسم خوردہ کہ اگر بمقترا بخوید۔ از ہمہ پیشتر سر برا بردہ
 حاجی: "چہ مقصود؟ مگر چہ شدہ است؟"

حکیم: "دیگر چہ سخاوی بشود۔ زینب آبتن شدہ است۔"
 حاجی: "ہا! فہیم۔ تو کہ ایں قدر خاطرش سے خواشی برائے
 چہ بود؟"

حکیم: "ترسناک۔ مانند کسیکہ از خود شبہ ناک باشد من۔"
 استغفر اللہ۔ تو را بخدا ایں را آخر فہا را بجائے دیگر مزن۔ برائے
 ایں کہ اگر چہ شبہ در حق من بشود۔ بادشاہ بہادرم قول خود را
 قبول میا درد۔" خوب تو کہ شنیدی کہ من خواہرش برامی خواستم بد
 حاجی: "در ہمہ روز ہا در حق شما خیلے چیز ہا سے گفتہ۔ و ہمہ
 کس تعجب سے کرد۔ کہ چگونہ آدمی مثل شما۔ لقمان عصر۔ جالینوس
 و ہر۔ آن۔ چنان متابع مروجہ دی و شیطان زادہ حلائی دل بہدہ"

کہ جز بد بختی و طاقت بشری چیزے نداشتہ باشد این امر نہ تنها
برائے خرابی خاندان تو - بلکہ خرابی مملکت را کافی است ؟

حکیم :- سرے جتنا بند - دوستے بر روئے زور کہ راست میگوئی
حاجی ! چه قدر خربت دامن گیر بود - کہ مفتون چشمان سیاهش شدم در
واقعہ آں ہا چشم ہنود دام بلا بود - کہ تو شیطان در آں آشیان
داشت - و نگاہ او عینا نگاہ شیطان بود - کہ بجزای اور فرساق
ابدیم - ساحت - بعد از ہمہ این حرفہا حکیم گفت - حالا چه باید کرد
حاجی :- چه بگویم - چیزے بقلم نمی رسد ؟ پادشاہ چه میتواند
با اور بکند ؟

حکیم :- ہر چه سے خواند بکند - بچم - برو پہلوئے دست پدر
من درد خود دارم ؟

نگاہ یاصدائے نرم روئے بہ من کرد - حاجی ! سیدانی من چه
طور ہمیشہ تو را دوست داشتہ دارم - و قتی بیرون دودہ بودی
خانہ ام جات دادم - رشبہ ات دادم نہ مگر بواسطہ من بدین
منصب رسیدی ؟ اگر اعتقاد داری باینکہ در دنیا چیزے بہ از حق
گذاری و نیک شناسی نیست - ایک وقت آلت کہ بہ اعتقاد خود
عمل کنی - سپس قدرے بارش خود بازی کنان گفت یافتی چه گفتم ؟

حاجی :- خیر درست نہ فہمیدم ؟

حکیم :- غفرا یکہ بیاؤگو - ایں دخترک از من حاملہ است فائدہ و احتیاج
ایں حرف برائے من نیلے است و بنویم ضررے نمی رساند - جوان مردے
چه عیب دارد - بگویند فلان زن از فلان جوان حاملہ است ؟

حاجی :- راستی راست می گوئی - دے جان عزیز تراست از اعتبار
مگر دیوانه حکیم باشی مرا چه پنداشتی ؟ چرا خود را بکشتن بدیم ؟ چاکلم را
فدائے سر تو بکنم ؟ لعنت چه ؟ بیاد که ؟ آنچه از من برمی آید انیت که اگر
از من به چرسند - سگبوم از حکیم باشی نیت چرا که خیل از خاتم می ...
نرسید - اما اینکه تغیر را به گردن خود گیرم - هرگز نمی شود - این جوان
مردی که شما برایم خیال کرده اید متهم جوان مرگی است :

دریں اثنا خواجه سرائی نزد من آمد که خواجه باشی امر داده که
نهیانان تا نصف شب بخواهند - تا وقتیکه وکیل میر غضب باشی (یعنی تو)
با پنج نفر جلاد در زیر برج پشت حرم بر دید - و تالوتے با خود ...
بیاد دید - که جنازه الیت باید بقبرستان برسانید :

بجز چشم چیزے نتوانتم گفت - از من طالع روز برفت - حکیم
باشی نیز رفته بود - تاریکی شب هم به فریادم رسید - و گرد باختن رنگ
و دست پاچے و اضطراب زیاده و تلاش به خرم می انداخت مرتے
مرد از سراپایم جاری شد - و کم مانده بود که در دم حرم سرا غش
کنم - با خود گفتم - سبب کشته شدنش کم نبود - که باید قاتلش هم بشوم ؟
قبر بچم ام را بدیست خود بکنم ؟ خون مادرش را بریزم ؟ یا بسا بچم
عذابے معذب شدم :

اے طالع نحس و اختر زشت

این خط به جبین من که بنوشت

ازین حال چر ملال کو خلاصی و مجال ؟ بجائے ایکناز بهتر اینکه دشمنی
آباد بر سینه خود فرد یرم ؟ اما معلوم که تقدیر چنین بوده است با من

زشت چنان چه چاره - اسے قضائے بے تغیر! اسے تقدیر بے تدبیر
 کوشش من بفاویدہ است خطائے کہ تو آغازیدہ بایمن بانجام رسالتم
 لطف بر تو اسے دنیا! اگر هر کس پرده از کار خود بر میداشتی و چنانچه هستی
 می نمودی - آن وقت معلوم شدی کہ دنیا چیست؟ داهش کہ؟
 بایں اعتقاد دعائے کہ گفتی رکوه و مادند را بر لشم بار کرده اند - پنج نفر که
 بایستے شریک آل مصیبت خونین شوند - خدمت خود را بہ کمال رسانند
 آثار را بر دایں بنود - چه مرده بدون وزندہ کشتن در نزد ایشان
 نازگی نداشت آن شب تار مناسب این کار دست آثار بر خلافت
 سائر اوقات ماه در میان ابر پائے خونین رنگ فردمانده - ہر چه
 از شب زیاد تر میگذاشت - ابر یا ابنوہ نرونازتر - و از نوک کوہ دالین
 خوش - رعد - در دشنائی برق بر - توہ نردیدہ و شنیدہ می شد - ماه
 ہالہ - و از گاہ از سیاں ابر پائے تنک سر بر میگردد و عالے را
 سوز میگردے و گاہ بیکبار می نفثے و عالے را بہ ظلمت می شنیتے
 من در گوشہ اطاق جلادے قصر نشسته - تا صدائے شب خوانان
 گلہ ہتاک با آواز غراب البین رحمت می خوانند - و آدائے پاسبانان
 لبت با میائے بازار کہ بزوزہ شغال و کفار می ماند - بلند نمی
 شنیدیم و نیمہ شب در رسید و آواز پیش آمیگ قافلہ مرگ بچارہ
 «زینب» بگوش رسیدہ - لرزہ سراپایم را فرا گرفت - پیش از انداز
 ماندن نتوانستم - در حالیکہ از جان نومید بودم روانہ شدم در جائے
 موعود رفخائے خود را پیش از خود در کنار تابوتے کہ بایست نفس
 منتقل را در آن گذارند نشسته دیدم - تنہا سخن کہ توانستم گفتہ

این بود شد؟ گفتند - هنوز نشده همه ساکت و صامت ماندیم مرا
 گمان که آن تماشای من تمام شده و من بجز بردن نفس چیزی
 نخواهم دید - اما کار هنوز ناتمام بود و مراقدرت نفس کشیدن نزد درگوشه
 حرم سرانته شاهی بر جبهه است - پشت پنج چند گز از جبهه عمارت -
 بلندتر از همه جائی تله‌ها نمایاں در بلائے آن اطاعتی است
 تفریح گاه شاه - اطراف آن برج زمین خالی که اکثر دریائے حرم
 است - که بد آنجا کشوده میشود - و بامی بد آنجا مشرف است (حال خود
 را هرگز فراموش نمی‌کنم) همه چشم بپا بام دوخته بودیم در بالا
 بام - بر روشنی منتهاب - گاه گاهی دو مرد و یک زن دیده می
 شدند - مردان معلوم بود که زن را بزور می‌کشند - و زن
 با لباس و الفاظ بزاوا افتاده - و با دست و پا می‌کند و
 که بدتر از آن تصور نمی‌شود - دست و پای زور چون بلب
 بام رسیدند آواز زن بلند شد - اما از اثر مهوای که از طرف
 عمارت می‌زدید چنان درهم و بهم و بنوعی وحشت انگیز بود -
 که به تپش خنده و دیوانگی می‌نموده -

مادر خواهری تمام نگراں - و با کشودن دیان هراسان !
 حتی آن پنج - نامرد که با من بودند - متاثر می‌نمودند - من ماندم
 یار چه - چو بے بر جائی خود خشک اگر از عالم برسی - از خود بی
 خبر دور واقع مرده بودم اما بچشم سر آنچه می‌گذشت سیدیم
 دیگر آوازهای سخت - هولناک جان گزار در نهایت شدت -
 بر عمارت و خرخره کنان فرد نشسته و از افتادن - نفعی از بام

والہم کہ کار زینب گذشت۔ من از اندیشہ بخود باز آدم سرم از خاک
 دہم دیرہم پر۔ واقعہ را می دیدم و بادرنی کردم۔ روئے بجائے
 کہ نفس (یعنی بجائے کہ زینب خود با طفل من در بغل) افتاده بود و دیدم
 سہوڑ۔ شش باقی۔ دے در کشاکش مرگ بود۔ با اینکه از دہانش
 خون مانند فوارہ فروری ریخت۔ لبانش بہم می خورد۔ جناح گفنی چہ
 می زد۔ و از آن حالت باین حالت از خرخر یا نش چیزے منہم
 نشد۔ مگر آئندہ ہمہ اش بہ فرزندم! فرزندم! گویان می ماند۔ و شاید
 این خیال من بود۔ باکمال نومییدی بروئے نفس متحیر اندیشہ
 از یادم برفت۔ و چنان بخود شدم کہ اگر ہمایاںم اندکے از عالم
 باخبری بودند اد اک مانی العظیم فی نمودند و مرا از چہ مرگ
 روئے خلاصی نمودے۔ عالم بے خودی را بجائے رساندم کہ دست
 را از جیب در آورده بخون زینب آلودم۔ و بہ بغل منتہی کہ
 تا آخر عمر یادگارم باشد! :

بارے از صدائے وحشت افزائے بیے از جلادان کہ از ہاتھ
 بام مانند مؤکل دوزخ فریاد بر آورد۔ کہ مرد یا نہ؟ بخود آدم
 از بیخ ہمایان نابکارم گفت؟ آری۔ مثل سنگ۔ جواب آمد۔ نہ
 نابکارے۔ دیگر آہستہ گفت بہنم باتو۔ میرا ہیام نفس را برداش
 و در بیرون شہر بفرستائے کہ قبرش در آنجا آمادہ شدہ بود ہند
 من با فکر ہائے تیرہ و تار خواہ ناخواہ ہرای نمودم۔ چوں بہ قبرستان
 رسیدم۔ بخود بروئے مزارے در آن نزدیکی نشستم۔ و آنچه میگذاشت
 بزودی خیمہ۔ و با نظرے بے معنی طعنت آداب نچیان بودم نفس

انہنٹند۔ و قبر را از خاک اپناشتند و سنگ بر سر دپائے قبر نهادند
پس و نزد من آمدند کہ کار مان تمام شد گفتم۔ بروید بجائے من می آئید
مرا در قبرستان گذاشتہ خود بر رفتند :

ہنوز تاریکی شب بجاد و رعد و برق از کوہ ہائے دور ہویدا بود۔
بجز آواز شنالان کہ گاہے توام و گاہے جدا جدا کہ در اطراف قبرستان
مانند مردہ کشاں میگردند صدائے شنیدہ نمی شد :

ہر چہ بیشتر در آنجا نشستم۔ دلم از شنل خود زیادہ وازدہ گردید
و بیشتر بجائے ترک آں کار بد فرجام افتادم۔ از زندگی سیر باہر چہم
زود تر دلم می خواست ترک دنیا و مافیہا گویم۔ تنہا خواہتم اینکہ لباس
در ویشان پوشم۔ و باقی عمر را در گوشہ عزلت و خلوت با توبہ و
انابه دور از مردم بسر برم۔ از ہر گذشتہ خیال اینکہ مبادا رفتار و گفتار من نسبت
بکالت مردہ۔ رفتار اشک زدہ ساختہ باشد مرا باین اندیشہ استوار تر ساختہ
خلاصہ در دم آفتاب بمناسبت خطر ملاحظہ آرزوئے دوری از مقام بابل
شوی و یکہ دہی عزیم جزم شد کہ بہ دکنار گردم و دم و از آنجا با اولین کار
والان ختم بہ افغانستان رسام :

روم پہلوی پیر و مادر می نشیم۔ بہ ہیتم چہ شدہ اند۔
شاید پیش از آنکہ پدر برسم و مورد دعائے خیر او شوم و شاید در پیری ...
پیش بدیدہ از پسر گم گشتہ روشن شود۔ با ایں بار شامت بجائے خود برگشتن
می توام۔ گناہ کاری پس است۔ دیگر وقت توبہ و انابه است :

بارے ایں قضیہ ہائیکہ چنان تاثیر بر فطیمہ الکن کہ اگر آن تاثیر بر جائے می ماند
آنہنہ یکے از اولیاء و از بابہ کرامات می کشد :

گفتار چہل و چہارم

(ملاقات حاجی بابا بابیکے از)

(دوستان قدیم خود و رہانہان و سے را از خطر)

~~~~~

دستائے کہ ہنوز از خون زینب تر بود۔ از بلبل در آورده  
بر روی قبر گسترده۔ نازے (کہ مدتها بخواندہ ابدم) خواندم۔ ازین عمل  
دل اندکے تسلی یافتہ تبرک طہران مسم و از سر قبر زینب رو با صفیان  
نہادم چون بہ دکان کرد (رسیدم) اثر سے از کارواں بنود۔ دسے دارمن  
تدریت پیش رفتن بود۔ عزم آن کردم کہ در حوض سلطان رفتہ شب  
را در آنجا بسر برم۔

در نزدیکی کاروانسرائے حوض سلطان در چہرا مرد سے دیام با  
و فتنے غریب بہ نیز سے در زمین خطاب کنان۔ گلتی سحر کی و بازی  
سیکنر۔ چون قرب دسے رسیدہ۔ دیدم بہ کلاہ خود مخاطب است میں  
کہ نزدیک تر رفتم۔ آشنا بہترم آمدہ گفتم۔

ایں نی لواند بود۔ مگر یکے از در درازا رفتائے مشہدیم در۔  
واقع رفیق نظام بود۔ حکایتے تازہ ساختہ برائے زیر چاقے بکلاہ خود  
لعلی می کرد۔ بخص دیدم بتناحت و یا شادی تمام انہم مصافحہ  
نہ دید۔ کہ حاجی جمال دیدم۔ ایں چہ سال کجا بودی؟ عایتہ در

حافظہ رمدان خالی۔ پس از مدتی دراز از این قبیل تفارقات بسر  
گفتگو باز آمدیم :

سرگذشت خود را از ایام جدائی تا آنگاه که عبارت بود از  
سفرهای دور و دراز با زحمت و تلهای پیغمده برائے اندوختن نان  
محل سکونت معلوم شد که پیاده از استانبول می آمدند و خیال دارد که بهار  
پایان یافته پیاده به اصفهان و از آنجا به دلی و هندوستان روده  
نگریم با آن حال پر طلال و مانع گفتگوئی چندان نداشتیم و در  
باصرام و ایلام و سلمه تاب نیاورده شرح حال خود را از دقتیکه با  
بر دلی سلمه از شمشیر برون آمدیم تا بد آنگاه بیان کردم  
تأشای داشت هر چه در بیان سرگذشت بزرگی و جلال پیشین  
می شد عزت و احترام او در ظاهر بمن بهتر می گذشت چوں بد آنجا  
رسیدیم که وکیل فتنی باشی شدم از کثرت تحقیر که در چلوئی رفتار  
سازگاری با این ملائیکه داشت کم مانده بود که بمن سجده ببرد اما همین که  
به آنجا رسیدم دیدم که بجهت خطر زنی شرک پیش رفت کار نموده ام بیچاره  
در محکم زائل گردیدم یا آلوده ببله گشت رفیق ! قابل تشریفاتی که  
داشت قدر ببالا نیست و در نتیجه بود بنود غصه -

بسیار باید که تا یک منت بپیم از پشت پیش

خوابیده و غمزه گریه و یا حماره و راس

نفسه را در شاف خواست بکنیز کے را از بے رحمی که در تغییر او تو را بهم

در غایت بود بکنیز - متوجه بکنیز از بکنیز تو چرا باید از درے که دولت

در غایت بود بکنیز ؟ و یا از راه و سرگردانی که از راه من هم

# گفتار چهل و چہارم

(ملاقات حاجی بابا بایکے از)

(دوستان قدیم خود و رہنمائی و بے را از خطم)

بسم اللہ الرحمن الرحیم

معاذے کہ ہنوز از خون زینب تر بودہ از لبس در آوردہ  
 بہ روئے قرگسترہ - نمازے کہ مدتها خواندہ بودم خواندم - ازین کل  
 دم اندکے شتی پاشتہ تبرک طہران معصومہ از سر غیر زینب رد باصفیات  
 بہ نام چوں بہ دکنار کرد رسیدم - اثر سے از کاروان بنور - دیکھ کر  
 قدرت پیش رفتن بود - غم آن کردم کہ در حوض سلطان رختہ شب  
 را در آغایں برہم

در نزدیکی کاروانسرای خومن سلطان در چہار سوے دیرم با  
 دیشے غریب بہ چیزے در زمین خطاب کنان - گفتی سفر کی بازی  
 میکنہ - چوں قرب دے رسیدہ - دیدم بہ کھادہ خود غائب است یا  
 کہ نزدیکی تر رفتم - آشنا بہترم آمدہ گفتہ

ہ - این بی تواند بود - مگر یکے از دروازاں رفتائے مشہوم در  
 واقع رفیق نظام بود - کھاتے تازہ ساختہ برائے دیر چاقے بکھادہ خود  
 می کرد - بچشم دیدم بناخت و با شادی تمام لبزم ساختہ  
 دید - کہ حاجی جمال دیدم - این چہ سال بکا بودی ؟ حاجی در





پشت راست) پیش گیری - پس از اندکے توقف گفت: آهسته راه طلب  
 مسافرت مردم مختلف است - بچے شاہراہ میگرد - دیگرے کوراہ راہ - یک  
 از راہ راست میرسد - دیگرے ہرچہ بادا بادگویمان بہ دلاہ میفرند - اما  
 من احوال کے را بجز تو ندیدم کہ از ہمہ راہیا کہ در پیش روی میفرند - اما  
 برگرد - و بایل خود چناں راہ را گم کند کہ دیگر روی بالہ گشتہا ہم  
 بیان نداشتہ باشد - آخر الامر برائے تعلیت من ابن بیت فردوسی را خواہد

چین است ریم سرائے درشت

گئے پشت بوزین گئے زین بہ پشت

بلورین گفتگو کہ کاروان اصفہان بہ آنجا رسیدہ بار انداخت - در پیش  
 از روئے خندہ روئی: و خوش صحبتی گفت - رفیق گذشتہ است - بہ  
 گفت آہ یزد گذشتہ را فراموش کن - با اینکه در بیابان ہے آسپا  
 و غنیم - شب را خوش میگذرانیم - بگذار مسافران و جادوا و ادا ان  
 جمع شوند - بعد از شام حکایتے نازہ نقل می کنم کہ در کتابوں واقع  
 شدہ - و البتہ تا حالا بہ ایران نیامدہ است :

انہ ایں گفتار خیلے خوشنود شدم - چرا کہ بہار دلم بہ دفع طالی می  
 خواست بہرچہ باشد - و ہر طور کہ میسر شود با ہم کاروان سر را ہم  
 راہ روان ہریک بکارے مشغول بودند - بچے باری انداخت  
 گئے باری کشود بچے جبرہ خود را می رفت - آن یک چاقی و مہم  
 یک تیران چاقی می گود - درویش و آسپا نقال ہر اہل را سنے  
 بود - بعد از چکی و کونکی افسط آن ہواے کتہ زاد ہر  
 کتہ سہانی کاروان سراج جمع شدند و درویش حکایتے

را نقل می کرد و

پایه میخواستم - گوش دهنم را اماں چنان جوابم برنشان بود که  
بے اختیار در میان قصه دهنم - بجائے دیگری رفت - و در سنت حسن را  
گرم می کردم - بلکه نمی دانستم چه میگوید - با خود می گفتم

س

من از وجود بر تنم مرا چه غم بود  
اگر وجود پریشان من عیدم بود  
همه عذاب وجود است هر چه می بینم  
اگر وجود بنودے عذاب کم بود  
بے وجود که در رنج و ترس و بیم بود  
اگر بنودے خود غایت کس کم بود

اما مهدی که شنوندگان نهایت لذت را دارند چه در بیکو حکایت  
من بیکبار هدائے خنده و کف زد نشان بنده می شد و من از جادوی  
چشم بر خود میزد که وقت دیگر آن حکایت را از او بگویم  
بعد از آنکه بارغ البال بخیاں خود پردازم - چه قدر حسرت بکشد  
و فلک را می بردم - که بے در بے صحن کاروان سر را از غلغلہ شاد  
چرخ هدای می کردند - با خود می گفتم - می شنود من نیز مانند ایشان  
در بے غم و جانے خرم از زندگی برخوردارم بود عالم خسیال خود  
بجای خوشی می گفتم - بے غم نیز مانند سائر تاثیرات لغتانی نیست  
و دین دار - و بهماں بگوید که آب تن از بالای سنگ بران آید  
آب تن در جوی نرم روی اختیار می کنند غم داندوه هم باید بچند

پیش گیری - پس از اندکے توقف گفت - آهسته راه طلب  
 سادات سرزمین خلف است - بچے شاہراہ میگرد - دیگرے سواراہ راہ ریکی  
 از راہ راست میرسد - دیگرے ہرچہ بادا بادگویمان بہ دلاہ میزند - اما  
 من حالمان کے راہنہ تو ندیدم کہ از ہمہ راہیا کہ در پیش رویش میگذرد  
 بہرگز نہ - و بائیل خود چنان راہ را گم کند کہ دیگر روی بالہ گشت ہم  
 بہان ندانستہ باشند - آخر الامر برائے تسلیم من این ہیئت فرود می رانند

چنین است ازیم سراسے درشت

گچہ پشت بر زمین گچہ زمین بہ پشت

راودین گفت کہ کاروان اصفہان بہ آنجا رسیدہ بار انداختہ - و درش  
 از روئے فندہ روئی و خوش صبحی گفت - رفیق گذشتہ است بہ  
 فندہ تہہ - و گذشتہ ہوا فرا سرش کن - با اینکه در بیابان سچہ آب  
 و فاقیم - شب را خوش میگذرانیم - بگذار مسافران و چارواکان  
 کہ در فندہ آمدند شام حکایت نازہ نقل می کنم کہ در اسامبول واقع  
 است - و البتہ تا حال بہ ابلان نیامدہ است

انہ این گفتار شنیدے خوشنود شدم - چرا کہ بہار دلم بہ فتح ملای می  
 بہر است - با ہرچہ باشد - و ہر طور کہ میسر شود بہ ہم بکار دان سرافراز  
 بہرہ ان بہ یک ہمارے شغول بودند نہ بچہ ہماری را داشت  
 کہ بچہ ہای خود بہ حجرہ خود را می رفت - آن یکا ہائی ذم میاد  
 یکہ میان ہائی می کرد - و در پیش و آنگہ نقال ہر ابلان را رفتہ  
 بود - ہر گز - بعد از غمی و کوفتی اندکے آن ہمارے تک زار بہر  
 ہر سہ ہتائی سوارہ ان سراجی شدند - و در پیش حکایت معجز

را نقل می کرد :-  
 غلبے می خواستم - گوش دہم - اماں چٹاں جوابم پر لٹیاں بود کہ  
 بے اختیار در میان نقشہ دہم - بجائے دیگری رفت - و رشتہ سخن را  
 گم می کردم - بلکہ نمی دانستم چه میگوید - با خود می گفتم :-

س

من از وجود بر تنم مرا چه غم بودے  
 اگر وجود پر لٹیاں من عدم بودے  
 ہمہ عذاب وجود است ہر چہ می بینم  
 اگر وجود نبودے عذاب کم بودے  
 بے وجود کہ در رنج و ترس دہم بود  
 اگر نبودے خود نالیت کس عدم بودے

اما میدیدم کہ نشوندگان نہایت لذت را دارند چہ در بھو چہ اندیشہ  
 من بیکبار صدائے خندہ و کفت زدن نشان بلند می شد - و من از جا بر می  
 خیزم - بر خود محض کردم کہ وقت دیگر آں حکایت را از او بپایان  
 و بہ لعل لارغ البال بخیال خود پردازم - چہ قدر حسرت سکبر و حی  
 و فقارای بردم - کہ بے در بے سخن کاروان سر را از خندہ تادی  
 بر صدای می نمودند - با خود می گفتم - می نمود من نیز مانند ایشان  
 و بے غم و جانے خرم از زندگی برخوردارم ؟ در عالم خیال خود  
 بگوئیم خوشی می گفتم - بلکہ غم نیز مانند سائر تاثیرات لطفانی و نسبت  
 و دقت دار و در وہماں بگوئد کہ آب تند از بالائے سنگ ریزان آہستہ  
 آہستہ در جوئے نرم رودی اختیار می کند - غم داندوہ ہم باید بہتدیر

بکاید - تا خیالات موج معتدل گردد و کم کم هوا پاک فاسده جز هوای  
صالح شود.

در آنجا قصه درویش و روز نیز به خاتمه انجامید - سقف پیرزگون  
آسمان از ستارگان روشن و تابناک شد - باران شب دوشین آب و  
تابه تازه جو هوا را داده بود - ماه در کار آن که بر سیارگان فلک رونق  
افزاند - که ناگاه سوار سراسر پاسبان به دلیز کاروان سر آمد  
چاره داران لبر پرستی چار پایاں و خدمتکاران لبر رسی خواجگان  
و خواجگان قلیان در دست بر روی متهای مباحثه کم و کیف قصه  
مشغول بودند - من از رنج راه و درد و آه خورد و خیر در خیال آن  
بودم که سر بر سنگ نهاده بر روی خاک بخوابم چو چشم سوار افتاد  
خیالم دگرگون شد.

دیدم یکی از نجیبانی است که در شهادت زینب بیچاره بان  
بود پرسید - این کاروان از طهران میاید یا به طهران می رود - آدمی به  
فلاں نشان در این میان هست یا نه؟ دانستم که خود مملو  
رفیق درویش فی الفور استیاض کرد که چه خیر است - عاقلاً به چاره  
کار کوشید - و از زبان همه همرازان جواب داد -

همه به طهران می روند مگر من و یک نفر که از استان بولی می آیم -  
مردی چنانکه تو میگوئی دیدم اندوهناک درد مند روی به بیابان نهاده  
می رقت - پاره چیزهای دیگر هم مطابق علامت و نشان من بهینزد -  
تا سوار را سکه نماد - که جوینده او بوده است سوار چار نقل بجایگزید  
درویش نشان داده بود - بتافت معلوم است که درویش راه خلائی

باو نشان داده بودہ

چوں نچی برنت - درویش مرا بہ کنارے کشیدہ گفتہ  
اگر بخوای از شر این جانور دو پا در امان باشی باید بہین جان  
حرکت کنی - برائے آنکہ آدمی رود و چوں تو را نمی جوید باز بہ اینجا  
باز سگردد - آنگاہ - کیست کہ صنامن نمودن تو شودہ

تغتم من ہر چہ باید - بکنم ی کفم - صنامن دیگران اذن نمودن  
من نمی توان شد مگر نمودن خود البتہ اورا بگرفتن من فرستادہ اند  
و - از چنان بے رحمان چشم مرحمت نباید داشت و آنگہ نقد ہم  
مینیت کہ یاد دہم - چہ زبان بند او نقد است و پس - پس چہ  
باید کرد کجا باید رفتہ

درویش قدرے فکر کردہ گفت - بقم - پیش از صبح باستانی  
رسی - و بے وقت بکبر بہ صحن معصومہ بہ بہت میرود و  
آن وقت از نظر شاہ ہم در بنای - و گرنہ اگر در پیرون دیوار ہم  
بکبر نہت - اسد ضاعی بہایت نیست! و بہتایت را می بندند - یا  
از مدگی را خدا حافظ گوی

تغتم در بہت از کیا گذران سکتم؟

عقبت آرد پامن کہ از عقب تو ای کیم - و چوں اکثر سگان  
از پا را می طلسم - کارے می سکتم کہ بد بوجد دست بیگذازد و ستریں  
بہر تہ بہ بہت رفتہ ام - بہتہ - اینکہ بہائے سچ از زبان شاہ این  
بہین کردم - کہ رقبش را بچشت - مرا گفتن خواستہ - و بے  
چوں از آن غرضش بہین رسید - خود را بشہ علیہ السلام - ساندہ - و

بجز چنان خوش نگذراندم که در آنجا برین گذشت - چرا که رولور  
 از این ی شدند - و زمانیکه برای زیارت با عیش و عشرت به  
 میخانه می آمدند - هر یک بطریقی دستگیر می کردند - یک مهرش  
 را می دیند و بقیه را می کند - اما آنکه کسی چیزی نبردند تا از گرفتاری  
 بی نظیم شوی - آن وقت بجا بخدا باید بردا و بے قصیر و پند  
 درگاه است که کار با خجاستد شاه را از مرگ یک سیزده که در  
 غم نیست - چه در عیش به از کم نیست - و آدم چنان که در  
 می چه اریم - بدین آسانی با نمی پرد - نمی بینی چنانچه می گوید

ایر و باد و بر و خورشید و فلک و کار و

تا که نماند بکشت آدمی و اینک کس نزاری

چند از بهر تو سرشته و فرمان بردار

شرط انعام باشد که تو فرمانبری

نگاه در این حال من از آنان شدم که خوبی پادشاه را در  
 آنکه در آنجا آمدند به در آن آدمی آن وقت تلافی میسای گشت  
 و از این که می توانی بدست دوست او را می میسای که از آنجا  
 و در آنجا بدست و عیب و در این میسای بدست - باز هم  
 به در آنجا آدم - قلیان نذرش - شبانکه ساز - و در آنجا  
 و در آنجا که آدم میسای - آدم میسای -

و در آنجا که آدم میسای - آدم میسای - آدم میسای -  
 و در آنجا که آدم میسای - آدم میسای - آدم میسای -  
 و در آنجا که آدم میسای - آدم میسای - آدم میسای -



و لے سن ہنوز میلنے راہ پہنودنی راستہم۔ از اس نشان اطمینان در  
 طے بیابان زانویم فوٹے تازہ گرفت۔ چون بہ پشت باروئے قم  
 رسیدیم۔ از دور سوار چو میندہ خود را دیدیم۔ بنا بر این نہ ہر است نگاہ  
 کردیم نہ بچپ تا اینکه زنجیر در بزرگ صحن در میان من و سوار  
 حائل شد۔ آنگاہ نقشے کشیدیم کہ الحمد للہ اوصی اللہ علی سیدنا محمد  
 و آلہ۔ اسناد معصومہ را بوسہ دادم و نمازے مانند نماز نجات یا تمکین  
 از سر صدق و خلوص بجائے آوردیم۔

اول دیدارے کہ دیدم روئے یغی بود۔ پیش آمد کہ حکم شاہ  
 ہر جا تو را دیدیم باید ہرم۔

حاجی۔ اگرچہ نہ حکم شاہ بے ادبی نمی کنم۔ ولے می خواہم  
 از ہر گت و قبض این زمین محترم و مقدس مستفید۔ و مستفیض شوم  
 تو مرا از اینجا بیرون نمی توانی برد آیا ازین بہت کسی را یارائے  
 بہرین ہر دوں من بہت۔

یغی۔ حاجی جان! بیا بیرون خودم واسطہ شدہ نجات میدہ  
 و اگر شاہ را منی نشد۔ و حکم بقلب کرد۔ مثل گل خودم سرشت را منی  
 ہرم۔

حاجی۔ صلاح خود را و بیرون آمدن ازین آستان قدس نمی  
 دایم۔

یغی۔ حاجی۔ پس من چہ کنم۔ این اول دفعہ ایست کہ مرا بہ  
 آدم گرفتہ فرستادہ اند۔

حاجی۔ بہر گز تو ازین ہم اول مرتبہ است کہ بہ بہت آمدہ ام کہ مرا

خبر گیرند و خبر  
 شمع - شمع قربان من این است که اگر چه تو از گرم  
 اوشان تو شمع را برده

موتی - چون راضی باشی بختل که شوره  
 شمع - شمع ناک - عیب و عیب من این است که از آیدام  
 در آن من که اگر تو را بگویم که من

در آن من که اگر تو را بگویم که من  
 در آن من که اگر تو را بگویم که من

در آن من که اگر تو را بگویم که من  
 در آن من که اگر تو را بگویم که من

در آن من که اگر تو را بگویم که من  
 در آن من که اگر تو را بگویم که من

در آن من که اگر تو را بگویم که من  
 در آن من که اگر تو را بگویم که من

در آن من که اگر تو را بگویم که من  
 در آن من که اگر تو را بگویم که من

در آن من که اگر تو را بگویم که من  
 در آن من که اگر تو را بگویم که من

در آن من که اگر تو را بگویم که من  
 در آن من که اگر تو را بگویم که من

در آن من که اگر تو را بگویم که من  
 در آن من که اگر تو را بگویم که من

گفتم: نور بجدا از رایحه که آمده برگردد غم زدگان را بحال  
 خود گذارد. جواب من این است و بس. اما در واقع و لفظ  
 الامر می خواست حلال شود. ورنه یادر پیش از وقت آنچه از  
 رحمت و مدد و قلیان و غیره داشتم همه را ضبط کرده و خیر  
 خوش بشاه داده بود. که از تاثیر مرکب کینزک باد معلوم شد که مایه کاه  
 دست و تهدید کرده بود که مرا بگیرد و در غرض انصاف من سرافرازا  
 نمود و چون به قدرتی خود و بے عزتی فرمان شاه را در آن آستان  
 دید. به برگشتن طهران مصمم گردید. اما در وقت رفتن فرمان را  
 حاکم قم داده. غرض بلیغ کرد. که ملتفت باشد. اگر از دست  
 آیم دست بسته به طهران فرستد.

نوشته این بزرگوار

# گفتار چهل و پنجم

(بست نشستن حاجی بابا و دفع)

(ملال و از شنیدن قصه درویش)

بعد از دست بسر کردن نفعی صدای درویش بلند و مدح  
خوانان داخل صحن شده نزد من آمده گفت: "چشت روشن دلت  
شاد جان منی بدر بردی که بسر نشستی گرفتار نندی" و در این  
قرار بر این شد: مدتی با هم بسر بریم - در صحن امام زاده  
چراغ گرفته ایم - از یاری بخت نفوذ را دینی بیت اشرفی ملا و چند  
قرآن نغمه که با خود آورده بودم - قدری از آن را بلوازم فرستاد  
از قبل حمیر و کوزه و جار و گلاب خرج کردم و  
بنا پیش از تمیل اثاث تجربه درویش پیش آمد که در پیش  
پیش از همه گوییم رنماز و روزه و عمل و ضووت <sup>نماز</sup> هست  
با منوز بهانی که در مشید بودی \*

حاجی: «اینها چه عروت است رتو حامن رنماز و روزه من منی  
تو را کجا می برند؟ بنویس و خطی دارد» و در این  
درویش: «من چه یعنی چه؟ اگر من و خطی ندارد تو خطی...  
در غایت دود و قلم جاسی است که دوست دیگر غیر از ثواب و

عقاب و طلال و حرام و نجس و ظاہر و میان نیت - ساکنین آل  
 ہند یا سرسبز اند یعنی جناب سید - یا سرسبز - یعنی سرکار آخوند - علیہ  
 السلام یعنی طلاب علم دین یعنی مقدس - چہ زور رنگ و راز  
 صورت - جس کو اگر کسی را با چہرہ پر آب و تاب گشادہ سمجھ  
 متناقض و فاسق گویند - این است کہ من بعد از درود و پنج پیش  
 از تبدیل آب و پودا شدین صورت و چہاے کہم - بتقدنائے  
 وقت و مقام بلکہ طہارت و نجاست و کثافت و لطافت سے -  
 قائم کرم کہ پنج وقتہ در رکوع خم شدہ و سر کہ چہرگز  
 سجود نہیں شدہ در رکوع و چہر یکے سے نکند و دیگرے سے  
 بلند و کو خود میدانیکہ من در نماز اوقات ہر

دروئے عیار از چہرہ نماز شدہ

دشمنہ نہیدہ - ششہ ششم

ایچا بچہ وقت خوانم در شہرہ - توایم - و شہرہ قبلہ یعنی  
 نماز انکوائت و میل - بیاد رہیں - خوب و شمالی ہند - زور و  
 خود سے شام -

عای - شب بچہ کہ سیکوئی - چ - لکچہ کار سے خود ہوتی  
 ملائم کجا و بچہ و قیامت اعتقاد - درم میں است - ہاں شدت  
 و ہاں درخشاں - ... و غیرہ کہ ... ؟

و شہرہ - خود - چ - خود سے خود سے ختم - لکچہ ہاں نماز  
 سے خود کہ سے گزاردہ - ہوا گزشتگی بھری - یا سنگ - سار شوی - اگر  
 نماز سے - سار - سار - و بچہ - لکچہ - خود - خود - خود - خود -

مومن یا نہ۔ اگر مؤمنے۔ باید کہ سروسے از سنن شرع فرد معذاری  
مثلاً اگر بداند کہ قیام را معجزہ و کلام غیر مخلوق ندانی۔ خواہ پیش را  
نہی۔ خواہ نفی۔ با احترام تجوید و تلاوت و قرات تنہائی۔ ریشہ است  
را باب میرسانند۔ خدا نکرده اگر بعینہ کہ تو صوفی ہستی۔ بجان پدر و  
مادرت کہ با دندان۔ تکہ تکہ ات سے کنند۔ بایں اعتقاد کہ برائے ہایت۔  
بعباد متقیم متقیم ترازیں را بے نیست۔ رفیق جامعہ جابی ادا ایجا را تم سے  
گویند۔

(سرخ سینے است کہ ایمان فلک رفتہ بجا)

ایجا نشین گاہ میرزا ابوالقاسم مجتہد است۔ کہ اگر ہمت کند۔ بہر  
طریقے بخواد بہر دم۔ تلقین تواند کرد؟ در پیش رفت جوت۔ اعتقاد جمہ  
ایکے با پادشاہ سرد کلے سے زندہ لفظ فرمان شاہ بہر دم پیش از پارچہ کاغذی  
قلم نے دہد۔ حقیقۃً آدم خوبے است۔ عیش ایکہ دشمن درویش و صوفی  
سے باشد۔ و مارا سخت خوار سے دارد۔ بجز ایں دیگر هیچ عیب ندارد  
بعد از استماع ایں سخنان۔ اگر چہ بسبب بعد عید۔ ناز خواہن ہوں  
دور و دشوار بود۔ ولے برائے مصلحت وقت بخصوص بجهت قبول  
عامہ لازم آمد۔ بنائے طہارت و دمنود ناز گذاشتم۔ بشد تیکہ گفتی برائے  
ہمیں کار پیدا شدہ ام۔ فی الواقع اول تکلیف و غل سے پسنداشتم  
آخر دیدم۔ بد مشغولیتے نیست۔ برائے دفع ملال و وقت گزشتہانی معقول  
بکار سے خورد۔ اذالہ صبح بر سے خواستم۔ و در سر حوض باہیں بے  
سنی ترے و سخت ترین تکلیفات دھو بے نہا ختم۔ پس ازالہ درد  
محض۔۔۔ نظر۔ با جہر و قرات تمام کہ از چہار جانب سنجیدہ سے شد

نار بے خواندم - بایں امید کہ آہستہ آہستہ گوشرو ہیمہ شود - هیچ صورت  
 مثل صورت من نبوس و منجوس و نامیموں و پر لعنت و بے آغور ہند  
 در دیش - خود نیز در نفس فردشی و ظاہر سازی از قیل بزین -  
 مگر لیکن - آہ مرد کشیدن - بیہودہ لب جنابیدن - سکوت ساہنگی  
 ترشش بدئی کج خلقی - بے مزگی پارسائی - بگردن نے رسید پینالی  
 را داغ نہادیم - سیلیا را از پنج برچیدم - چنمادا سرمہ کیدم مہر  
 در بیل - تیج در دست - سواک در کمر - باپائے بے جوراب و کفش  
 شلختہ پاشیدہ آفتابہ ملکہے شدم حجابے \*

غیر یہ معلوم شد کہ از بستیا ہم خاصیت زہد فردشی کہ در دیش  
 بیان کردہ - برائے العین متبادہ نمودم - آوازہ مظلومیم بطریق خاطر  
 خواہ ہمہ جا پہچید - کہ مجرم مجرم دیگر کم - و بجد ولایت سے گفتند خطا  
 از حکیم است و ایں بیچارہ محکوم شدہ است ؛  
 کم کم با مبارک و مشاییر آشنا شدم - و کار بجائے رسید  
 کہ بعضے سے گفتند - اگر در بہت بودے - ہر آہینہ نورا در مسجد خود پیش  
 نماز سے کرویم - دیم زہد بیائی بہترین وسیلہ کتاب شہرت یافتہ  
 و دانائی است - و در سایہ گرداندن تیج پے در پے و جنبش لایق قطع حنک  
 و پوزہ و آہ اندوہناک کشیدہ شاہراہ اعتبار و احترام پر دیم -  
 گنودہ سجدہ \*

از گزشت و مول القہ معیت من و در دیش بے آنکہ دنیارے  
 مایہ گذاریم - و حقے خوش مگنہ داندیم - زنان - از میوہ - و غل و نان روغنی  
 آوردن - کوتاہی نے کموند - من ہم گاہے گاہ تویندے - نیاز و طلبے -

بگروں شاں سے انداختم ۛ

خلاصہ - بااسیکہ گذرا نماں در ظاہر موافق طبع شد اما در معنی  
 خلیے شک و بے مزہ بود از اتفاقات خندہ روئے رفیقہ - نیز کم  
 کم - کم شد بلکہ منہج باقی نماند - عاقبت برائے گذراندن پارہ از آں -  
 ساعتہائے سال نما اورا واداشتم - تا حکایت از بر کردہ خود را بگال  
 بگال بگوید - و قصہ را کہ در مہتابے حوض سلطان بآں حسن نتیجہ  
 بیاں کردہ بود فراموش نکند - کہ گذران وقت را دست آویز خوبی  
 است ۛ

خوانندگان کتاب ہم البتہ مانند من بے طاقت شدہ - کہ یہ پہا  
 گوئہ کہ درویش - بدایں حکایات از من رفع دلنگی کرد - من از نشانی  
 بکنم - بکے از قصہ ہائے اورا باز میگویم - خواہ خوش - خواہ ناخوش  
 خواہی دانست کہ خاطر بچارہ بست نشین چگونه از اندوہ و ملال و پانی -  
 می یابد ۛ





## حکایت سریریان

~~~~~

ایک روز خوالتکار امروزی روم که سنی پاک متشرع و مستدین است در
 راه ایان سخت پاندار و در حفظ ناموس شرع استوار می باشد چوں
 بر تخت سلطنت استقرار یافت آوازه در انداخت که باید بسیار
 از رسوم و عادات خاصه کفار را که بملک اسلام با اسم (الافراک)
 راه یافته اند انداخت و بر خود واجب کرد که همه اشیاء را بحالت اصلی
 و بنا بر طبیعت برگرداند و در طریق حکمرانی ترکان و پاسائے قدیم را که
 متروک شده بخوبی کند و بنا بر این عادت تبدیل گردید و تجسس
 احوال و افکار را که از دیر باز متروک شده بود و نیکو و در لباس
 جدیدی خود و پیرایان بسیار سخت گیری می نمود و موعی پوشیده
 میداشت که کسی از حرکات ایشان سر موئے بوقوف نمی یافت
 چند روز پیش از این در ممالک ترک خاصه در استانبول ناخوشه
 بسیار و آثار شورش در مردم پدیدار گردید و چون کار اطلاع حال مردم
 را جفته خواست و آئینگ آں کرد که تبدیل گردید و خویش را از ندیمان
 غلام و هم را زان مخصوص خود نیز پنهان دارد و
 بنا بر این امر بآوردن خیاطهای مختلف و ساختن لباسهای
 منقسم نمود و قتی یکے از غلامان خاص خود "خواجہ منصور" را برگزید
 که خیاط غیر مصرودی را با کمال احتیاط برائے دوختن لباس طرز آرد و
 منصور در زمین خدمت بوسید و بهر جانب مشتاقان گرفت و

در پہلے بڑستان بازار پارچہ فروشی پیرہ مردے خمیدہ قد دھڑ
 کہ چٹانوں از شدت نظر بکار - بہ تحمل بار میکہ دو چار درد کانیکہ
 گنجائش اندام اورا بیشتر نہاشت - منقول وصلہ کاربے یافت - گفت
 ایس وصلہ کار من است " سلائے داد - دوست مرزا دگفتہ پیش رفت
 پیر مرد اول از شدت توجہ بدوخت و دوز - خود ملتفت اولشد - در آخر
 پہوائے صدا سرے بلند کرد - مردے موقر یافت - محل نگذاشت چہ
 خود را قابل خطاب او نے پنداشت ۹

از تکرار پرستش خود را منظور نظر آن مرد موقر دیدہ میکہ اند
 چہان برداشت - و کار را بکار گذارستہ خواست - ہدوڑ الئے آداب
 بشیند - منصوری دشت بشانہ اش نہاد - کہ " نہ خمت کش - از کاربے باز
 نماں - است چیت " ۹

خیاط :- غلام شما عبداللہ اماں دوستان ویک چہان بابا عبداللہ
 نیز میگویند ۹
 منصوری :- خیاطے " ۹

بابا عبداللہ در ہم خیاط دہم مؤذن مسجد بازار ماہی - چہ بناید
 کرد ماہ ۹

منصوری :- خوب - میتوانی برائے ما زحمۃ بخشی - حمالے بکنی ۹
 بابا عبداللہ :- " کاریم چہ چیز است - برائے ہمیں کار یا اینجائستہ ام
 فرمایہ - چہ خدمتے است " ۹

منصوری :- رفیق! آہستہ آہستہ تند سزدیم مبادا بقتیم " آیا بدیں
 مسئلہ را فی ہستی - کہ نیمہ شب آمدہ چہانت را نسبتہ برائے حمالے کہ گم

ہر اہت بہ برم ؟

بایں عبد : ایں مسئلہ دیگر است ۔ وقتے خیلے نازک دنا ہوار
 دسراے پران از ہر سو پدیدار است ۔ سرخیاٹ بنیوا از سر و زبرد چپتان
 پاسا متشخص تر میت ۔ مزد درست بدہ اگر بخوای ۔ ” برائے الہیں ہم لباس
 تلبیس توالم درخت “ ؟

منصوری : ” ازیں قرار بایں قرار راضی ہستی “ ؟ ایں بجفت و دور
 اشرفی درشتن نہاد ؟

بابا عبد : ” راضیم ۔ خدمت را بفرمائید “ ؟
 آخر قرار ہر ایں شد ۔ منصوری ہمہ شب بدکان بابا عبد آمدہ
 او را چشم بستہ برد ؟

چوں بابا عبد تنہا ماند ۔ مشغول بکار ۔ حقیر و متفکر با خود میگفت حمائے
 من با چشم بستہ چہ سے تواند بود ؟ برائے ایں کہ مژدہ ایں سعادت نازہ را
 ہزن خود برد از سائر اوقات زد و نظر دوکان خود را بست ۔ و در پہلوئے
 سجد بازار ماہی بکاٹ خود رفت ؟

د و لہریب زن بابا عبد کہ در خمیدگی قد با شوہر جنت و ہم سر
 بود ۔ بیدار آن دو اشرفی و بامید غفہ آن سفرہ را از کباب و سبزی
 و سیوہ و مربا بہار است ۔ و قہوہ تلخی ہم لبت آن نہادہ ۔ زن و شوہر
 بنائے شکم باب زبے گذاشتند ؟

نمیہ شب ۔ بابا عبد صادق الوعدہ ۔ و منصوری از اوصاف
 الوعدہ تر در دکان بابا عبد یکسا دیگر را جستند ۔ و بے آنکہ بابا عبد سخن
 گوید ۔ منصوری چنانش را بہ لبست و از کوچہ و پس کہ چہ بہ حرم سرائے ..

در پہلوئے بزمستان دیار چہ فروشِ ابرہ مردے خمیدہ قد دہر
 کہ چٹانِش از شدتِ نظر بکار - بہ تحمل بارِ عینک و چار درد کا تیکہ
 گنجائشِ اندامِ او را بیشترِ نداشت - مشغولِ وصلہ کارے یافت - گفت
 ایں وصلہ کار من است " سلاے داد - و دوست مرزا دگفتہ پیش رفت
 پیر مرد اول از شدتِ توجہ بدوخت و دوز - خود - ملقت او نشد - در آخر
 پہوائے صدا سرے بلند کرد - مردے موقر پانست - محلِ تہذیب و اخلاق
 خود را قابلِ خطاب او بنی پنداشت +

از تکرارِ پرستش خود را منظورِ نظر آن مرد موقر و پیدہ عینک از
 چہان برداشت - و کار را بکار گذاشتہ خواست - ہدوڑا لائے آداب
 بشیند - منظوری و شت بشاند اش نہاد کہ " نولمت کش - از کارت باد
 نماں - اسمت چیت " +

خیاط :- غلام شما عبد اللہ اماں و دوستان و یک چہان بابا عبد
 نیز میگویند +

منظوری :- خیاطے " +

بابا عبدل :- ہم خیاط و ہم مؤذن مسجد بازار ماہی - چہ باید

کرمانہ +

منظوری :- خوب - میفرمائی برائے ما زحمت بجائی - حماسے بکنی مانہ +

بابا عبدل :- " کارم چہ چیز است - برائے ہیں کار یا اینجا نشستہ ام
 بفرمائید - چہ خدمتے است " +

منظوری :- " رفیق! آہستہ آہستہ تند مزاجیم مبادا ہفتیم " آیا بدیں
 مسئلہ راضی ہستی - کہ نیمہ شب آمدہ چہانت را بہت برائے حماسے کہ گفتم ...

ہمراہت بہ برم ؟

بایں عبدل :- ایں مسئلہ دیگر است ۔ دقتی خیلے نازک ۔ دناہوار
وسرہائے پران ازہر سو پدیدار است ۔ سرخیاٹ بنیوا از سر و زہر و قیتان
پاسا شتخض ترغیت ۔ مزد درست بدہ اگر بخواہی ۔ " برائے الہیں ہم لباس
تلبیس توالم درخت " ؟

منفوری :- " از پس قرار بایں قرار راضی ہتی " ؟ ایں بجوت و دور
اشرفی درشتش نہاد ؟

بابا عبدل :- " راضیم ۔ خدمت را بفرمائید " ؟

آخر قرار بر ایں شد ۔ منفوری نیمہ شب بدکان بابا عبدل آمدہ

ادراچشم بستہ برد ؟

جوں بابا عبدل تنہا ماند ۔ مشغول بکار ۔ متغیر و متکثر با خود میگفت حمای
سن با چشم بستہ چہے تواند بود ؟ برائے ایں کہ مژدہ ایں سعادت نازہ برا
ہرین خود برد از سائر اوقات زودتر دوکان خود را بست ۔ و در پہلوئے
سجد بازار مای بجائہ خود رفت ؟

و لفریب زن بابا عبدل کہ در خمیدگی قد با شویہ جفت و ہم سر
بود ۔ پیدار اں دو اشرفی و بامید عقہ آں سفرہ را از کبات و سبزی
ویوہ و رتیا بہار است ۔ و قہوہ تلخی ہم پخت آں نہادہ ۔ زن و شویہ
ہائے شکم باب زبے گذاشتند ؟

نیمہ شب ۔ بابا عبدل صادق الوعد ۔ و منفوری از اوصاف

الوعدہ تر در دوکان بابا عبدل یکہ دیگر را جہشتند ۔ و بے آنکہ بابا عبدل بخند
گوید ۔ منفوری چمالش را بہ لبست و از کوچہ و پس کوچہ بہ حرم سرائے ..

سلطانی برده - از در کوچکی نخلوت خاص و موملش برد - چون چشم بگشود - اطاعت
 وید - که بر زینش انواع قالین های نفیس گسترده و در صفه هائش قاشهای
 گوناگون آراسته - اما بجز یک چراغ کور در داں روشنائی نه - منصوبی
 بابا عبدل را در آنجا نفاذ برفت - و با یک بقچه خال کشیری برگشت -
 از سیاهان بقچه لباس درویشی در آورد - و به بابا عبدل نشان داد که نیک -
 بیازمائی و به بین که برائے دو خن لباس بدین قسم چه قدر وقت لازم
 است و درست پیچیده باز به بقچه بگذار - و از جائے بجنب ناسن برگردم -
 بابا عبدل لباس را بدین سوئے و آلتوئے گردانیده - درست -
 بیازمود - و آنچه با بهیت بنیک حساب نموده و بموجب امر باز به بقچه نهاد
 تا گاه مردے مهیب بلند قامت - که از دیدارش بابا عبدل را سراپا لونه
 گرفت - داخل شد و بے آنکه سخن گوید - بقچه را بر داشت - و بیرون رفت
 دقیقه دیگر - هنوز بابا عبدل از حیرت حال اوئے بخود نموده در
 دیگرے بگشود - و مردے بالباس فاخر بقچه کشیری بوضع بزرگی بقچه اول
 بیازد - پیش پائے بابا عبدل نهاد و بے آنکه لب سخن و با چشم هموئے بابا
 عبدل گشاید - زمین بوسید - و مدت - بابا عبدل خود در اندیشه - که ایں کار
 بنیاید - باشد - و من باید آوی بزرگ شوم - و سے بهتر از همه آں بود
 که در گوشه دکان باز بهاں وصله کارے منقول باشم - و ایں حوائے
 را با همه سود بگردن بگیرم - که مے داند - مرا برائے چه کار بدینجا آورده -
 اندر دخول و خروج ایں مرد ما غیب - که بزیان لبته مے مانند - عاقبت
 خوبی برائے من ظاهر نمے دارد - اگر تواضع نمے نمودند - و سخن مے گفتند -
 چه بهتر مے بود و من مے دانستم چرا به اینجا آمده ام - شنیده مے شود پارک

زنان را بچال سے دوزند۔ و در آب میاندازند۔ شاید برائے آل گوشت
خیاطے مرا بدینجا آورده اند؟

بابا عبدل با خود دریں سخنان بود۔ کہ منصفوری داخل شد۔ و بے
آنکه حرفی دیگر زند۔ گفت بقیہ را بردار۔ باز چشم او را بہتہ از حائے
کہ آورده بود۔ بد بختار سائید۔ بابا عبدل در عید خود استوار بے بیج۔
جواب و سوال وعدہ داد کہ بعد از سه روز حاضر است۔ وہ اشرفی بیار
دوکان را بگیر؟

بابا عبدل بخانہ خود برگشت تا زن خود را از انتظار بدر آورد۔ در
راہ با خود میگفت۔ درستی این کار ہر تمش میارزد۔ بخت دریں آخر
بمخواب ناسنے برآیم بخت دو سه ساعت بصبح مانده بود۔ کہ در خانہ
را برد۔ زنش با عزت و احترام بگشود۔ و بقیہ را دودستی بگرفت۔
بابا عبدل فریاد برآورد کہ دلفریب جان! مژدہ رکار این را میگویند
تمام شود۔ بہیں چه قدر مرادے دہند؟ دلفریب بچند بیدہ و دماغش
چاق شد۔ خواست سر بقیہ را بگنجد۔ بابا عبدل گفت۔ دخالا بیا بخوابیم
وقت گنودن او نیست؟

دلفریب گفت۔ تا بگنجانیم و نہ بینم۔ چه آورده۔ آسودہ نمی شوم
و خوابم نمی برد۔ پس بقیہ را بگشود۔ و دم رویشنائی برد۔ چه دید۔ و چه شد
نوز خود قیاس توانی کرد۔ معلوم است۔ خیاط و زنش کہ بجائے لباس و بقیہ
سر آدمی در ہم و بر ہم کشیدہ بنید۔ چه حاصلتہ برایشان دست میدید؟
دست زن لرزان و سر زیدہ زردستش غلطان بیفتاد۔ اول زن
و شوہر اندکے چشم پوشیدہ فکر کردند۔ بعد از آن ساکت و صامت بر دئے

سلطانیش برده - از در کوچکی بخلوت خاص رسیدنش برد - چون چشم بگشود - اطاعت
 وید که بر زینش انواع قالین پائے نفیس گسترده و در صفه پائش تماشاهاے
 گوناگون آراسته - اما بجز یک چراغ کور در داں روشنائی نه - منصوبی
 بابا عبدل را در آنجا، نظاده برفت - و بایک بقچه نشان کشمیری برگشت -
 از میاں بقچه لباس درویشی در آورد - و به بابا عبدل نشان داد که تنگ ...
 بیازمائی و به پیش که برائے دوختن لباس بدین قسم چه قدر وقت لازم
 است و درست بپچیده باز به بقچه بگذار - و از جائے بجنب تاسن برگردم ؟
 بابا عبدل لباس را بدین سوئے و آلتوئے گردانیده - درست ...
 بیازمود - و آنچہ بالیسیت بنیک حساب بنمود - و بموجب امر باز به بقچه نهاد
 ناگاه مردے مهیب بلند قامت - که از دیدارش بابا عبدل را سراسر پالونه
 گرفت - داخل شد و بے آنکه سخنی گوید - بقچه را بر داشت - و بیرون رفت
 دقیقه دیگر - هنوز بابا عبدل از حیرت حال اولے بحد غلبه در
 دیگرے بگشود - و مردے بالباس فاخر بقچه کشمیری بوضع بزرگی بقچه اول
 بیارود - پیش پائے بابا عبدل نهاد و بے آنکه لب سخن و با چشم سوئے بابا
 عبدل گشاید - زین بسوسید - و بدقت - بابا عبدل خود در اندیشہ - که ایں کار
 به نیاید - باشد - و سن باید آدمی بزرگ شوم - و لے بهتر از چہ آں بود
 که در محوشه دکان باز بهاں وصله کارے مشغول باشم - و ایں حوالے
 را با همه سود بگردن بگیرم - که مے داند - مرا بمائے چه کار بدینجا آورده -
 اند؟ دخول و خروج ایں مرد ماں غیب - که بزیاں بقتے مے مانند - عاقبت
 خوبی برائے من ظاهر بنے دارد؟ اگر تواضع بنے نمودند - و سخن مے گفتند -
 بهاء بهتر مے بود و من مے دانستم چرا به اینجا آمده ام - شنیده مے شود پارہ

زبان را بچال سے دوزند۔ و در آب میاندازند۔ شاید برائے آل گوشت
خیاطے مرا بدینجا آورده اند؟

بابا عبدل باخود دریں سخنان بود۔ کہ منصفوری داخل شد۔ و بے
آنکه حرفی دیگر زند۔ گفت بچہ را بردار۔ باز چشم اورا لبته ازخائے
کہ آورده بود۔ بدینجا رسانید۔ بابا عبدل در عهد خود استوار بے مایع۔
جواب و سوال و عده داد کہ بعد از سه روز حاضر است وہ اشرفی بیار
و دکان دیگری۔

بابا عبدل بخانه خود برگشت تازن خود را از انتظار بدر آورد۔ در
راه باخود میگفت۔ درستی این کار برقتش میآورد۔ بخت دریں آخر
برخوب نالے برایم بخت، دو سه ساعت بصری مانده بود۔ کہ در خانه
را بزد زلزلش باعثت و احترام بگشود۔ و بچہ را دوستی بگرفت۔
بابا عبدل فریاد بر آورد کہ دلفریب جان! مرده۔ کار این را میگویند
نام شود۔ بہ ہیں چه قدر مزدے دهند؟ دلفریب بچند بیدہ و دماغش
چائی شد۔ خواست سر بچہ را بگناید۔ بابا عبدل گفت۔ حالایا بخوابیم
وقت گشودن او نیست،

دلفریب گفت۔ تا گفتنایم و نہ بینیم۔ چه آورده۔ آسوده نے شوم
و خوابم نے بردار ایس بچہ را بگشود۔ دم رویشنائی برد۔ چه دید۔ و چه شد
تو خود قیاس تائی کرد۔ معلوم است۔ خیاط و زلزل کہ بجائے لباس دینوی
سر آدمی در ہم و بر ہم کشیدہ بنید۔ چه حالتی برایشان دست میدید؟
دست زن لرزان و سر بیدہ از دستش غلطان بفتاد۔ اول زن
شوهر اندکے چشم بوشیدہ فکر کردند۔ بعد از آن ساکت و صامت بروئے

یکدیگر نگرینند۔ بطورے کہ پہنچ زبان و بیان نیاید :
 ازاں بعد دلفریب لغزہ زدہ کہ دعب کارے آوردی شل جان
 آدم۔ قربان کارت بروئے۔ مرد کہ ایں چہ کار است۔ مگر بدبختی درون
 خانہ مان کم بود۔ کہ ایں ہمہ راہ رفتی و از بیرون سر مرده آوردی۔ کہ
 لباس بدوزی۔ خاک بر سر مرده !

بابا عبدل :- اے انا سنہ ! بابا سنہ ! اے بگلہ پدر و مادر ! آنکہ ایں
 ملا را بسر من انداخت ! ہاں وقت کہ آں سنگ سیاہ۔ چشم مرابے بست و
 سے گفت صدا در میا در۔ و لم ے پلید۔ و گو اہی میداد۔ کہ بے چیزے
 نیست۔ باہمہ ترگی و خرے میدانم۔ کہ جمالی گفتن اور محض لباس دوزی
 نباید باشد۔ پدر سوخته شیاد بجائے لباس سر آدمی جان کرده است۔
 خدایا ! حالا چہ بایدم کرد۔ ؟ راہ خانہ اش و امیدانم۔ تا سر را بر سرم بصورتش
 بزنم۔ کہ دمنہ سنگ بابیا لباس را بگیرم حال است کہ بتان چہی باشی بابیزار
 باشی دیگر بخانہ ام سے زیند۔ کہ (بیا خون بہائے ایں سر زائده آں وقت
 خربا۔ و سر کہ یار کن ! احتمال آں ہم ہست کہ مرا بیا دیند۔ یا ختم سازند
 و یا بوسم را زندہ کندہ گاہ بر کنند۔ دلفریب جان ! بیا و تدبیرے بکن
 و دلفریب :- باید گریبان خود را از شر ایں سر خلاص کنیم۔ مگر عزیز
 از ما آدم قحط بود۔ کہ باید ایں سر بگردن ما بفتند ؟

بابا عبدل :- خوب۔ دھار روز روشن سے شود۔ ہر کار کردنی
 ہستیم زدہ بکنیم !

دلفریب :- یک تدبیرے بخاطر من سے رسد۔ مہمایہ ماحن
 مالوا۔ مالا متورش۔ راسیا فروزد۔ اکثر اوقات۔ مہایگان ویزی دکھا

چندان مے دہند پیرو۔ (عادت شان اینکه اول شب آسپا را سے بر
دم تنور سے گزارند)۔ چه طور است این سر را در ویزی گذارده دم تنور
او بگذاریم۔ تا به پیرو چه لازم است بعد بروم بیا دریم یا گور پدر ویزی
ویزی پر بگذار بگردن حسن بفتد

بابا عبدل بعقل ز کفش ماشاء اللہ گویاں۔ سر را در ویزی بپاش
و نرنگ نرنگ پیر زال پہلوئے ویزیہ پائے دیگر (کہ آورده بودند به پیرو
ستور بگذاشت و عقی یحییہ از آن پس زن و مرد در آن محکم جفت
کرده ببنیت شال و دستمال خورسند بخوابیدند)۔

حسن نالوا۔ پسرے داشت محمود نام۔ پدر و پسر هر دو بقدر حسن
معروف در آن حال کہ تنور سے افروختند ناگاہ سگے کہ برائے ریزه چینی
نان اکثر بدکان شان مے آمد و بیار و پیش مے داشتند در رسید
بطورے غریب و بطورے غیب پارس کردن گرفت

حسن رو به پسر کرد۔ کہ دایں سگ را چه شده؟ باید چیزے غریب
پاشد

محمود بدیس سوئے و آن سوئے نگران سبب پارس سگ را ندید
گفت (بر شئی بوق) (چیزے منیت) و برفت

و بے سگ چنداں پارس کرد۔ کہ حسن ناچار به جستجوئے سبب
آمد۔ سگ دیوانہ وار بوائے پیے کشیدی۔ و پراہون ویزی بابا عبدل
پیے گشتی۔ و بروئے حسن پیے جتی۔ تا اینکه حسن را یقین شد۔ کہ در ویزی
چیزے هست۔ چوں سر پوشش را برداشت سہر بیدہ در ویزی با
چشم باز دید۔ چنداں لازم منیت۔ بیان شود حالش چوں شد

مگر مگر نگر لیتند۔ بطورے کہ بہاچ زباں و بیان نہاید ؟
 ازاں بعد دلفریب لغزہ زدہ کہ دعبج کارے آدردی شیل جان
 آدم۔ قربان کارت بروئے۔ مرد کہ ایں چہ کار است، مگر بدبختی درون
 خانہ مان کم بود کہ ایں ہمہ راہ رفتی و از بیرون سہر مردہ آدردی کہ
 لباس بدوزی۔ خاک بر سیر مردہ !

بابا عبدل :- اے انا سنہ ! بابا سنہ ! د اے بکلہ پدر و مادہ ! آنکہ ایں
 ملا را بسر من انداخت ! ہماں وقت کہ آں سنگ سیاہ چٹم مرا بے بہت و
 سے گفت صدا در میاد۔ و لم ے پلید۔ و گواہی میداد کہ بے چیزے
 نیست۔ باہمہ تہگی و خرے میدانتم کہ حمالی گفتن اور بعض لباس بدوزی
 نہاید باشد۔ پدر سوخته شیاد بجائے لباس سر آدمی جان کردہ است۔
 خدا یا ! حالاً چہ باید کم کرد۔ ؟ راہ خانہ اش بوالہند انتم۔ تا سرا برم بصورت
 بزخم کہ دنہ سنگ ہا بیا لباس را بگھر حال است کہ بتان پچی باشی باہزار
 باشی دیگر بخانہ ام سے زیند کہ (بیا خون بہائے ایں سہر زابدہ آں وشت
 تریار و منہ کہ بارکن ! احتمال آں ہم ہست کہ مرا بیا دیند۔ یا خضر سار
 و یا پو ستم را زندہ کندہ گاہ بر کنند۔ دلفریب جان ! بیا تدبیرے بکن
 دلفریب :- باید گر بیان خود را از شر ایں سر خلاص کنیم مگر عزیز
 زما آدم قحط بود کہ باید ایں سر بگردن ما بفتند ؟

بابا عبدل :- خوب۔ دھاروز روشن سے شود۔ ہر کار کردنی
 بہتیم زوہ بکنیم ؟

دلفریب :- یک تدبیرے بخاطر من سے رسد۔ چہائیہ ماحن
 نالیا و حالاً تھور ش۔ رامیا فروزد۔ اکثر اہل و عیال ویزی و کما

چنان مے دہند بیرو۔ (عادت شان ایکہ اول شب آسپا راستہ برہ
دم تنورے گذارند)۔ چه طور است ایں سر را در ویزی گذارده دم تنور
او بگذاریم۔ تا بہ پزو؟ چه لازم است بعد بروم بیاد ریم؟ گور پدر ویزی
ویزی پز بگذار بگردن حسن بیفتد؟

بابا عبدل بقفل ز نکش ماشاء اللہ گویاں۔ سر را در ویزی سہنا
و نمک نمک پیر زال پہلوئے ویزی بیائے دیگر (کہ آورده بودند بہ پزو
ستور بگذاشت و محفی بحیب۔ ازاں یس زن و مرد در زان حکم جفت
کرده بغنیت شال و دستمال خورسند بخوابیدند۔)

حسن نالوا۔ پسرے داشت محمود نام۔ پدر و پسر ہر دو بتقدیر
معروف در آں حال کہ تنورے افروختند ناگاہ سگے کہ برائے ریز چینی
نان اکثر بدکان شان مے آمد و بیار عزیزش مے داشتند در رسیدہ
بطرے غریب و بطورے عجیب پارس کردن گرفت؟
حسن رو بہ پسر کرد۔ کہ ایں سگ را چه شدہ؟ باید چیزے غریب
باشد؟

محمود بدیس سوئے و آں سوئے نگران سبب پارس سگ را ندید
گفت (بریشئی بوق) (چیزے غنیت) و برفت؟
و بے سگ چنایاں پارس کرد۔ کہ حسن ناچار بہ جتوئے سبب بر
آمد۔ سگ دیوانہ و از بوائے چم کشیدی۔ و پیرایون ویزی۔ بابا عبدل
ہمے گشتی۔ و بروئے حسن ہمے جتی۔ تا اینکه حسن را یقین شد۔ کہ در ویزی
چیزے ہست۔ چوں سر پوشش را برداشت سر بریدہ۔ در ویزی با
چشم باز دید۔ چندان لازم نیست۔ بیان شود حالش چوں شدہ؟

فریاد بر آورد مرا لا اله الا الله چون آدمی کم حُکم بنہ در سر پُشن
 را از دست نینداخت۔ بلکہ باز بجائے خود نینادہ۔ پسر را طلبید کہ (مردند
 محمود دنیا بدو دنیائے شدہ و مردم دنیا بد مردے) تا بکارے سیر انسانی
 برائے پختن در تنور فرستادہ است۔ اما از بین طالع و برکت شعور سگ
 تنور مملوت نشد۔ درین باب اسودہ باش۔ وے چوں پائے شیطان۔
 در میاں است۔ بگذار آنچه ناباید بہ یتیم۔ دیگرے بہ بنید۔ اگر بدانند در تنور
 ماسر آدم پختہ نئے شود۔ دیگرے کہے از ماناں نئے خرد۔ باید از گرگی
 بمیریم۔ اسم ماں بہ بدی در میردو۔ و بایں شعورے شویم کہ تاں را با
 ردغن آدم چربے کنند۔ اگر اتفاقاً موئے از نان مادر آید۔ خواہند
 گفت۔ موئے ریش انسان است۔

محمود جوئے بود بہیت سالہ و در خشک مغزے پسر پدرش
 اما اندکے زود تدبیر و شوخ این قضیہ را اسباب شوخی دید۔ و بہ ہیت
 غریب و زشت سر نظر کردہ سخت بخندید و گفت۔ (ایں بہر را بدکان علی
 کور و لاک یا علی دلاک کور کہ رو بردے ماست سے بریم۔ علی در کار
 واکردن دکان است۔) و بایک چشمے خوب نئے تواند دید۔ و ما خوب
 میتوانیم کار خود را بہ یتیم۔ بابا! (یہ اسجد! بیا چیں کینم) :

پدر بہ تکلیف پسر را فی شدہ وقتے کہ علی کور سر آب رفت
 محمود سر را برد۔ و در دوکان او بطاقیہ لپشتہ زیوار نہاد۔ و در اطرش
 پارچہ کہتہ چند پیچید۔ بہ پیش اسیکہ مشتری حاضر سر تراشیدن
 نشستہ است۔ سپن با حیلہ مخصوص طفلان بجائے خود باز آمد
 تا از تاثیر قندہ بر خود بہ علی کور کیف کند۔

علی کور عصائے زماں داخل دوکان شد۔ باطراف نظر کنایں از۔
 عکس شعاع آفتاب کہ نازہ پر پنجرہائے کاغذین دکان نافہ بود آن۔
 صورت را بدید۔ و در حقیقت مشتری پنداشتہ گفت: (سلام علیکم خوش
 آمدید۔ صبح خیزی خوبے کردہ اید۔ چشم درست بنید۔ و لے
 موئے سر تان خیلے بلند شدہ و تراشیدن لازم داشتہ است۔ چرا پیش
 از وقت کلاہتیاں را برداشتہ اید؟ بلکہ زکام بنوید۔ چوں جوابے نشند۔
 بازو گفت: (معلوم مے شود یا لنگ است۔ یا کرم من ہم کہ کورم با ہم
 در جوال تو انیم رفت) پس روئے بدو کرد۔ کہ عمو بیک چٹنے سن
 بنیں۔ اگر بالمزہ ہم کور شوم۔ باز سر تو را۔ تو انیم تراشید تیغ۔
 من در سر تراخی از چاقوئے کوش جہاں تیز تراست) ۛ
 آنگاہ با ادب تمام گلن و صابون حاضر کرد۔ و تیغ بھنان زدہ
 روئے مشتری رقت ہمینکہ دست ہذاں سرافنزدہ زد۔ چہاں زدہ
 واپس کشید۔ کہ گفتی سوخت۔ متعجیانہ گفت: (رفیق! بخت سرت
 سرو است۔ گویا بچ کردہ)؟ باز دیگر دست پیش برد سر از جاکے
 ہنطید۔ و بزین افتاد۔ دعلی ہم کوشش گزراں دور ترجیت۔
 فریاد بری آورد۔ امان! خداوند! پناہ بر تو! و جرات بیرون آمدن
 از کج دکان مئے کرد۔ آہستہ آہستہ مے گفت: اے سر! ایں دکان
 ایں تینہا۔ ایں فیٹھا ہر چہ داخل از آل تو بگیر و دست از سرم بردار
 اگر بن یا شیطانی۔ بسن در آئی؟ مرا مہر دار کہ میخواستہم سر تو را
 صابون ماسے کنم ۛ

لفظ یا بابت بند

چوں از سر بریدہ آواز مے بر نیامد۔ و الت کہ جائے نرس مینت

فریاد بر آورد ملا الہ الا اللہ چوں آدمی کم جگر بنو در سر پرش
 را از دست نینداخت۔ بلکہ باز بجائے خود نباده۔ پسر را طلبید کہ (فرزند
 محمود دنیا بدو دنیائے شدہ و مردم دنیا بد مردے) تا بکارے سیر استانی
 برائے پختن در تنور فرستادہ است۔ آما از زمین طالع و برکت مشہور سنگ
 تنور مملوٹ لشد۔ ویں باب آسودہ باش۔ وے چوں پائے شیطان۔
 در میاں است۔ بگذار آنچه ما باید بہ بہیم۔ دیگرے بہ بین۔ اگر بدانند در تنور
 ما سر آدم پختہ نے شود۔ دیگرے کسے از ماناں نے خود۔ باید از گرسنگی
 بمیریم۔ اسم ماں بہ بدی در میردو۔ و بایں مشہورے شویم کہ ناں را با
 ردغن آدم چربے کنند۔ اگر اتفاقاً موئے از ناں ما در آید۔ خواہند
 گفت۔ موئے ریش انسان است۔

محمود جو آنے بود بہیت سالہ و در خشک مغزے پسر پدرش
 اماند کے زود تدبیر و شوخ ایں قضیہ را اسباب شوخی دید۔ و بہیت
 غریب درشت سر نظر کردہ سخت بخندید و گفت۔ (ایں ہر را بہ کان علی
 کور و لاک یا علی دلاک کور کہ رو بروئے ماہست سے بریم۔ علی در کار
 واکردن دکان است۔ واد بایک چٹے خوب نے تواند دید۔ و ماہو
 متیوانیم کار خود را بہ بہیم۔ بابا! (لا راجد!) بیا چہیں کہیم؟

پدر بہ تکلیف۔ پسر را منی شدہ و فتنہ کہ علی کور سر آب رفت۔
 محمود سر را برد۔ و در دوکان او بطاچہ لشت زواری نہاد۔ و در اظہار
 پارچہ کہتہ چند پیچید۔ بہ مثل امیکہ شتری حاضر سر تراشیدن
 نشستہ است۔ سپن با حیلہ مخصوص طفلان بجائے خود باز آمد
 نا از تاثیر تدبیر خود بہ علی کور کیف کند۔

علی کور عصائے زماں داخل دوکان شد۔ باطراف نظر کنان از
عکس شعاع آفتاب که تازه بر پنجره های کاغذین دکان تافه بود آن
صورت را بدید۔ در حقیقت مشتری پیدا شده گفت: (سلام علیکم خوش
آمدید۔ صبح خیزی خوب کرده اید۔ چشم درست شده بنید۔ دله
موسے سر تان خیلی بلند شده و تراشیدن لازم داشته است چرا پیش
الوقت کلاه تان را برداشته اید؟ بلکه زکام بشوید) چوں جوابی نشنید
باجزد گفت: (معلوم می شود یا نگل است) یا کز من هم که کورم با هم
در جوان تو انیم رفت پس روئے بدو کرد۔ که عمو بیک چشمی من
نبش۔ اگر بالمزه هم کور شوم۔ باز سر تو را تو انم تراشید تنی
من در سر تراشی از چاقوئے کوش بران نیز تراست) ۵

آنگاه با ادب تمام لگن و صابون حاضر کرد۔ و تیغ بطنان زده
روئے مشتری رخت همینکه دست بدان سرافرنده زد۔ چنان رود
و پس کشید۔ که گفتی سوخت۔ متعجبانه گفت: (رفیق! بخت سست
سرد است۔ گویا سنج کرده) ۶ باز دیگر دست پیش برد سر از جاک
نفلطید۔ و برین افتاد۔ و علی هم کوشش گز ازاں دور تر بخت۔

فریاد بری آید۔ امان! خداوند! پناه بر تو! و جرات بر دل آمدن
از کج دکان می کرد۔ آهسته آهسته می گفت: اے سر (ایں دکان
ایں تیغها۔ ایں فیله هر چه دارم از آل تو بگیر و دست از سرم بردار
اگر بن یا شیطانی۔ لیکن در آئی؟ مرا مقرر دار که می خواستم سر تو را
صابون ماسه کم می)

چوں از سر بریده آواز می بر نیامد۔ و الت که جائی نرس مینت

پیش آمد۔ وکاکل را گرفته۔ از زیر برداشت۔ ونگاہے دست
 کرد وگفت۔ (راستی سر بریدہ بودہ! دے بچہ یا بدبخت آمدہ؟
 لے لقمہ گوشت بخش چہ تدبیرے در زیر سر داشتے؟ نے نے۔ علی
 یک چشم است۔ اما باآں چشم دیگر ہر چہ دنیاے شود دیدن میتوان
 تورا بدکان حق نالواسے انداختم۔ دے پسرش پر شیطان و نادرست
 است۔ سر حباب سے شود۔ خوب حالانکہ چین است۔ بجائے ہرمت
 کہ کسے بصیرت نفیثہ تورا بدکان کبابی (یا نقوی) یونانی سے برم۔ تا بجائے
 مزہ عرق بمشتریان دہد پس۔ بیک دست چپوق۔ و بدست دیگر ہر
 بریدہ را در زیر داماں گرفته در کوچہ پہلویش بدکان یونانی رفت۔
 علی کور ایں دکان را البایر دوکان یائے کبابی مسلمان ترجیح
 سے داد۔ چہ در آنجا بسیر خر شراب نیز سے تو انت خورد۔ داخل دوکان
 دو لابی بود۔ کہ کبابی گوستہائے ناپختہ را در آنجا نگاہ سے داشت۔ علی
 نگاہے بدیں سوئے و آنسوئے کرد۔ چون کسے را ملنفت خود بندید
 سر را در پشت شقہ گوستہ گذارد۔ کہ بالیت آل روز کباب شود۔
 چون اول روز بود۔ و جمیعت کم۔ کسے اورا ندید۔ و برائے بے گم
 کردن چپوق خود را بآتش حاق (یا نقوی) روشن نمود و کبابے بر آتش
 نهاد خود شطارس داد و برفت۔ (یا نقوی) بعد از آنکہ ظرفہائے ناستہ
 را بہ شست۔ و سینہائے کباب را بہ ترتیب پیچیدہ و چید۔ آتش بر
 افروخت۔ شربت بہاخت۔ دکان را جاروب کرد۔ رفت (و دو لابی
 برائے کباب علی کور پارچہ گوستہ بہاورد۔
 یا نقوی مردے بود۔ یونانی خالص۔ زیرک۔ حیلہ کار و سہام۔

نسبت به بزرگان متعلق و مظلوم - و در حق خردان متکبر و ظالم با
 اینکه شربانی عثمانی بود - با آغایان خود کینه کثرتی داشت - و برائے ...
 چالپوسی ایشان از هیچ اقدام در لجنی داشت - به سزجید پست پادیه هم
 بودند - با ایشان بعد مقام و احترام سر فرود میآورد -
 بارے - یا فخر - گوشتها را بر هم زدن گرفت - تا پارچه گوشتی
 گندیده برائے علی کور جوید - و با خودی گفتار دزیر مار مار گوارا به
 شکم ترکی که قابل دریدن با خنجر و تیغ می باشد - گوشت گورم و پشت
 بازه در لجن است - گوشتها را بر آرمود و فیکلفت - خیر (هنوز علی کور
 خورنده) ناگاه گوشه چشم به سر بریده آدمی افتاد - دلش از جائے
 برآمد - و چند قدم دور ترک حبه گفت - (ما شاء الله) محب چشما را در خفا
 داری - کسیت آنجا؟ چون جوابی نشید آهسته آهسته دست فرا کرده
 و از میان کله پاچیا و گوشتها را گندیده سر را بیرون آورد - مانند چیز
 که زیاں خیز است - و بر از خود بگرفت - اما از هیئت سر مسلمان بود
 نش - را بشاحت - گفت - (لعنت خدا بر تو) چرا سر همه پیردان محمد
 باین طور نمیشود تا من کیلپ کنم - و سگ با سگ استانبول را از این
 ضرب سازم کاش عاقبت همه ایشان اینطور شود - کاش همه یونانیان
 امروز مثل من خوش وقت و خوش بخت شوند - پس با بیخیز سمر از برین
 انداخت - و با تک پاد بظانید - بعد ازین باز میآید و بزرگ میآید - با خود
 گفت - (خوب - حالام باید گرد - اگر این سر را کسی به بند سهر من تمام است
 می بپردازد من مسلمان می شوم) -
 ناگاه تدبیرش بخاطرش رسید - با جالعی ناگوارانه گفت - (دیده

ایں یہودی - خوب بیاد آمد - برائے ایں - سراز آسجا بہتر تھائے -
 نئے شود - اسے اندام خبیث امت محمدیہ بردیش دست اندام خبیث
 اہلیت موسیٰ ۛ

ایں سراز بزر داماں گرفتہ - بجائے کہ نفس یہودی سرسلیک
 پا بود - روانہ گردید - ۛ

(درویش گفت باید دانست در ممالک ترک وقتے سرترکی را
 پیرند - سراز بردے بازوئے او سگزارند - تا اینکه مردہ او از مردہ
 یہود و نصاریٰ افتراق شود - اما سر نصاریٰ و یہود را میان پا نادرکی
 موقع متادشاں میگزارند) ۛ

یا نفوس متہمتہ جنت - و سراز بمیان پائے نفس یہودی پہلوئے
 سر دے گزاشت - چوں ہنوز کوچہ پا خلوت بود - کہے اورا ندید در باطن
 و نشاد از اینکه بہ یکے از ظلمہ خود ظلم نمودہ و بیکس خواہی سرش را
 بہر جا بدتر یہود گزاشتہ - بدکان برگشت ۛ

یہودی مقتول بہتم شدہ بود - بر اینکه کوک مسلمانے را دزدیدہ
 کشتہ اشنت دترکان و ایرانیان را اعتقاد اینکه ہر کسی یہود یاں ایں
 ہر ہا راے کنند ازین بہمت نشہ غریبی بر پا و ہنوز فرہمنہ نشہ بود
 ایں کفار ہمہ در دم در خانہ یک یونانی متوسل واقع شدہ - جلاد پیش خود
 قرار دادہ بود - چہ روز نفس آسجا بماند - تا یونانی برائے استخلاص
 ازین خطر میلنے گراف بادید - یونانی ہم بر غم میر غضب در دچبرہ خانہ
 خود را بہتہ از خانہ بیرون نے آمد و نفس یہودی در میان جا بود کہ
 مسلمانان کتر کہے حرات پیراموں گردی آں نفس دے نمود - لہذا

اینکه مبادا مسلمانان ہزورش بمرده کشی دادارند :-
 چوں روز قدرے بالا آید - و مردم بہ آمد و شد شروع کردند
 ازو جائے در آنجا شد - و آوازہ بہر سو پیچید - کہ دلشب معجزہ شد
 و نش یہودی دوسر پیدا کردہ است :-

اژیں خبر تمام اہل شہر ہمتا شتا دویدند - کتب الاحبار یہودی
 خبر داد کہ چوں چیزے خارق عادت در میان قوم بنی اسرائیل بظہور
 پیوستہ است - البتہ صاحبے الیتاں ظہور خواہد کرد - و التمشداں
 یہود ازہر سو بہ نگاہ مژدہ مے دادند کہ حال است این مردہ باد دسر
 بر خیزو - و یہوداں بر لیتاں را از پیچہ ہتمکاراں بریاند - اما بر عکس این
 چ و دا چ کار تہرے الیتاں بد بختی بار آورد :-

در آن گہر داریا ہ گاہ سیکے از نیگیہاں (اسیان تماشاگاہاں)
 فریاد دفتاں برداشت - مِیخَانِ اللہ - (سیکے از این دوسر سو بنگریش
 ما آغائے نیگیہاں است) ما نیگیہی دیگر شہادت دادہ رگ غرتشاں -
 بختید - و بہ نزد اورتہ خود دویدند :-

خیر بنگالی شد - و آتشی بجاں نیگیہاں رو - این طائفہ بیول انگیز
 بیکبار از جائے جھنیدند - معلوم شد کہ در پائے تخت ہنوز نیگیہاں از قتل
 آغائے منتخب خود خبر نہ داشتند - میگفتند - ددغائے بابا دقتل بزرگ ملا
 کافی نبود - کہ باید بایں خواری و بمقداری سرش را در میان پائے
 یہودی گذارند - این اہانت نہ تھا ہر ماشدہ - بیکہ بقیۃ اسلام را
 اہانت کردہ اند - ہرگز جنس معاملہ نسبت بہانہ شدہ - تلافی این نمیشود
 مگر بقتل نسل یہود این کار کدام سگ است - این سربا کدام پا بد بختا

آئدہ؟ یا کار وزیرے باشد۔ یا کار رئیس اخندی۔ یا آل کہ باز۔
کار پدر سوخته ایلچیان فرنگ است؟

واللہ! باللہ! یہ پیغمبر! بقلہ! ایکبہ! بدرہ عمر۔ بد شیخ حیدر صفدر ما۔
کیں خود خواہیم کشید؟

بگذار از وحام زیادہ شود تا قدرے حرف بزنیم۔ خوانندہ
سینوائیم تصور کند کہ یہوداں در آل وقت چہ حال داشتند۔ بعوض
دو یا باچار پاسبوراخ خودے دیدند۔ ترکان غضب آلود باغش و
قسم و طمانچہ دکارد۔ و خنجر و شمشیر۔ فریاد کناں بگیرد۔ بہ سہندیدہ
بریند۔ بخشید۔ خوانندہ خوب است شہرے را بنظر آورد۔ بار بار
ہمہائے تنگ و خانہائے دیوار کوتہ و کوچہاے پر از وحام۔ و مردمے
بالباہائے گوناں گوں و رنگا رنگ ناموزدن شفاف براق و
گلگون۔ کہ ہمہ میزنند۔ و نے دانشد چرا؟ ہمہ سخن میگویند؟
گویا۔ حالا قیامت بر پا و آسمان وزمین برہم خوردہ در چن شہر
بہاں ایں مردم شمارا رہا کردہ سے گویم۔ با گوشہ چشم نگاہے۔
لسرائے سلطانی بنید ازید۔ تا معلوم شود۔ بایں حال در آل حال
جناب شوکتآب اخندی مزبجہ حال و در چہ کار اند؟

شب آوردن خیاط لسرائے شہابی سلطان امر فرمودہ بود
کہ سر آغائے بیگلربیای را دکہ در آل روز بافتاد ہائے بزرگ سے کردہ برند
از کثرت اعتنائی دریں باب با سنے بجنس بریدن سرش را
بمجنور آرند۔ تا مور ایں امر در وقت آوردن سر با طاق چوں جرات
نگاہ کردن بر روی سلطانی نہاشت۔ بیکیل خیاط را سلطان فرض

نموده - سر را پیش پائے او نهاد و بر پشت - سلطان ! برائے این
منصوری خواه خود را هم فرسید - و لباس شبلی را بر او جازن
کند - دقیقه پیش از آن باطاق داخل شد و بچه روزه را بر دهنای
و دیگر آورد - در این اثنا منصوری آمد - و خیاط بچه سزا که در آنجا
بود - بجائے بچه لباس برداشت و ببردن پرده بادشاه از قنبر سر
و ببردن خیاط بے خبر چون بازگشت او را ندید - آدم فرستاد
و خیاط را باز آوردن - مثنی تدبیر بود - بے اطلاع از حقیقت حال
ناچار منتظر برگشتن منصوری شد و می دانست که بے لباس نرفته
و لباس هم هنوز نرود او بود از طرف دیگر در انتظار سر بے تابی
داشت - نامور کشتن آغائے بنگیاریاں را بخواست حالا بیاد حیرت
آمر و مامور را تماشا کن -

سلطان دست بزالوئے حیرت می زد - که اگر خیاط این
سر را نبوده من این ریش را س تراشم !

سلطان در انتظار منصوری بے تاب - سر چه آشوب کرده و
و باز در خود کشتی نمود - الله ! الله گفت - بر بخت - نقش هم داد باز نیام
اگر آدم بے فرستاد و منصوری را از رخت خواب ببردن میکشید - این
بر بے گشت - و بخیل خوابها هم دیده بود -

بعض پدیدار شدن منصوری سلطان قریاد کرد - (زنهار درویش
منصوری ! بپزند خیاط بدو که سر آغائے بنگیاریاں را بجائے لباس -

برده - تارود است برد - بگریه و بیاد - و گرنه دنیا ستم بر پا خواهد آمد آنها
فقیه را خائے منصوری کرد - لوبت حیرت بمنصوری رسید - چه

آمدہ؟ یا کار وزیرے باشد۔ یا کار زمین افندی۔ یا آل کہ باز
کار پدر سوخته ایلچیان فرنگ است،
والله! بالله! بهینمبر! بقلبه! بکلبه! بپدره! بمر۔ به پنج خیدر صفرا۔
کیں خود خواہیم کشید؟

بگذار از دحام زیادہ شود۔ تا قدرے حرف بزیم۔ خوانندہ
سیتو انیم فقور کنند کہ یہوداں در آل وقت چہ حال داشتند۔ بوض
دو پا باچار پا لبوراخ خودے دودند۔ ترکان غضب آلود بافخ و
شم و طپانچہ دکار۔ و خنجر و شمشیر فریاد کناں بگیرد۔ بہ سبندیدہ
سزید۔ بکشید۔ خوانندہ خوب است شہرے را بنظر آورید۔ بار
ہبائے تنگ دغانہائے دیوار کوتہ و کوچہاے پر از دحام۔ و مردے
بالبا سہائے گوناں گوں درنگ رنگ ناموزدن شفاف براق و
گلگون۔ کہ ہمہ میزسند۔ و نئے داند چرا؟ ہمہ سخن میگویند؟
گویا۔ حالا قیامت بر پا و آسمان وزیں برہم خوردہ درجیں شہر
بباں ایں مردم شمارا رہا کردہ سے گویم۔ با گوشہ چشم نگاہے۔
لسرائے سلطانی بنید ازید۔ تا معلوم شود۔ بایں حال در آل حال
جناب شوکتآب افندی مزہجہ حال و درجہ کار اند؟

شب آوردن خیاط لسرائے شاہی سلطان امر فرمودہ بود
کہ سر آغائے بنگیہاں را کہ در آل روز ہا فساد ہائے بزرگ سے کردہ برند
از کثرت اعتنائی دریں باب با سینے بعض بریدن سرش را
بجھنور آرند۔ تا مور ایں امر در وقت آوردن سر با طاق چوں جڑ
نگاہ کردن بر روی سلطانی نہاشت۔ یکیل خیاط را سلطان فرمن

نموده - سر را پیش پائے او نهاد و برنت - سلطان ابرائیم
 منصوری خواجہ خود را ہم فرسید - و لباس تبدیلی را بر او جازن
 کند - دقیقه پیش از آن باطاق داخل شد و بوقت نزدیکی را بر دنا با
 و دیگر آورد - در این اثنا منصوری آمد - و خیاط بوقت سر را که در آنجا
 بود - بجائے بوقت لباس برداشت و بیرون برد - بادشاه از قضیہ سر
 و بیرون خیاط بے خبر چون بازگشت اورا ندید - آدم فرستاد
 و خیاط را باز آوردن - ستانی تدبیر بود - بے اطلاع از حقیقت حال
 ناچار منتظر برگشتن منصوری شد و میدانست کہ بے لباس نرفته
 و لباس هم هنوز نزد او بود از طرف دیگر در انتظار سر بے تابی
 داشت - نامور کشتن آغائے نگهبان را بخوابست حالا بیاد حیرت
 آمد و امور را نشاناشا کن -

سلطان دست بزالوئے حیرت می زد - کہ اگر خیاط این
 سر را برده من این ریش را سے تراشم !
 سلطان در انتظار منصوری بے تاب - میرپه آشوب کرد و دست
 و پا زد و خود کشتی نمود - الله! الله گفت - برگشت - فحش ہم داد باز نیام
 اگر آدم بے فرستاد و منصوری را از رخت خواب بیرون نکشید - ابداً
 بر نئے گشت - و خیل خواہا ہم دیدہ بود -

بعض پیدار شدن منصوری سلطان فریاد کرد - از نہار درویش
 منصوری این نزد خیاط بدو کہ سر آغائے نگهبان را بجائے لباس
 برده - تارود است برد - بگير و بیاور - و گرنہ دیا متے بر پا خواہد آمد آہنہ
 قضیہ را خانے منصوری کرد - لوبت حیرت و منصوری رسید - چه

دوکان خیاط رامیدالنت - و خانہ اش ہمامیدالنت - پیش از صبح
 بود - و بزستان باز نشدہ - فقط قہوہ خانہ را باز یافت - از آنجا ہم
 فائدہ ندید - دستش از چہ جا برید - عاقبت بخاطرش آمد کہ خیاط
 بے گفت - مؤذن مسجد بازار ماہیم - بد آنجا دوید - خیاط را دید
 دست در بنا گوش چشم لبہ یاد ہائے چوں غار کشادہ برائے فراموشی
 از حال شب بانگ نماز صبح بے داد - نفس زناں بیالائے منارہ -
 رفت چوں چشم خیاط بمفوری افتاد - از ترش استنطاق در بارہ
 سر - ازاں در گلویش گرہ شد - و کم ماندہ بود کہ سکتہ کند - بے آنکہ
 فرصت حرف - زدن بمفوری دید - بگر بیاننش آویخت - کہ (مردک)
 با شریفی مثل من ایں چہ بازی بود - و بگر خانہ من قبرستان است
 یا کلہ بر خانہ ؟

مفوری :- رفیق ! (داد و بیداد مکن - مگر بنے بنی کہ عجب
 اشتباہ ہے - در کار است) ؟

خیاط :- (اشتباہ کجا اعدا سپو کردی کہ بچارہ را بہ بلا بیدار
 مرا ریشخند میکنی - کہ لباس خواہم ساخت - تو نمونہ میآوری - و گیرے
 سے برود دآں دیگر سرے بجائے او میگذازد - سبحان اللہ - در میان
 اگر دے گیر کردہ دوم و آنجا کجا بود - آشنیانہ حرام زادگان یا سوراخ
 شیطان ؟)

مفوری :- دصن اور اگر فتنہ ابرو کہ خطا شو - بس است بر پیش
 مرد - (میدانی با کہ حرف میزنی ؟)

خیاط :- (میدانم و میخوانم ہم بدالتم - (الفقر سیدالتم - کہ سیرکس

سرے را بجائے لباس داور سنگ لحد است ؟
 منصوری (دیوانہ دار) : سر کہ سایہ خدا را سنگ میخوانی ؟ خدا
 دہشت را بکند ۔ پادشاہ عالم پناہ اسلام را لحد خطاب سے کئی بچہ گم
 سے فوری ۔ زود باش خفتہ شو ۔ بگو سر کجاست ۔ وگرنہ سر تو را بجائے
 او سے برم ؟

ازیں سخنان زبان خیاط بستہ شد ۔ بیاسے منہواری افتادہ کہ ...
 (زہنہار زہنہار ۔ خطا کردم ۔ غلط کردم ہرچہ میگوئی ۔ خوردم ۔ خرم ۔
 دیوانہ ام از تغیر در گذر ۔ بیانجانہ قدمت بالائے چشم) ؟
 منصوری : خانہ ات آبادان ۔ زود باش ۔ من کار دارم ؟
 (بگوید : بینم سر آغائے نیلچہریاں کجاست ؟)

چوں خیاط دالت ۔ کہ سراز کیست ۔ و میدالت کہ او ذلت
 بر سر آں سرچہ آورده اند ۔ قوت زانویں برید ۔ و سراپا عرق عرق
 شد ۔ گفت : - منیدانم کجاست ۔ خداوند ا عجیب طالع بد و بخت ۔
 شوے داشته ام) ؟

منصوری : - (کجاست ؟ آخر کجاست ؟ زود باش بگو) ؟
 خیاط (با اضطراب) : - (نے دامن ۔ خبر ندارم) ؟
 منصوری : - سوزاندی ؟

خیاط : - نہ ؟

منصوری : - انداختی ؟

خیاط : - نہ ؟

منصوری : - پس چہ کردی ؟ تو را بہ پیغمبر بگو ! خودی ؟

دوکان خیاط را میدانست - و خانہ اش را میدانست - پیش از صبح
 بود - و بزبان باز نژدہ - فقط قہوہ خانہ را باز یافت - از آنجا ہم
 فائدہ ندید - دستش از چہ جا برید - عاقبت بخاطرش آمد - کہ چنانہ
 ے گفت - مؤذن مسجد بازار ماہیم - بد آنجا دوید - خیاط - راویا
 دست در بناگوش چشم بہتہ یاد ہائے چوں غار گنجدہ برائے فراموشی
 از حال شب بانگ نماز صبح ے داد - نفس زناں بہالائے منارہ -
 رفت چوں چشم خیاط بمبھوری افتاد - از ترش استنطاق در بارہ
 سر - اذال در گلویش گرہ شد - و گم ماندہ بود کہ سکتہ کند - ے آنکہ
 فرصت حرف - زدن بمبھوری دید - بگر بیانہ آدینت - کہ (مرد کہ
 با شریفی مثل من ایں چہ بازی بود - و مگر خانہ من قبرستان است
 یا کلمہ بر خانہ) ؟

مبھوری :- رفیق ! (داد و بیداد مکن - مگر نے بنی کہ عجب
 اشتباہ ے - در کار است) ؟

خیاط :- داشتباہ کجا ائمہ سپو کردی کہ بچارہ را بہ بلا بیدار
 مرا ریشخند میکنی - کہ لباس خواہم ساخت - تو نمونہ میاوری - و گیرے
 ے بردر دآں دیگر سرے بجائے او سگزارد - سبحان اللہ - در میان
 کردے گیر کردہ بودم و آنجا کجا بود - آشتیانہ حرام زادگان یا سوراخ
 شیطان ؟

مبھوری :- دھن اور اگر فتمہ اہمرد کہ خطا شو - پس است بدیش
 مرد - (میدانی پاکہ حرف میزنی) ؟

خیاط :- نمیدانم و نمیخواہم ہم بدالم - (آنقدر میدانم - کہ میرکس

سرے را بجائے لباس دار سگ خداست ؟

منصوری (دیوانہ دار) :- مگر کہ سایہ خدا را سگ میخوانی ؟ خدا
دہشت را بکشد ۔ پادشاہ عالم پناہ اسلام را ملحد خطاب مے کنی ؛ بھگہ
مے خوری ۔ زود باش خدہ شو ۔ بگو سر کجاست ۔ وگرنہ سر تو را بجائے
اوسے برم ؟

ازیں سخنان زبان خیاط بستہ شد ۔ بیائے منصوری افتاد کہ ...
(زہنہار زہنہار ۔ خطا کردم ۔ غلط کردم ہرچہ میگوئی ۔ خوردم ۔ خرم ۔
دیوانہ ام از تفسیر در گذر ۔ بیانجانہ قدمت بالائے چشم ؟
منصوری :- خانہ ات آبادان ۔ زود ۔ باش ۔ من کار دارم ؛
(بگو بہ بینم سر آغائے نیلچہاں کجاست ؟

چوں خیاط دانست کہ سراز کیست ۔ و میدانست کہ اودنیش
بر سر آں سرچہ آردہ اند ۔ قوت زانویں برید ۔ و سراپا غرق عرق
شد ۔ گفت ۔ لمنید انم کجاست ۔ خداوند ا عجیب طالع بد و نجات
شوے دانستہ ام ؟

منصوری :- (کجاست ؟ آخر کجاست ؟ زود باش بگو) ؟

خیاط (باضطراب) :- (نئے دامن ۔ خبر ندارم ؟

منصوری :- سوزاندی ؟

خیاط :- نہ ؟

منصوری :- انداختی ؟

خیاط :- نہ ؟

منصوری :- پس چہ کردی ؟ تو را بہ پیغمبر بگو ؛ خودی ؟

خیاط :- نہ ؟

منفوری :- درخانہ تو ست ؟

خیاط :- نہ ؟

منفوری :- درجائے پنہاں کردی ؟

خیاط :- نہ ؟

منفوری :- بیتاب - ریش خیاط را گرفته - دیوانہ وار فریاد بہ

آورد مردک! پھر مردہ شوی بردہ! د آخر گویہ بینم چہ کردی ؟

خیاط :- نیم مردہ یا دازے در گلو گرہ شد (در تنور بریاں شد)

منفوری :- چہ بریاں ؟ مگر میخواستی بخوری ؟

خیاط :- نے خواستم بخورم - اما بریاں شد - حالا در تنور است

دیگر چہ سے خواہی ؟ پس تفصیل تدبیر زنش برا باز گفت ؟

منفوری :- بیا خانہ نالوارا بمن نشان دہ - وگرنہ مارا آتش -

میزند - سبحان اللہ - بقتل کہ میرسد - کہ سر آغاسے بیگیہاں را در -

تنور - بریاں - سازند ؟ پس بدکان حن نالوارا رفتند - داد بے سحاشے -

تفصیل - بردن سر را بدکان علی کور باز گفت - خوشا بحال آتکہ از الزام

ہستے کہ بر او وارد میاید بجہد ؟

منفوری :- و خیاط و نالوارا بدکان علی کور رفتند - کہ سر شتری

کو ؟

علی کور اول قدرے تردد کرد - اما در آخر قرار نمود - کہ

از اہجائے - سر شیطان فرض کردہ - بہ دکان (یا نفوسے) کبابی بردم - کہ

اللہ تا کنوں از این قبیل سر را جوئے سلطان خیلے کباب کو دہا بہت

عاقبت همه - یا علی - یا خدا! یا پیغمبر! گویاں به نزد کبابی ...
 شناختند چوں چشم - (یا لقوی) بدای دست سلیماناں افتاد - دالنت که
 شتری کباب نه - بلکه مامور کباب کردن جگر او میتند - چوں پائے -
 جگهوں گی سر بیان آمد بانکار برخاست - که ندیده ام و هیچ اطلاعی
 ندارم :

دلاک جائے سر را انداخته بود نبود - و بقران قسم یاد کرد -
 کبابی انکار کرد - و به انجیل قسم خورد - تا آنکه که آدازه مجزّه یهودی دم
 سر بلند و غوغائے نیکبایاں - بر پاشد - منظوری هنوز در تحس و تقص
 که یکبار از شورش و آشوب خبردار گردید :

پس - خیاط و نالوا و دلاک و کبابی را در عقب انداخته بجانب
 منش یهودی دویدند و با حیرت تمام سر را بشناختند - اما کبابی چوں
 مرحله را فهمید - آنچه بسرش بایسته بیاید - از پس از پیش دانسته بود -
 با عقب کنیده نفوذ حاضر دکان خود را بر داشته از شهر بگریخت :

منظوری خیال میکرد - کبابی نیز همراه دوست - روئے واپس -
 کرد - که همه باید بجنور - پادشاه - روم - یونانی رانندید - پرسید کبابی کو
 دلاک گفت :- بیشک بگریخت دمن اگر چه کورم - اما چشم شناسائی
 یونانی دارم :

منظوری خواست سر را بر دارد - چوں هوا داران او را دیدند
 و مقصودشان را فهمید - و گفتارشانرا بشنید - معلوم در بر داشتن آن
 دالنت باسه تن شاید نزد سلطان بازگشت :

چوں سلطان دالنت - که سر را در کجا یافته اند دپایه پاد آبخا

رفته و چگونگی شورش برپا شده است منقلب گردید و
خواننده نیکو میدانند که نویسنده صورت حالت را چنانچه باید
شاید ننواید حجم نمود سلطان دید که بیان واقع حال مخالف نشان
و مایه ریشخند است و از طرف دیگر باید جلوی فننه گرفته شود و
گرنه متغیر بازگونی سخت و دارونی سخت خواهد شد و
متغیر و متفکر و لا حول گویا وزیر و شیخ الاسلام را بخوابست
ترساں ترساں و براساں براساں با حال تنگی جائے رنگ نیست
یک یک رسیدند پادشاه شرح شورش شهر را بایشان بیان
کرد و

بعد از استخاره و استناره قرار بر این دادند که سیاه و نالاک
و دلاک و کبابی را بجا که کنند چنانچه گویا آماں را در قتل آغا داخل
بوده است و البنان را مہم سازند کہ سر را بچتہ و تراشیدہ و کباب
کرده اند و

و باید خونہائے او را بدینند و ہم قرار دادند کہ (چوں
علت غائی شورش کبابی است و با سر آغاں طیر بے ادبی کردہ
(و انگلی ترسا و یونانی) سرش را باید برید و بہ چماں جا کہ سر آغا
نہادہ بود باید گذاشت) بمیدی نیز نمودند کہ برائے شکنجہ چماں
و غلیاں بکچریاں باید آغائے از نو البنان خود انتخاب کنند و قتل
آغائے مقتول را بعزت و احترام دفن سازند و
چہ این باشد مگر قتل یونانی کہ دست کسی بد و زبرد
و شہر آسود اما نہت سلطان این را نیز باید افزود کہ نہ شہر تلخ

زحمات خیاط و نالوا و دلاک نمود۔ بلکہ القای بفرار حال ہر یک
 انسان بباد ناکفارہ زحمت آناں شود؛
 من این فقہ را خیلے کوٹاہ مگر فتم۔ بخصوص جائے راک
 سفوری حالت سر را بہ سلطان بیاں کردہ اگر مثل درویش
 شاخ و برگ۔ مے بنادم۔ خیلے درازے شد۔ دیم آں بود
 کہ کتاب حاجی بابا ہفتادہ من کاغذ شود (چنانچہ فقہ خواناں
 فقہ شمعان وقت دارند۔ کہ فقہ باید دراز باشد۔ مائیز۔
 خط دارم۔ کہ محدث ملال نشود۔ بلکہ۔ ہر چہ بیشتر پیشتر رود
 شونہو را مشتاق تر سازد۔ دانگے درویش فتم مے خورد۔ کہ باب۔
 سر مائے ہمیں حکایت سہ روز متوالی مے لازم۔ جیب مردم را خالی
 کند۔ و باز چیزے ازیں فقہ باقی ماندہ باشد؛

گفتار چهل و هشتم

(در تقدس فروشی حاجی بابا و آشنائیش با مجتهد)

عاقبت - میرزا ابوالقاسم قمی - خود آوازه تقدس و زهدم بشنید -
روزے در وقت رفتن بزیارت حرم - کس بعقت من فرستاد - این فقره
را خونناک دیدم - و ترسیدم - که علم و فضل - که عبارت از مبادی -
شرعیت بود و بس (در مقام امتحان آمده بجنه ام را بر دوش کار اندازد
بنابر این مسائل - لازمه را رواں وزیر چاق کردم - و آنها عبارت
بود از اینها -

اول :- هر کس بگرد بنوت محمد و امامت علی نگردد - کافرو -
واجب القتل است ؟
دویم :- بجز امت محمد (آنهم شیعه علی) همه مردم بدو رخ می

روند ؟

سیم :- لعنت بر شمر و یزید از جمله واجبات - کسانیکه پیرو آنها نبیند

از اهل سنت ؟

چهارم :- همه نصاری و یهود و سایر مثل از اهل کتاب و غیره بجن

اند ؟

پنجم :- شراب نوشیدن - و گوشت خوک خوردن حرام است ؟
ششم :- کافر خوک - سگ - بجن العین - باند ؟

مستم - نماز روزه زکوة رحمن - حج - بر همه کس واجب است ؛
 هشتم - وضو از واجبات نماز است - اما باید آب را از مرقی زدنی لبر
 انگشتان ریخت مرقی را باید شست - که غایت داخل در معنی است
 هر که بیکس این کند نمازش باطل است ؛
 نهم - درین خیال بودم که بایں فضیلتها باره چیزهای دیگر نیز
 بیفزایم که درویش از در آمد - بے پردا اظهار نادانی خود بپوشید
 نمودم ؛

درویش - در این همه مدت عمر خود نفیدی که در دنیا هیچ
 کار بے گناخی نکرده ؛ حکایت های من و درویش صفر افرا
 کردی ؛

حاجی - چگونه حکایات شما را فراموش میکنم ؛ حال آنکه
 در سایه آں حکایات چو بے خرد و ام که لذتش تا قیامت از دامن بیرون
 نمی رود - البته شما هم بے داند - چون فلک حافظه را زیاده می کند -
 و بے در اینجا بقول خودت اگر مستم بر دزد کند - بجای چوب و فلک خوش
 نگهاری دارد بهر حال این معنی برائے تو علی السویه است - نه
 برائے من و درویش جان ؛ حالا بگو به منم چه بایدم کرد ؛
 درویش - اگر آں قدر نزو نمیه - که بجهتد پیرا گول زدن نمیتوانی
 بکار بری - حاجی و اصفهانی نیستی - سکونت - حیرت آه سر در برین
 نگاه کردن - داغ پینانی - زدن شارب خود را اجتنی نمودن از
 دست مده - دیگر کار مدار من هم پیش ازینها بمیدانم و نه دادم ؛
 حاجی - و درویش بایها خدا کریم است اما بے شام خوابیدن

گفتار چهل و هشتم

(در تقدس فروشی حاجی بابا و آشنائیش با مجتهد)

عاقبت - میرزا ابوالقاسم قمی - خود آوازه تقدس و زیدم بشنید -
روزے در وقت رفتن بزیارت حرم - کس بوقت من فرستاد - این فقره
را خونخاک دیدم - و ترسیدم - که علم و فضل - که عبارت از مبادی -
شریعت بود پس (در مقام امتحان آمده بجنیه ام را بدوئی کار اندازد
بنابر این مسائل - لازمه را رواں وزیر چاق کردم - و آنها عبارت
بود از اینها -

اول :- هر کس بگوید بنوت محمد و امامت علی نگردد - کافر و -
واجب القتل است +
دویم :- بجز امت محمد (آئیم شیعه علی) همه مردم بدو نخورے

روند +
سیم :- لعنت بر شمر و یزید از جمله واجبات - کسانیکه پیرو آنها نیند
از اهل جهنمند +

چهارم :- همه نصاری و یهود و سایر مثل از اهل کتاب و غیره بخن
اند +

پنجم :- شراب نوشیدن - و گوشت خوک خوردن حرام است +
ششم :- کافر خوک - سگت - خن الین - باید +

سپتم نماز روزه - زکوة - خمس - حج - بر همه کس واجب است :-
 هشتم وضو از واجبات نماز است ، اما باید آب را از مرفق زدے لہذا
 گشتان ریحتم مرفق را باید شست - کہ غایت داخل در معنی است
 لہذا کہ نمکس اہل کند نمازش باطل است :-
 نهم دریں خیال بودم کہ بایں فضیلتها بارہ چیز ہائے دیگر نیز
 ہمزایم کہ درویش از در آمد - بے پردا اظهار نادانی خود بوسے
 نمود :-

درویش :- در ایں بیمہ مدت عمر خود نفیسی کہ در دنیا مانج -
 کار بے گناخی نئے شود ؛ حکایت ہائے من و درویش صفر را فراوان
 کردی ؟

حاجی :- "چگونہ حکایات شما را فراموش میکنم : و حال آنکہ
 در سایہ اں حکایات چو بے خوردہ ام کہ لذتش تاقیامت از دماغم بیرون
 بچہ رود . البتہ شما ہم سے دانید - چوب و فلک حافظہ را زیادہ سے کند
 و بے در اینجا بقول خودت اگر منعم ہر روز کند - بجائے چوب و فلک خود
 شکستاری دارد بہر حال ایں معنی برائے تو علی السویہ است - نہ
 برائے من درویش جان ! حالا بگو بہ منیم چہ باید مکرد ؟ :-
 درویش :- اگر آں قدر فروشیہ کہ بچتہ ہر گول زنے نتوانی

بکار بری - حاجی و اصفہانی مینتی - سکوت - حیرت آہ سر دہیزین
 نگاہ کردن - داغ پشیمانی - زدن شارب خود را اجتنی نمودن از
 دست مدہ - دیگر کار مدار من ہم پیش ازینہا بیندالم و نئے دانم :-
 حاجی :- در درویشین بابہا خدا کریم است اما اینہ شام خوابیدن

بہتر کہ بھائی رفتن و نامرہوط گفتن و خودن :

پس یا چہرے عبوس و چہتے بزمیں دوختہ بدیدن مجتہد
رفتہ در عالم مصیبت خود در شہر قم - پہانا کسے صورت تقدس مرانداشت
در وقتیکہ آہستہ آہستہ برائے ملاقات مجتہد سے رفتہ - حکایات شیخ سعدی
در باب فضیلت در دلیشاں بخاطر آمد - (وسخت بحال خود مناسب
سے دیدم) کہ "یکے از بزرگان پارسائی را پرسید - جگوئی در حق فلان
عابد کہ دیگران در حقش سخنہا لطیفہ گفتہ اند - "جواب دارد - " در
ظاہرش عیب نئے بہیم - و از باطنش عیب نئے دایم " :

ہر کہ را جامہ پارسا بینی :

پارسا دان و نیک مردانگار

در بدانی کہ در نیانش چیت

مجتب را درون خانہ چکار

دہم از شیخ بزرگوار فقرات دیگر بخاطر آمد - کہ اگر فرصت
بجویم - بہ مناسبت مقام برائے مجتہد بخوانم - از آل جملہ - (۱) فضل بی کما
انت اہلہ - و لا فضل بی کما انا اہلہ -

گر گشتی در جرم بخشی - رونے و سر بر آستانم

بتدہ را فرمان نباشد ہر چہ فرمائی بر آنم

آقا نماز ظہر را تمام کردہ - سر بہ دوش راست و چپ خان سلام
می داد - کہ بریدم - مقتدیان و مردہ پشت - سرچوں (خشب مسند گام)
دیدہ بر آقا دوختہ بودند - چوں از او را و اذکار پر داخت یکے از
الایان پیش رفتہ مرا معرنی کرد - آقا اشارت بہ نشستہ فرمود -

دامن عبايش بوسیده به نشستم
فرمود: حاجی! خوش آمدی - مشرف - مزین - مآثر لطف تو را
خیلے شنیدیم - بالانظر بفرمائید

بالوقف و اعتدال بیار از صف ثعال بایزار اصرار - زانو زانو
مرا بجائے نزدیک خود کشانید - دستار و آسین عباد پام را در آستان
منفرد - منتقم

مجتهد - شنیدیم - شما مردے مومن و مستعید؛ قول و فعلتان
یکے است؛ پشت و رو ندارید - یعنی مانند یاکاران و ظاہر مومن
و در باطن منافق نیستند

حاج: سایہ سرکار آقا از سر ما کم نشود! کمترین خاکپائے آقا
سنگ آستان سرکار شریعت مدارم

مجتهد: (خود می جمع کرد) که حاجی! راست است - توفیق الہی
چراغی فرا راہ تو دانستہ است کہ بجاد و قم شدہ؛ مامد تبت ترک
دنیا گفتہ ایم - سوال من برائے این است کہ بہ بیہ نسبت مجال تو را
دست من خدمت بر می آید - یا نہ؟ (تعارف و تجاہل) حدیث شریف بنویس
است (من میبوس میبوس من لایبوس - ومن یعد لین من لا یعدی)

از این سخنان چراغے پیدا کردم و حکایت شیخ سعدی
را بکار آدم و سرگذشت خود را با تقدیر بکار با تخیل بقتے بیان -
خودم کہ حصار بہ نظر شہیدم نگریستند

مجتهد: از این قرار روزے کہ بیماری خدا اصلاح کارد
شود نزدیک است - نشاہ بہ زیارت موصومہ قم می آید - چو رہن

بہتر کہ سہانی رفتن و نامربوط گفتن و خودی ۛ

پس یا چہرے عبوس و چٹھے بزمیں و دختہ بدیدن مجتہد
رفتہ در عالم مضیت خود در شہزادہ - ہانا کے صورت تقدس مرانداشت
در وقتیکہ آہستہ آہستہ برائے ملاقات مجتہد سے رفتہ - حکایات شیخ سعدی
در باب فضیلت در ولایتاں بخاطر آمد - (و سخت بحال خود مناسب
سے دیدم) کہ "یکے از بزرگان پارسی را پرسید - جگہی در حق فلان
عابد کہ دیگران در حقش سخنہا لطیفہ گفتہ اند -" جواب دارد - " در
ظاہرش عیب نیستیم - و از باطنش عیب نیستیم " ۛ

ہر کہ را جامہ پیار سا بینی ۛ

پار سا دان و نیک مردانگار

در پمانی کہ در میانش چیت

محتب را درون خانہ چکار

دہم از شیخ بزرگوار فقرات دیگر بخاطر آمد - کہ اگر فرصت

بخویم - بہ مناسبت مقام برائے مجتہد بخاتم - از آل جملہ - (۱) نقل بی کا
امت اہلہ - و لا نقل بی کا انا اہلہ -

گر گشتی در جرم بخشی روئے و سر بر آستانم

بندہ را فرمان نباشد ہر چہ فرمانی بر آتم

آقا ناز ظہر را تمام کردہ - سر بہ دوش راست و چپ خان سلام

می داد - کہ بر سید مقتدیان و مردہ پشت - سر چوں (حشیک مسند کاٹم)

دیدہ بر آقا دختہ بودند - چوں از او داد و اذکار پر ذاحت یکے از

بلا بیان پیش رفتہ مرا معرفی کرد - آقا اشارت بہ نشستہ فرمود -

دامن عبایش بوسیده به نشستم
 فرمود: حاجی! خوش آمدی - مشرف - مزین - ماتعلیف تو را
 خلیه شنیدیم - بالاندر بفرمائید

بالتوقف و اعتدال بسیار از صف ثعال با پیزار اصرار - زوال زانو
 مرا بجای نزدیک خوشگذاشتید - دستیار در آسین عباد پاهای را در آستان
 منفرد - منتقم

بجهت: شنیدم - شما مردی مومن و متعبدید؟ قول و فعلتان
 یک است؟ پشت درو ندانید - یعنی مانند ریاکاران و ظاهری مومن
 و در باطن منافق نیستند؟
 حاج: سایه سر کار آقا از سرما کم نشود! کمترین خالیائے آقا
 سنگ آستان سرکار شریعت مدارم

بجهت: (خویشی خج کرده) که حاجی! راست است - توفیق الهی
 چراغی فراراه تو دانسته است که بجا و قلم شده؟ مامد تیت ترک
 دنیا گفته ایم - سوال من برائے این است که به بنم نسبت محال تو از
 دست من خدمت بر میآید - یا نه؟ (قادر و تاجا قوم حدیث شریف بنوی
 است) (من میسر میسر من لایسر - من لیدرین من لایسری)

از این سخنان چراغی پیدا کردم و حکایت شیخ سیدی
 را بخار زدم و سرگذشت خود را با تقدیل بکر با شبیل بقیه بیان -
 نمودم که حصار به نظر شهیدم نگر نشیند

بجهت: از این قرار روزی که بیماری خدا اصلاح کارد
 شود نزدیک است - شاه به زیارت معصومه تم می آید - چو بن

یک نوع ارادت خاص دارد. یقین داشته باش که در استخوان
تو هیچ وجه کوتاهی نخواهم کرد.

حاجی: بنده خاکساری مانند این بے مقدار در اذائے
این همه التفات سرکار شریعت مدار چه میباید کرد و گفت: هر حاجتی
که در حق حضرت بفرماید. محض عنایت و التفات است. و گرنه من کجا و
لطف سرکار کجا؟

مجتهد: (بیاداش تلفات من) معلوم است تو آزمائی به حکم
(المؤمنون اخوة) مؤمنین پاک یک دیگر را بمحض ملاقات می شناسند
چنانچه میگویند. طالع از فرنگان شنید بنام اهل فراموش خانه که
یکدیگر را در میان هزار نفر بمحض یک نظر تشخیص می دهند.
همه حصار کالاه الا الله کنال و کاحول گویا استخوان کرد
مجتهد: حاجی! قلندرے با تو است که در ویش میگویند.
شنیده ام گفته است با هم آشنا و همراه بوده اید راست است.
حاجی: چه عرض کنم (متردوانه) بے فقیر و مردے بے نواست
در پهلوی خود جائے داده ام حدیث جزدی در حق من کرده
است بآں ملاحظه رعایتش می کنم.

مجتهد: دست به پریشال کرد مریداں و البته که در
(بخاسر افاده دارد) همه گوش شدند. اینا که همه نام خود
در دیش می گذارند. خواه نور علی شاهی. خواه نعمت آگهی. خواه
دبئی. خواه نقشبندی خواه سلسله ملعونه اولی همه کافرند و مرتد
و واجب القتل. هر که بدینا معتقد باشد رگش و سوتنی و گردن

زدنی است - باره از ایناں می گویند - که روزه رمضان صرفه
 ناں و نماز کار بیوه زنان و حج نماشا ئے جهان و دل بدست
 آوردن کار نیکان است و
 باره دیگر می گویند :-

طاعت آل سنیت که برخاک هنی پیشانی
 صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی سنیت
 بکے دیگر می گوید :-

گر کسے زیئ سجده یا رہبر شدے
 دنگ پر رز از پیغمبر شدے
 دیگرے می گوید :-

فتی من و زید ملک راجہ لغات
 آنجا کہ لہر سنیت چہ خوبی دچہ رشتی

پس حسن و قبح اعمال و افعال باعتبار ماست در حقیقت
 حسن و قبح سنیت - غلامہ (عباد القم شتی و معناه واحد) حقیقت
 اس است کہ بہ قرآن و احادیث و اخبار و سنن اعتقاد ندارند
 می گویند - در قرآن رطب و یابس است - و اخبار و احادیث
 مجول و ساخته مارا بسنن و آداب گذشتگان پیردی بچہ کار
 آید - ؟ فوسے (یا هو - یا من هو - یا من لیس الا هو) گویا اسقدر سستی
 جنانکہ کہ دیان شان مانند دیان شتر کف می کند - و اسم ال
 را ذکر می نامند - فوسے دیگرے گویند - کہ مایل حقیقت و بہتر از
 ہمہ مردم - پیردان مایل طریقتند - و بانی مردم الی شریعت

حقیقت - حقیقت محمدی طریقت افعال او و شریعت اقوال او است -
 مارا با حقیقت محمدی کار است و با افعال و اقوال او کارے سنت -
 مایل باطنیم و بس - پیردی افعال و اقوال کار اہل ظاہر و قشریان
 است - حرکات و سکنت این قوم بیشتر بحرکات و سکنت رنود تلاش
 دلو الفضول و ادو باش میماند - نہ بحرکات و سکنت مردمان معقول
 را بلبی ہم دارند - کہ می گویند - ما با ذات واجب الوجود متحدیم - یعنی وحدت
 وجودیم شطیحاتی چہ از قبیل (یس فی حبیبی سوی اللہ و انا الحق الباقی)
 زده اند - خرقة و ژندہ می پوشند و لغتہائے آہی را خوار می شمارند
 کہ نیست پا بدنیازدہ ایم - از جذبہ و شوق و سماع و غلبہ و مراقبہ
 و خلوت و وصول باللہ و فنا فی اللہ و از این قبیل مسخرافات و
 ترہات سخن می رانند و معانی اینہا را نہ خودی ضمند و نہ از دیگر
 می پرسند - پاک پلید - حرام - حلال مباح - مکروہ نمی دانند -
 لعنہم اللہ لعنہم اللہ ہرچہ بہ دہن شان می آید می خورند و ہرچہ بہ
 زبان بیان می گردد می گویند - یہود و فلاحی و گبر و نرسا - در نزد
 شان یکسان است - کیش و آئین و مذہب و دین نمی شناسند
 خذہم اللہ! خذہم اللہ!

یکے رؤسائے ایشان گفتمہ است :-

نے بہ آئین سلمان و نہ در کیش کشیم

حیرتے می برم از خود کہ من آخر بچہ کشیم

آں زندیق ملائے روم را بمنی بینی - با آن غوغو خود کو کہ ہائے

بے معنی چہ نامرد لوط و چہ جفگیا قالب زدہ است - در مشویش ہم

میگوید:-

هر که را خلقش نگو سیکش شمر

خواه از لیل علی خواه از عمر

آن عطار بے منزله شان که پر دور افتاده است وحدت و کثرت
و ریاضت و مجاهده و مشایده و سلوک و سیرش باز چهره است -
اما از طرف دیگر خدای شود گدای شود - آب - آتش - زمین - زمان
برود - زرد - آلود - شغالوی شود - می شود - می شود - اینا همه خود
بر ایل معنی - صوفی - عاقل - حکیم - راه نما - راهبر می دانند - زبیه راه
نما - زبیه راهبر! زبیه راهبر و زبیه راه جوے! -

اذا كان الغراب دليل قوم

سپیدیم بوادى البها لکینا

از غراب و النون مهری - جن لبری - حبیب العجی - معروف کرنی - شبلی
بغدادی - منصور جلاج و او پس قرنی گرفته تا برسد به چرسی و بنگی
و ترکیکی امروز همه را باید لعنت کرد - حاضرین همه لعنت کردند و
من و باطلت هم بالیشان لعنت کردم -

چون سخنان مجتهد تمام شد حاضران از استحضار و اطلاع
میخیزد و از طریق و اعتقادات صوفیان متعجب ملتفت بودند که این سخنان
در من تاجه پایه تاثیر کرده است من هم در اظهار حیرت و تعجب
هیچ اثر ایشان واپس نماندم و در تملق و مزاج گوئی با استاد
بے ساختگی لباز خراج دادم - چنانچه مورد آفرین و تحنن همه -
گشتم ÷

بجهد از حیرت حاضران سرگرم چنان داد لبتج و تو بیخ صوفیان
 بداد که (من یقین کردم) اگر صوفی بودم - البته بادیست خود می گفتم
 اما از حق نتیجه تقدس فروشی خود بر خود بالیدم و کم مانده
 بود بر خودم نیز مشتبه شوم - که در واقع مقدم با خود گفتم :-
 اگر زبده ربائی مایه اش همین است چیزی نیست یابین
 حالت چرا باید زحمت کشید و اسیر سنگاران و متعل ناملا یات وینا...
 شد و علاوه بر حالت حالیه بطف هزار تیر بلا گردید -

باینست مواظبت بعل تقدس بمنزل خود برگشتم چوں ماو
 درویش تنها ماندیم - آنچه در حق درویشان علی العموم - و در حق او
 علی الخصوص گفته شده بود با و اظهار نموده - گفتم مناسب آنست که
 ترک توقف در مقام مظنه سوگوئی - همه را دیده برلست اگر متوجه
 یابند و مار از روزگاریت بر میاورند :-

درویش نند شد - که سرشان را به سنگ می زنند
 فلان فلاں شده هالشنه خون من شده اند - از کشتن من بیچاره
 بے ادبیت چه ثوابی حاصل خواهند کرد و من در اینجا نه کاره
 به طریقت دارم نه بشرلیت نه بصوفیه می بر دازم - نه بتشرع
 بنا بخواطر ایشان سرم که روئے خاک نمی دید - بیخ وقته بسجده
 می رود - ایقدر برائے ایشان بس نیست که می خواهند - اینجا
 هم نباشم ؟ من میروم این شهر بدان ریاکاران ارزانی - اگر دیگر
 سرم به مهر رسید - یار دیم - آب و وضو دید - لغتی که سزائے شایان
 است بمن باد :-

از شامچه پنهان - از نیت در ولین بدم نیاید - بر طاست رستم
 و جوز بند بر کمر و تیغ را گرد دست - نخند پوست و کشتول برودش
 و تشنه در دست روان شد - و دایع یک دیگر گفته خلوت را بمن
 و گذاشت - با آنکه بخیر دو پائے صحرای کوپ بهره از دنیا نداشت
 یا شاد لے که گویا مالک دنیا است برفت +

از دفع شران بلا خندان گفتم بر دست علی بهارات پایت
 از گیوه نوبرینه و چینه ات از حصه پائے تازه نمی نما تا و که بایس
 زاد و راحله می توانی بکام خود و بکام دیگران اطراف جهان را
 پیمائی - و لذتیکه اغیارا با امارت هزار گونه مایلزم و مانع حاج
 نمی بری - تو باین بے احتیاجی و بے ضرورتی بهری +



دگفتار چہل و ہفتم

در آگاہی حاجی بابا کہ درویشش

بے برگ و لوا ساخت و سجات اواز لبست

در خلاصی از لبست ہمہ اسیدم بوعده مجتہد بود و گوش زدوم
چنان شد کہ برائے اطمینان از دعدہ او باید بہ قدر امکان بدین تقدیر
نمودہ چہ نمہ کار در ایران بے مایہ فطیر است پس بایستے پیش از وقت
بدین امر بنیدیشم۔ بجز جزئی و جہی کہ بالفعل مایہ گذارتم بود چیزے۔
نداشتم۔ و از روی احتیاط اورا در یک گوشہ حجرہ بزیر خاک سہفتہ
بودم۔ خیالم برآں قرار گرفت کہ جا نمازے برائے پیش نماز بحزم لذا
سفارش کردم۔ بیا درند۔ بہ بینم۔ با خود می گفتم۔ کہ جا نماز ہمیشہ در
حضور مجتہد مرا بخاطر او میاورد بہ موضع قضیہ دیدم۔ حالا من
می ایتم۔ و تو ہم تفکر کن و تفسر کہ دیدم جا تراست و بچہ منیت یا
حیرت و تو میدی وحدت و خنونت از جابر آمد کیم۔ چہ قدری
شود ؟

جگر بد ہانم آمد۔ بے تامل بر سر زدہ فریاد برآوردم۔ کہ
اے زہ قلندر سگ صوفی! عجیب کشتی مرا بلنگر گاہ رساندی۔ منی
لنگر گذشتی! الہی از تلخ کامی خلاص نشوی۔ از گردائی و در یوز

را با بی بانی - چنانچه مرا بجاک سیاه نشاندی و گدا می کردی :
 چون این سخنان بشنیدم نشد بنا کردم بهایا های گریه و زاری
 نمودن چه ترس آن داشتم که اهل قم یاریم نه کنند و از گرسنگی
 بمیرم - چون نوبدی ناخوشی است که هر چه باد رو دهی بیشتر
 زور آورد بنا کردم - به اندیشه های چند در چیدن نمودن - اول
 تو بهم رفت به قتل زینب به آن حال ناگفتی - بعد اذان بحالت
 فلک زدگی خود در بست - که نوعی از دندان است از آن پس
 بدزدیده شدن مایه که سرمایه توکل و امید داریم بود نوبدی خود
 را بمرتبه دیدم که اگر زهر داشتم هر آینه می خوردم -
 در این حال پیره آخوندی از پیره آخوند اینک نزد بخت
 مرا با جنتاب از درویش تحریص می نمود داخل شد - سفره دل
 بشودم با سوز و گدازی که دلش بحالم سوخت گفتم :-
 جناب راست گفتی که باید از آن درویش معلوم پر
 خنده بود - بولم را برود مرا بجاک درویشی نشاند - خود را دوست
 منی گفت - در واقع دشمنم بود اکنون چه کنم ؟ کجا روم
 چه چاره سازم ؟ -
 گفت :- غم مخور - خدای هست اگر شیت الهی - بندگان
 تو با ولت قرار گرفته - هر چه سعی کنی بهبوده است بولت - رفت
 برود جانت سلامت - چه سلامت نفس برتر - از همه چیز است
 گفتم :- تو را بکذا ! ای چه حرف است ؟ از جان خشک
 و خالی چه فایده ؟ سلامت نفس - پول مرا از درویش پس بگیرد

عاقبت التماس کردم که واقعه را به مجتهد باز گوید و عذر عدم آمدیم
را بخواند.

آخوند - یا تعبد درست کردن کارم و هم در آن روز خبر نزدیکی
ورود شاه بقم - بواسطه فرانشاهی که برائے بهت و تدارک آمده بود
رسید.

خیابا بهنایه صحن آراسته و صحن شسته و رفته خوارها
جاری و اطلاق مخصوص بادشاه فرش شد همه از ملایان مأمور
پیش باز شدند - خلاصه از رسوم استقبال - دین برائی پادشاه سر
موتی فرد گذار نشد.

من هم باندلیته استقبال خود افتادم - چه مدتی بود از
طهران خبر نداشتم - و میدانستم که مفضویم تاجیه اندازده است -
چون پشت و روئے کار را با نظر وقت ملاحظه میکردم - میدیدم
که فرد نشستن غیظ شاه به بریدن سر من است - و پس
از طرف دیگر با خود میگفتم :-

(مصرع اول) (من گفتم تا که بیایم بخاری باری)

یا بهت شاه و علو چاه او :

(مصرع دوم) (آنچه در هیچ حیاتی نبود خون من است)
و آنچه امید خود را بر شفاعت و وسالت مجتهد شبنی می ساختم
فرانشاهی دوست قدیم بود - در سمرقانش چند نفر از آشنایان
بودند - با اینکه گفته اند :

هرگز پادشاه بنده از ده

گش از خیل خانه نواز

باز اظهار آشنائی با ایشان شد. نازه رسیدگان آنچه در
عنیت من روی داده بود باز گفتند. با اینکه بزرگ دنیا مصمم
شده بودم. باز حرف دینائی ایشان بگو شدم خوش آیند می نمود
گفتند که. پتی باشی از جنگ روس برگشت. بدایای بسیار بر
شاه آورد. از جمله بدایا و علامت غیرت و شجاعت او کینزرا و
غلامان کرجی فراداں بود. بدایایش مستحق افتاد. و شاه برائے
اظهار التفات خلعت باد بخت. بایں شرف که من بعد از شراب
عزیزی تویه کند هم چنین شنیدم. که با فہمیدن شاه که مرا در
تقصیر زینب و خالت است. و با اینکه حکیم باشی بیشک بسیار
واده بود. شاه بجهت محرومی از خوانندگی و سازندگی زینب.
ایش حکیم باشی را نام کنده بود. باز هم خشمش فروکش نشد.
با اینکه پتی باشی کینزے کرجی آورده که (بالتفاق همه اہل خبرہ)
بعد از طاؤس. سیکلے بدایں برازندگی. و گوہرے بدایں ارزندگی
دیده نشده بود. بلکه ہرگز از لیث انسانی جانے. (یا. لغزے)
بدایں کمال. و از چرخ حن ماہی بدایں جمال بیروں نیامده. پ
از قرارے کہ فرارش باشی نشان میداد. چشم بقدر مایہ
آن دست او و قدس مثل ہماں سرد. کہ در باغچہ صحن مشہد.
است. (آبا بشرطیکہ رواں باشد) در آخر گفت کہ "سرہمہ و
سار. اطفا غطب شاہی مایہ گذاشتن حیوا تو مان است و بس."

از اسم تومان باز دزدیش بیادم افتاد و مجدداً فتناس
دادم که «خبر نه بینی قلندر! اگر مال مرا نبردن بودی - اکنون
سایه کار سازی می توانتم کرد» بارے دلم بیان خوش شد
که گفت: «کار تو نه بدای دشواری است که می نیداری» بنام
این بر سر حصیر صبر - قلیان انتظار بر لب باورد (الصبر مقلح
الفرج - ومن صبر نظرم منتظر عاقبت کار نشستم)
روز دیگر پادشاه رسید - و در بیرون شهر در چاه
منزل کرد - تفصیل پذیرائی او درد سر آورد - با آنکه پادشاه بقدر
امکان آنرا مختصر گرفت - تا ثواب زیارتش بیشتر شود
تدبیر پادشاه خود رفتارے با ملایان تم بود چه از ایشان
در باطن دا هم داشت - ازین سبب بمیرزا ابوالقاسم مجتهد
خیلی اظهار ارادت نمود پیاده بدیدنش رفت - او را در پیش
خویش بنانند این التفات کبتر ملای شده بود در ایام مجاهدت
در شهر پیاده می گشت بفقراء و لا سیما بلبادات اعانه زیاده
میداد - همراهانش نیز بحکم (الناس علی دین ملوکهم) زهد دورع
زیدند - ومن چو انیال را در ریاء هم رنگ خود میدیدم - خوشم
میآید - در ایام ظلمگی شنیده بودم - که پادشاه در باطن صوفی و امثال
و در ظاهر مشرع و اهل قال است - از بزرگان بیدین یکے رانے
نختم - که هیچ کم از یزید نبود - او را هم دیدم - لباس ایوان
ظاهرے در بر کرده است
روز زیارت عرض الحیه نمودم - تا وعده مجتهد از خاطرش نرود

نزدیک بظهر شاه پیر - عاری از همه لباس زیر و جواهر و حشمت
 و نقوش در دست بابرگان و ملایان داخل حرم شد - از مال
 از میان دنیا هیچی در دست داشت - و پس - این شیخ از مردان
 بزرگامه دانسته آیدار پیشکش بود - که از بکری آورده بوده و در
 دست خود نه گذاشت

بجهد سه قدم عقب تر لبؤالات شاه عزمانه جواب می
 داد و شاه ازین معنی بادکنای استیک منتقد گفتارش بود
 یوں این از دحام یا بلخ از در حجره من گذرد - پس
 از آن بدیم حجره رسید اطرافش را از مانع خالی و فرصت را
 غیبت دیده بپایش افتاده گفتم -

اے پناه ضعیف و اے پادشاه عالم پناه! بحق ماہیں
 بجاں من ناتواں رخصت فرما

پادشاه روئے به مجتهد - کرد کہ - این کبیت از شماست
 مجتهد جواب داد کہ - مردیت بے وعادت است کہ

بہ بیان بیچاره در چنین وقت از پادشاهان تظلم و استغاثه
 سے عاجز نہ ہوتا اور

سایہ پادشاہ از سیر ضعیف و فقرا کہ ننگہ دارانہ
 پادشاه روئے بہمن کرد - کہ کتنی برائے چه بہ بے است آمدہ

گفتم - تقصیرت شوم کہترین وکیل انجمنی باشی بودم
 مرخصی با ماست - بالے کتابے بہ حقیت ہم چنان گرفتار

بعد از اندک سکوت فرمود: «یا فتم! مبارکے حاجی بابا! سہود تو بودہ؟» پس روئے بجهت نمود:

پادشاہ: «خواہ پتقی باشی - خواہ وکیلین خواہ سگے دیگر
ہر کہ خطا کردہ کردہ بشد حرف در این است کہ مال پادشاہ
را آتش زدہ اند - سرکار آغا غیر ازیں است؟»

جهتہ: «خیر لبر شاہ ہمیں طور است - اما اغلب در چین
موارد (یعنی در مسائل متعلقہ بہ مردوزن) مناط اعتبار قول طرہین
است نہ قول خارج:

پادشاہ: «اما سرکار آقا - چہ میفرمایید در صورتیکہ این
چین موارد از لٹاہ داشتہ باشد و کثیرے از شاہ ہلاک
شد - ادلتے نفس را ہم دیت لازم است - روس با ہمہ بیہوشی
از چین عل بمفت لمی گرز - ماجرہ برائے لذت نفس حکیم باشی
یا برائے استیفائے شہوت وکیل پتقی باشی - بمفت از مال خود
بگذریم؟»

جهتہ: «راست است ہر شے را دیتے است و حفظ نفس
از واجبات است اما عفو خطایا نیز از مشوہات ے باشد - اگرچہ
انتقام را درین امور لذتے ہست - اما لذت عفو بیش از لذت
انتقام است و انگے حدیث است کہ «عفو محمورین را ثواب
بیش از عفو سائرین است» اگر اعلیٰ حضرت ظل الہی از خطائے
میں مجرم مسکین در گذرند ثواب آل دارد کہ بیت روس با
دست خود کشتہ - یا قبر صد فرنگی را آتش زدہ یا ہزار صوفی را

نگار نموده باشند :

پادشاه روی بمن کرد "مرخصی" دادست بشاه بخت
گذشته فرمود "برد دعا بجان این مرد بکن و گرنه روز
روشن در جهان بنایت دید برد - پشت را داکن - برد
دیگر تو را چشم نه بیند یا



گفتار چهل و هشتم

رفتن حاجی بابا با صفهان و تصادف و رود و بار حاکم

من در آن خود میگفتم: احتیاج بنگار این لفظها نیست
بے آنکه بیکبار بعباس بگویم: و بے هیچ دل نگرانی از قم و بجهت قم
به اصفهان بنادم. دوسه قرآن که مرا با صفهان برساند. در حبیب
داشتیم. اگر منزل بگوئی. در ایران بهمت شاه عباس اینقدر کاروان
سرا در راه است. که مسافر محتاج بیالین خانگی نمیشود. با همه
جوانی از دنیا سیر شده بودم. شاید اگر در قم مانده بودم. باستقبال
بجهت. مواظب ترشی و تلخی زده شده. عاقبت هم به ترخیم. و هم
می تلخیم اما میدان عمر هنوز وسیع و سمنه امید هنوز از تنگ
و تاز جهاں خسته و ناتوان نشده بود. بخاطرم آمد. که این پادشاه
بدان با متلاشدم. باید بجهت فراموشی پدر و مادر و عدم مرا
عات حق والدین باشد.

با خود گفتم: دایه بر من. که بد لپری بوده ام. و بیکبار
در سر کار و اما سیده باد افتخار بودم. دلاک بیچاره اصفهان
بسیج در پیرامون خاطر منگشت. حالا که سرم بنگ حوادث
نمود. و دستم از خوشگذرانی کوتاه گردید. بیاد پدر و مادر

افتادم - از آخوند و دد مثلے شنیده بودم بخاطر آمد که

گنج قارونت از بود بجهان

نتوان دوستی خرید بدان

گفتم: کو دوستی بهتر از پدر و مادر؟ با تکرار این کلمات
رقت دست داد در دل گذارندم - که "بگذار پدر و مادریه
بنید - پسری دانشمند چون بخانه برسم بنید که تا خلف نبود
م" اما گویا بچه بگوش جانم میگفت - که!

در روز مرگ آمدی آنگاه نادل

و قتی نیامدی که بیائی بکار دل

هوس که با ناست زینب در حال بیرون آمدن از طهران

با آن حالت تقوی زده بودم بخاطر آمدی

چون چشم بگذاشتم کوه کلاه قاضی که علامت نزدیکی اصفهان

است افتاد در دلم در سینه طپیدن گرفت - در هر قدم برافطرحم

می افزود که "خاندان خود را در چه حال خواهیم دید؟ آیا آخوند

پیر هنوز عماد حیاتش در سر است یا کفن مالتش در بر؟ بقال

همسایه دکان مان که پولهائے سیاه و زردیده از دخل پدر را همه

در دکان او بشیرینی آب سیکردم - دکان زندگیش بسته شده...

است یا هنوز کشاده؟ پیرکار و اسرار داری - (که در شب -

الآن ترکمانان چندان تهرساندم در واژه عمرش باز است - یا

دست اجل بر رویش بسته است -

تا بدیدار منار هائے شهر ازیں قبیل خیالات همیکردم - از

مولا را شکر کہ کر بلائے حسن دم مرگ چہ بیدار فرزند روشن
 مسکیند“

حاجی بابا: ”چہ طور؟ مگر پدرم کجاست؟ چرا دکانش لبتہ است
 دم مرگ یعنی چہ؟

علی محمد: اے حاجی! پدر دلاک پیرب۔ آخر تیش را تراشید
 فرصت را فوت کن۔ برو بخانہ۔ شاید در دم آخر او را دریابی
 و دعائے خیرش بگیری۔ او در حال نزع است۔ دنیا فانی است
 ماہمے میریم۔ من پنجاہ سال است کہ در اس کارواں سیرا
 میکنم دے بندم۔ حالایہ بینم۔ ہمہ در ہا بروئے من لبتہ است
 لبتہ ہائے در ہا از سائیدن دست ہار و روز بروز شفاف و پاکیزہ
 ترے شو و من از فرسودگی دست روزگار رنگ دار گردیدہ۔
 ام

ماکار و ایناں و جہاں کارواں سرا

در کار و انرا نکند کارواں سرا

فرصت بہ تمام شدن گفتگو ندادہ بسرعت تمام بخانہ پدر شتم
 در دم و دو نفر آخوند دیدم۔ با خود گفتم: ایناں بوم شومند کہ
 بجز خبر مرگ دیگر خبرے نیاورند۔ ہر کجا دست اجل کوس ملت
 مے نوازو۔ ایناں بار اقامت مے اندازند“

بے آنکہ با آہنا سخننہ بگویم۔ داخل اطاق شدم
 پیرہ مردے دیدم۔ بروئے لبتہ افتادہ۔ و چہ کثیر ہیرا مویش را
 آفتہ و او پدرم بود۔ کسے مرانشخت۔ و چوں در چہاں حال ہمہ

کس بے مانع نزد بیمار داخل تواذ شد۔ کسے مانع نشد۔ حکیم در یک
طرف بیمار طرف دیگر۔ پیروہ مردے کہ آخوند قدیم بود۔ بہ لنگی بیمار
مے پرداخت۔ سخنانش ہمانا انیکہ در کربلائے حن امترس۔ درت
الشاء اللہ۔ خوب مے شوی۔ سنوز عمرت باقی است۔ شاید دیار
سیر۔ بصبت شود۔ شاید حاجی در ہمیں نزدیکی ہاست۔ اما در
حال وصیت مبارک است۔ بہتر ایں است۔ کہ برائے خود۔
وہتے یقین کنی۔ یکے از حاضران را وصی کن۔“

پدرم آپے کشید کہ ”افسوس! حاجی چناں دست ازم
برداشت۔ کہ در من امید باز دید خود نمکداشت“ مے گویند۔
از نام پدر و مادر خود عار دارد۔ میراث من قابل ادیت“
ایں سخنان تاثیر مے عظیم۔ در من کرد۔ پیش از آل۔
تاب نماننا سانی بنیاد مردم۔ بچو دانہ فریاد بر آوردم کہ ”حاجی
ایچاست۔ حاجی بامید دعائے خیر تو پیائے پوست آمدہ۔ دیدہ
باز کن۔ پدر جان! من فرزند توام“

پس در پیائے بستر بہ دوزاخ نشسته۔ دشت پدر را
بوسیدم و بہ نشان مہر پسرے اشکم ریخت و گریہ در گلویم گرہ
شد۔

بجکوان از گلشن

حاضرین۔ ازیں حالت در حیرت دیدم پارہ را خوش
نیامدہ و پارہ ایں حال را باور ندارند۔ و بعضے مات
و مہتر مانده اند۔
چہان پدرم کہ دیگر تاب گشادن نداشت دقیقہ چند

دیدار خاک پاک شادمان بفرماند آئیکه یاد وطن بایں همه شعر
 هنوز در خاطر مایه است . دورگشت نماز کرده سجده شکری
 بجائے آوردم . بعد از آن دو سنگ بروئے هم گذاشتم . و تذکره
 امام رضا کردم کہ " یا امام نامن . خامن . اگر خامن درود من ...
 سلامت پدید مادرم نبوی . نذر کردم . کہ در راه تو یک گوسفند
 بکشم . و پلاؤ بخت بدستان واقربائے خود بدهم " .
 از دہات اطراف شہر بادل طپاں گذاشتم . و ہرجا را
 کہ میدیدم یاد حال قدیمیہ وے در خاطر میآید . تا آنکہ در بازار
 ہائے روبروئے دکان پدر . بدرکارواں سرائے شاہ رسیدم .
 در دکان بہت بود . ہج علائے از سکونی وے .
 پدیدار نہ . چوں ایں حالت را بنگون شیک نے گرفتم . در پیش
 پیش رفتن خیلے ملاحظہ کر دم . در آخذ بخاطر آمد . کہ شب
 جبہ است . شاید چنانچہ عادت است . پدرم در پیری متدین شدہ
 و شب جبہ را بہ تحت پولاد بزیارت اہل قبور رفتہ است .
 خلاصہ درکارواں سراباز و بنظر من ہماں بود کہ بود .
 نگ ہائے بازرگانان بد مینوئے و آں سوئے افتادہ .
 در ہر گوشہ استر و اشتر چارواں داران و مراغراں و مردمان دیگر
 بالباسہائے رنگا رنگ . ہمہ بابائے و ہوئے صحبت کناں . پارہ
 بردہ دار در تماشا . پارہ بے ہج خیال باکشتہائے پاشہ شہ
 بر روئے . نگ فرش ہا با صدائے بلند شدند و رفت و آمد
 رو ہا ہمہ غناک و در ہم سر ہا ہمہ پراز سودا و حباب . دوست

ایام کود کے خود دروازہ ہاں را جتم۔ ندیم۔ ترسیم کہ دروازہ کار
والسرائے حیاتش کلید شدہ باشد۔ ناگاہ دیدم۔ قلباش را چاک کرد
سرش را سے برد آتش بگذار

سر بچارہ بمیان شاہنا فرد رفتہ بود۔ و از خیمہ کی قدش
معلوم می شد۔ فرشتہ بار سال بیار وارد
گفتم: آری۔ خود علی محمد است۔ آں بینی را من دریا
ہزار بینی سے شناسم۔ (دچوں سا فر زاد را) چو کہ سبیل زیر اورا
بار بار درست کردہ ام

من نہ یا او در گشودن سر سلام و کلام و او چنان با
صحبت آئیدہ و درندہ مآلوف و چنان بترتیب قلبیان سرگرم
سرگرم۔ کہ دنیا در نظرش نبود۔ سر نیز بالا نکرد

گفتم: (محمود علی محمد! مرا سے شناسی؟ سرے بالا کرد۔ ہاں
لیکہ از چاہ نگاہ کند۔ بروئے من نگہایت۔ کہ رفیق کاردا
سرالوند و نیاست۔ مردم ازیں درش سے آئید۔ و از آں درش
بیرون سے روند۔ کئے ملتفت ایشان نیست۔ چگونہ تورا بشناسم
علی محمد پیر شدہ و چمنانش تار شدہ و خیالات دنیا خواستش
بر آئندہ کردہ) و زمانہ اورا شب خوش گفتم۔

گفتم: حاجی بابا۔ آں حاجی بابائے کوچک۔ کہ بار بار
را ترا شنیدہ و شارببت را زدہ شناسی؟

علی محمد: "لا الہ الا اللہ! عجیب و غریب! راستی تو حاجی
بابائے و فرزند۔ جایست خالی۔ آخر کہدی؟ خوب کردی آمدی

بر رویم ددخته شد. گویا جبهه میکرد تا مرا نیک بشناسد. پس دست
بر داشت. که «الحمد لله منردم تا پسر مرا دیدم. اینک وحی
من» بعد از آن روئے بمن کرد. که «فرزند! چگونه دلت تاب
آورد. که این همه وقت ترک ماگفتی؛ چرا اندک پیشتر نیامدی؟
خواست بیش از این با من سخن بگوید. ولی ضعف بیماری از
بیمو. و شادی دیدار من از سوئے دیگر غنا طاق و توانش
را از دست گرفته؛ بیهوش بفتاد.»

آخندم مرا شناخت. و گفت: «حاجی دست من
بگذار پدرت بحال آید. هنوز وصیت نکرده است.»
جوانی که بنظر دشمنی در من می نگریست گفت: «
آری دانستم باید بشناسم که این حاجی است یا نه؟» بعد از آن
دانستم که او برادر زن اول پدرم بود. دامید میراث برون
داشت. می ترسید از گلویش بیرون آرم. و معلوم شد. که
سایرین نیز از همان قبیل اند طاعان میراثی که وجود من آن
پای را محروم می داشت. در آن جا جمع بودند.
در ظاهر همه در تردد که من حاجی یا باهتتم یا نه. اگر آخندم
حاضر نمی بود. همه متفق الکلمه ساحر و چشم ندیم می گفتند. اما
باقرار او جائی انکار نماند.

در آن حال مادرم پیدا و دفعه همه شبهات گردید
از خبر برود و من تاب مانند در اندون نیامده. بغل
گشوده. بمیان مردان و دید. که «کو فرزندم؟» کو حاجی بابا بهم.

ساور جان ! کجائی ؟

بعض دیدن دست در گردنم انداخت و در کنارم گرفت
و با اصطلاحات و تعبیراتی که بجز مادران قابل ترکیب و ترتیب
نیستند بنائے شادمانی و مهربانی گذاشت *

حکیم شریقی برائے بهوش آوردن پدرم ترتیب نمود
خواست بجلقش ریزد. من ناخوش را از جائے حرکت دادند
عطسه کرد. حاضران گفتند صبر آمد. باید دو ساعت صبر کرد و بنابر
این دوا دو ساعت در کاسه بماند *

بعد از سه ساعت خواستند بهار را بر خیزانند که روحش
از قالب پرواز و سرد شده بود *

پیرہ ملا هر چه گفت : « برخیز تا وصیت نامه ات را بنویسم »
و خیل زور کرد که سرش را از بالین بردارد و کار از کار گذشته بود
پس دیانش را بستند - پالمایش را رد بقیله کشیدند کاسه آب
بر پالمیش نهادند - انگشتان بزرگ پالمایش را بهم پیوستند - همه
« انا لله وانا اليه راجعون » خواندند *

این مقدمات با همتی انجام یافت پس ازاں کاشیکه
بنام خویشی و پیوندی گرد آمده بودند همه بیکبار به نعره و فریاد
جهان گاه شروع بگریه نمودند و شیون بلند شد - از این
نشان - دوا نفر آخوند که ذکر خیرشان سبقت یافت - پیام خام
فرارفتند - و بواسطه اخبار مردم از مرگ یکے از مؤمنین بنائے
کلماتک الصلوة - الصلوة و خواندن آیات قرآنی که اخبار از مرگ

میداد گذاشتند *

آنگاه سیون بهمانی شد. زنان نیز از اندرون بشیون
و شین برخاستند. پدرم بجهت نیکردی و خوش خوئی. مطبوع طبع
همه کس بود. مادرم که در اصل از گریه کنان مشهور و تغزیه گران
معروف بود. جمعی از زنان همکار خویش را بر سر شوهر جمع آورده
محترے برپا کرد. که میتوان گفت در مرگ. "بہج امیرے آن
قدر عزاداری نشدہ بود" *

من تازه خانہ دید دتو دود ^{خانہ} مان یافته. در گریه حقیقی
ریشک امثال و اقربان شدم. یاد اعمال گذشته. و فراموش
نمودن اہل و عیال. خود میکردم. و میدیدم کہ باید بزندہ من گریہ
کنند. نہ نمردہ پدرم *

در گوشہ تنہا آواز گریہ راستی را با گریہ ساختگی دیگران
و ساز نموده بودم. ناگاہ آخوند پیش آمد کہ گریبان بدر تا
پدر مرد گیت معلوم شود. اما زینہار پر بدر. و بدر *
گفتم بر. "اےں ثواب را تو بجائے آر." داد درزی از
گریبان پیرانم لبگافت. و سه پارچہ از لباسم بیا دخت و کفش
و کلام بیرون آورد کہ "اقلہ باید تا بسر مزار سر و پایے بر منہ
بروئے" *

در مادرم بے درمان بود؛ چادر سیاہ بر سر موئے
کنان فریاد کنان حسن. گویاں. خانہ را از جا میکند *
در آن حال ہمایگیاں. ذرا گذران. و آشنا و بیگانہ

خویش و اقوام - و دور خانه جمع شدند - پاره قرآن خوان - پاره
گوش و پاں - اس اعمال را از سن سے سمر دند - بعضی ہم برائے
تقی بختی آمدہ بودند - و ہر یک با مصطلحے خاص تقی مائتر دگان
میادند ۴

آخوند قدیم از روی دلنوازی دست مرا گرفت - و
در پہلویم نشسته بدیں سخنان بہ تعلیم پرداخت - " حاجی بدست
سرد - مرده باشد چه شد ؟ مگر مانے میریم ؟ بحمل اللہ نیکو زندگانی
کرد - اولاد پیدا کرد - در آخر مرد - چه میتوان کرد - ؟ یادگارش
در دنیاں توئی - تو خوشیہ آں ساقہ گندی - از تو نہراں خوشہ
بواند حاصل شد - دلو ساقہ خشک شد - و بر سخت این مسئلہ باید جست
لادوی تو باشد - نہ سبب اندوہ تو بجائے ایکہ در این دنیا بسر
تراشی این دآں پر دازد - اکنون در آں دنیا با حور و مقور شراب
طہور - با مزاج زنجبیل و کافور سے خورد - چرا باید گریہ کنی ؟ و رجز
گریہ بر آں کن کہ اگر تو سے مردی چه میشد - علاوہ بر این - اگر یہ
چه سود - چیز مانے دیگر بخو اطر بیاد - بین کہ این حالت مایہ شادی
است - مثلاً احتمال داشت - پدرت کافر باشد و حال آں کہ
مسلمان است - احتمال آں بود - مرگ باشد - و حال اینکہ تاجیک
است میشد سنی بود - و حالانکہ شیعہ است - تحمیل عیسوی باشد -
و حال این کہ محمدی بود - با کلمہ شہادت در دہاں مرد کہ اولین
سعادت دارین است ۴

بارے ازین قبیل چیز ہا بسیار گفتم - و بعد از اتمام

این انادات مرا بگوئید خود باز گذاشت و برفت .
 مرده شوی . مرده روئے را خواستند . نابوتے آورده
 رسیدند عمارى لازم است يانہ اشارہ برائے آں کردم . آخود
 سائرس مرده را باب قراح شستند . و با سدر و کافور حنوط کردند
 و در کفنگہ با آب تربت بنام قرآن را نوشته بودند پيچيدند . و با تمجيد
 و تجيد بگوشه تاش بردند .
 از ازدحام مرده کثاں مثالين . معلوم شد . پيرم خيلے .
 محبوب القلوب بوده است بگناگان نیز ہر یک برائے ثواب گوشه
 نابوت را ميگرفتند . تا قبرستان جميت بيار شد .
 من نیز با آماں کہ خود را متعلقان سے گفتند . ہمراہ فتم
 با اذن از من . نماز ميت شد . مرده را بگور سپردند . و با عربی ...
 تلفيق نمودند . کہ . يا عبد اللہ ! اذا جاءک الملکان المقربان و يسئلانک
 عن ربک قل . اللہ ربی و محمد بنی . و علی امامی . و الکعبة قبلتی و القرآن
 کتابی و اللہ حق . و البنی حق . و الکعبة حق . و القرآن حق . و الصراط حق
 و الجنة حق . و النار حق . و القبر حق . و سوال المنکر و النکیر حق .
 و البرزخ حق . و الثواب حق . و العقاب حق . پس فاتحه خواندہ سیر
 قبر را پوشانیدہ و آب بر آں پاشیدند . و حاضران بخانہ صاحب ...
 مرده برگشتند تنہا اخوندے در آنجا برائے قرآن خواندن گذاشتند
 در برگشتن بخانہ چوں خود را بگناہ وارث پيرم دیدم . ناچار
 از روئے خود بنائی دو اطلاق فرس کردم . یکے مردانہ و ديگرے
 زنانہ جنازہ کثاں و آيند و روند را غذا و ادم نذرے کہ در راه

رده بودم۔ بخاطرم آمد۔ گو سغند و پلاؤ ہم کجرج رفت۔ سہ ملا کر ایہ
 کردم برائے قرآن خواندن در خانہ و دو برائے قرآن خواندن در
 چادر کوچکے کہ بر سر قبر پدرم بر پا کرده بودم۔ تفریہ داری کہ از
 سہ روز تا سہفت روز طول میکشد بر پا نمودم۔ روز آخر چند تن از ریش
 و گیس سفیدان آمدہ مجلس ختم زمانہ و مردانہ را بر چندیدہ گریبانہا
 دریدہ را دوختند۔ در آن روز ہم ناچار غذا دادم۔ آنال نیز در
 عوض ہر یک جزوئے از پیارہ قرآن خواندند۔ بعد از آن مادرم
 بہمراہی چند تن زنان بر سر قبر رفت۔ حلوای دندان فطیرہ فقرا
 دادہ باگریہ و زاری برگشت۔

چند روزی بعد از آن مارا از عزا بیرون آوردہ بجام
 بروند۔ حنا بستیم۔ دمن سر تراشیدیم۔ آداب ماتم
 داری تمام شد۔ و آن وقت بحال خود ماندم۔ تا بکار
 ہائے پدر صورتی دہم و آہنید و روند دستورالعملی ://

(گفتار چہل و نہم)

(اطلاع حاجی بابا بمیراث پدر و سوانحن و کہ بعضی)

چوں پدرم بے وصیت مرد شرعاً من وارث مفرد او شد
 و آنایکہ دندان بمال او تیز کردہ بودند محرمی لصب نشان شد
 برائے فرو نشاندن آتش دل بدشنام من پردانفتند۔ "تاس نامہ"

این افادات مرا بگریه خود باز گذاشت و برفت :
 مرده شوی - مرده روئے را خواستند - نابوتے آورده
 رسیدند عاری لازم است یا نه ؟ اشاره برائے آن کردم - آخود و
 سائرس مرده را باب قراح شستند - و پاسد و کافور حنوط کردند
 و در کفیکه با آب تربت تمام قرآن را لاشه بودند بیچیدند - و با تمجید
 و تحمید گبور ستایش بردند :
 ازاں دحام مرده کثاں متعالین - معلوم شد - پدرم خلیه -
 محبوب القلوب بوده است بیگانگان نیز هر یک برائے ثواب گوشه
 نابوت را میگرفتند - تا قبرستان جیت لیا شد :
 من نیز با آنها که خود را متعلقان می گفتند - همراه فخر
 باذن ازمن - نماز میت شد - مرده را بگور سپردند - و با عربی ...
 تلقین نمودند - که - یا عبد الله ! اذ اجازک الملکان المقربان ویسلونک
 من ربک - قل - الله ربی و محمد بنی - و علی امامی - و الکعبة قبلتی و القرآن
 کتابی و الله حق - و البنی حق - و الکعبة حق - و القرآن حق - و الصراط حق
 و الجنة حق - و النار حق - و القبر حق - و سوال المنکر و الکبر حق -
 و البرزخ حق - و الثواب حق - و العقاب حق - سپس فاتحه خوانده سر
 قبر را پوشانیده و آب بر آن پاشیدند - و حاضران بخانه صاحب ...
 مرده برگشتند - تنها اخوندی در آنجا برائے قرآن خواندن گذاشتند
 در برگشتن بخانه چوں خود را بیکانه وارث پدرم دیدم - ناچار
 از روئے خود نمائی و واطاق فری کرم - یکے مردانه و دیگرے
 زنانه جنازه کثاں و آسید و روند را غذا و ادم نذرے که در راه

کرده بودم - بخاطر هم آمده - گوسفند و پلاؤ هم بکج رفت - سه ملاکرایه
کردم برای قرآن خواندن در خانه و دو برای قرآن خواندن در
چادر کوچکی که بر سر قبر پدرم برپا کرده بودم - تفریه داری که آن
سه روز تا سفت روز طول میکشد برپا نمودم - روز آخر چیدن از ریش
و گیس سفیدان آمده مجلس ختم زمانه و مردانه را بر چیدند - گریه پنهانی
دریده را دوختند - در آن روز هم ناچار غذا دادم - آنال نیز در
عوض هر یک جزوئے از سیپاره قرآن خواندند - بعد از آن مادرم
بهمراهی چند تن زنان بر سر قبر رفت - علوا دنان فطیره فقراء
داده باگریه و زاری برگشت :

چند روزی بعد ازاں مارا از عزایردن آورد و به کام
بروند - حنا بستیم - و من سر تراشیدم - آداب ماتم -
داری تمام شد - و آن وقت جمال خود ماندم - تابکار -
هائے پدر صورتی هم و آباید و روند دستورالعملی :

(گفتار چهل و نهم)

(اطلاع حاجی بابا بمیراث پدر و سوانحن و به بعضی)

چون پدرم بے وصیت مرد شرعاً من وارث مفرد او
و آنایکه دناں بمال او تیز کرده بودند محرمی لصب شان شد
برای فرد نشاندن آتش دل بدشنام من برداشتند - ناس نام

بیدین۔ ہرجائی۔ عادی پدر۔ بالوطیان ہم لشت۔ بادرویناں
 ہم مشرب خانہ بدوش۔ بے سرو پا ہم گفتہ۔
 چوں معصوم من ماندن در اصفہاں نمود محل سگ۔
 بایں حرفہا نگذاشتیم خوارشان شرم۔ و بیک و شام وہ دنیا
 جواب میدادم یا اصطلاحات تازہ کہ محصول سفر ہائے لے انداز
 و یادگار قلندران و میر غضبان بود۔ جواب ہم را میدادم کہ
 پدر جدشان ہم نشینہ بودند۔
 چوں با مادر از تغریہ داری و سو گوارمی فارغ۔
 شدیم۔ در گفتگو بدیں طریق باز شد۔
 من :- ”مادر جان! بیا بگو یہ بیغم۔ در میان مادر دلہ
 چیزے پنہاں و پوشیدہ نباید بود۔ کار مرحوم بابام چہ طور شد
 ؟ تو ہمسر دیرینہ و محرم اسرارش بودی۔ بنا بر این باید از
 کار و بار او سرتشہ کامل و اشہہ باشی“۔
 مادرم (با دست و پا چکی) :- ”فرزند! من چہ مے دادم
 (من :-)۔ (بے تاب :-) مے دانی کہ شرعاً باید وارث۔ قرض۔
 میت را بدہد۔ قرض ہائے اورا باید دانت۔ دانگے ایں ہمہ
 خرچ کفن و دفن کردیم۔ من امروزہ ثلث مادر زادم۔ بیچ در
 دست ندارم۔ دست خالی بیچ کار نے توں کرد۔ در میان
 مردم سر نے توں در آورد۔ برائے اظہار حیات در پیش ایں
 و آن پول لازم است۔ و گرنہ نام من و پدرم ہر دو آلودہ
 مے شود۔ زبان دشمنان و سرزنش کنان دراز مے گردد۔

در ظاهر پدرم باید توانگر بوده باشد. و گرنه آن همه زانور که در وقت مرگ یہ بکیدن خوش منظر بودند. و از دیدار من از ہم پاشند. و درش رانے گرفتند. مادر جان! بگو به بنیم. پول نقد را در کجا می گذاشت؟ بده کارانش کیا کند؟ تخمیناً مالش چه قدر میشود؟ و بغیر از آنچه در میان است دیگر چه دارد؟

مادرم: «خایا! پناه بر تو! اینها چه حرت است؟ پدرت بهیچ بود. لات دولت آسمان جل. نقد چه؟ تنخواه چه؟ نان خشک را بهر از زحمت و بلا پیدا می کردیم. اگر آئندہ ورود و کاش بسیار می شد. مار دے گوشت و برنج می دیدیم. والا زندگی ما منخر بود بهمان نان و پیتر. از ماست و پیاز لپتوہ آمدہ بودیم با این حال از من پل پوشیدن (واسگے پول نقد) یعنی چه؟ مال پدرت عبارت بود از این خانه. از این دوکان. از این اسباب خانه کہ می بینی و میدانی هست و نیت اینها و آخر سخن این»

اے فرزند. «تو خوب بجا و بوقت آمدی. در سکوہ دوکان پدرت بنشین. پیشہ او را بین گیر. اگر خدا بخواند دوست مبارک است ازین سر سال تا آن سر سال خالی و بیکار نخواهد ماند»

من: «بخدا! خیال عجیب است! بعد از پنجاه سال کسب کار نہ یک درم نہ یک دینار! این بعقل هیچ آدمی می گنجد. باید خال گیر در مال آورد»

بیدین۔ سہجائی۔ عادی پدر۔ بالوطیان ہم نشین۔ بادرویشاں
ہم شرب خانہ بدوش۔ بے سرو پا ہم گفتند۔

چوں معصومہ من ماندن در اصفہاں نبود۔ محل سنگ
بایں خرفہا نگذاشتم خوارشان شمر دم۔ و بیک و شام دہ و شام
جواب میدادم با اصطلاحات تازہ کہ محصول سفر ہائے لے لند
و یادگار قلندران و میر غضبان بود۔ جواب ہمہ را میدادم کہ
پدر جدشان ہم تشبہ بودند۔

چوں با مادر از تقریب داری و سوگواری فارغ
شدیم۔ در گفتگو بدیں طریق باز شد۔

من۔ ”مادر جان! بیا بگو یہ بیم۔ در میان مادر و
چیز پناہ و پوشیدہ نباید بود۔ کار مرحوم بابام چہ اطور شد
و تو ہمہر دیرینہ و محرم اسرارش بودی۔ بشا بر این باید از
کار و بار او سرشتہ کامل و اسشتہ یاشی“۔

مادر۔ ”بادت و پا بجلی“۔ ”فرزند! من چہ سے دایم
(من)۔ (بے تاب)۔ ”سے دانی کہ شرعاً باید وارث۔ قرض
میت را بدہ۔ قرض ہائے اورا باید دالت۔ دانگے ایں ہمہ
خرج کفن و دفن کر دیم۔ من امروزہ ظلت مادر زادم۔ بیچ در
دست نام۔ دست خالی بیچ کار نے توں کرد۔ در میان
مردم سر نے توں در آورد۔ برائے اطہار حیات در پیش ایں
وآں پول لازم است۔ و گرنہ نام من و پدرم ہر دو آلودہ
سے شود۔ زبان و شیمان و سرزنش کنان و راز سے گرو۔

در ظاهر پدرم باید توانگر بوده باشد و گرنه آن همه زوال که در وقت مرگ به کین خورش منظر بودند و از دیدار من از هم پاشیدند و درش رانجی گرفتند و مادر جان! بگو به بنیم - پول نقد را در کجا میگذاشت؟ بده کارانش کیانند؟ تخمیناً مالش چه قدر میشود؟ بنیر از آنچه در میان است دیگر چه دارد؟

مادرم از ده خدایا پناه بر تو! اینها چه حرف است؟ پدرت مے بود - لات دولت آسمان جل - نقد چه؟ تنخواه چه؟ نان خشک را بهر از رحمت و بلا پیدایم کردیم - اگر آئندہ و روندگان بسیار مے شد - مار دے گوشت و برنج مے دیدم - والا زندگانی ما منخر بود بهمان نان و پنیر - از ماست و پیاز لسته آمده بودیم با این حال از من پل پولسیدن (واسطی پول نقد) یعنی چه؟ مال پدرت عبارت بود از این خانه - از این دوکان - از این سباب خانه مے مینی و میدانی هست و نیت اینها و آخر سخن این "پ" -

اے فرزند - "تو خوب بجا و بوقت آدمی - در سکو دوکان پدرت بنشین - پیشه او را بین گیر اگر خدا بخواند - دستت مبارک است از این سر سال تا آن سر سال خالی - و بیکار نخواهد ماند" -

من به "نجد" خیلے عجیب است البتہ از پنجاه سال کس کار نہ یک درم نہ یک دینار! این بقول "بیج آدمی مے گنجد" باید فال گیر در مال آورد "پ"

مادرم :- (با تلاش) « فال گیر و رمال براسے چه ؟ بیایه
چه بکنده ؟ بے فال گیر و رمال را دستے میاورند که بخواهند
در دیده و گم شده را پیدا کنند تو مادر است را دژہ میگوئی ؟ اگر
مگوئی میگویم - دروغ مگوئی - برو از آنخوند رفیق مرحوم پدرت
پو پرس :- او از همه کار و بارش خبردار است - یقین دارم که
او نیز ہمیں را خواهد گفت -

من :- بے حق داری مادر ! آنخوند باید از تمامی حالت
پدرم مطلع باشد - چه ترتیب امور پدرم را ظاہر او میداد - اگر
پدرم ندانست یا دانست و در کجاست او بمن میگوید -
بنابر این سخن پیش آنخوند رفتم - آنخوند در ہماں گوشہ
بیت سال پیش ازین در میان شاگرداں بود - چوں چشم بمن
افتاد شاگرداں را آزاد کرد کہ بروید - و عاہرکت قدوم
حاجی کنید کہ بہر جاے رود شادی پیشا پیش او سے رود
من :- آنخوند ! تو را بجز دست بردار رنجی مکن - مبارکی
قدوم کجا ؟ طالع یکبارہ رو سے از من گردانید - مرا گمان کہ -
اگر آسمان پدری از دستم گرفت - میرا سے از دے بیاد
نکار سناود تا تلافی مافات شود - و حال اینکه نزد پدر است -
شیرازہ کارم از ہم بگسند چنانچہ - دیگر انتظام پذیر و پیش از
پیش لات دولت مانم -

آنخوند :- (روی بہ آسمان و دستا کشاود) - و ان الله
لیفعل ما یرید - یعنی من لثاء یذل من دثاء یعنی حساب ! آری

فرزند چنین است دنیا فیهی است رشتن با آزادگان. فرزند
 تا آدمی ترک دنیا و ماینها نکند. بهین خواهد بود. چیزے لازم نداشته
 باش. چیزے. مطلب. هیچ چیز تو را نمی طلبد.

من را آخوند از کے تا حال تو ایں ملک را اختیار کرده
 پیری و مرشدی و صوفیانه حرف میزنی. من هم وقتیکه شومی بخت
 پایتیم شد وجه قم را ندیده شدم. بهین حرفها را میزدیم. اما حالا بخيال
 دیگرم. پس هر مطلب کنشودم. و التماس کردم. که در باب کار و
 بار پدر بمن استحضار بده. //

آخوند بر سر فرقه کرد و با وضع حکیمانہ اولاحید. قسم خورد.
 بعد از آن بعینه بهای خرفهائی که مادرم گفته بود. گفت یعنی اعتقادش
 شیک پدرم نقد نداشته. و چیزے میراث نگذاشته است مالمکش
 عبارت است از آنچه من دیدم و میدانم.

من اولاً قدرے سکوت کردم. پس از آن با شدت
 تمام اظهار حیرت نمودم. که میدانم پدرم بسیار مقدس بود. پولش
 با برباد نمیداد. چرا که در کوچکی بر من این قضیه مدلل شد. عمو
 آغا خواجه آوینتم پولے از پدرم بقرض خواست و سود بسیار
 بوضه کرد. پدرم آیه و حقه الله بآء بخواند و سود نخواست.
 اگر از آن بعد سود خوار شد آن را نه می دانم. اما یقین دارم
 پدرم مؤمن پاکب منزه از اعمال ناپاک بود.

از مسجد بیرون آمدم. و با کج خلقی تمام به اولین
 کب و کار (یعنی به دکان پدرم) رفتم. سرم از این سودا پر

که چلنم در اصفهان مانندم - محال چه لغت بر اصفهان و بر هر چه
 اصفهانی است با بنابر این چاره نبود - مگر اینکه هست و نیت خود
 به فروخته باز بپائے سخت برگردم که جائے مردمان بیکار
 و بی عار آنجا است - اما از این خیال هم نمی توانم گذشت
 که پدرم را البته نقد و شبه بوده است - این خیال گریبانم را -
 ربانہ کرد - مانندم مظل - و مشوش - خواستم - کار را به محکمہ فاضلی
 اندازم - پدر کاروان سرار سیدیم پدر دربان سلام داد - سرسلامتیم
 گفت - درازی و برکت عمرم از خدا خواست -

گفتم - بابا علی محمد ابی نظرم ذهنت کور شده است باین
 حرفها چه سر سلامتی ؟ چه درازی عمر ! این سر سلامت نباشد
 این عمر را مرده شور برد - بابرکتی که تو میگوئی - در رحمت من -
 است - پس آه می کشیم - که افسوس ! افسوس ! و لم آب شد
 و جگر آتش گرفت -

پیر مرد متحیر گفت - اینها چه حرف است ؟ پدر -
 مرحومت فوت شده - تنها تو وارث هستی - جوانی داری
 یا شاد الله - برانده خوش اندامی - عقلت هم کم نیست ؟
 دست هم در سر تراشی صاف بود - حالا را خبر ندارم -
 دیگر چه میخواهی مرگ میخواهی بردگیان -

من به آری وار شد اد ستم - اما کوارش ؟ از یک
 خانه گلین و چهار بارچه گلیم کهنه - و کاسه و کوزه شکسته چه فائده
 دور از جناب - لغت بر این مرده ریگ صاحب مرده -

علی محمد :- حاجی پولہا کو۔

من :- کو پولہا :

علی محمد :- پدر رحمت بقدرے کہ در خوج صابون دست کشا
بود۔ در صرف نقد کف بستہ بود۔ ارزن ازلای۔ انگشتن
نیز بخت ہمہ کس میدانند کہ خیلے اندوختہ و پس انداختہ داشت
ہمہ میدانند کہ روزے نگذشت کہ میاہ نیفزود۔ کو آہنا۔
من :- در صورتی ہم کہ این حرفہا راست باشد و قتر
کہ یک دینارش در میان نیست۔ لہذا ہم اذآں چہ طرفی می
بندم ؟ مادرم میگوید۔ پدرت چیزے نداشت۔ آخوند
شہادت می دہد۔ من ہم غیب نخواندہ ام۔ رمال ہم نیستہ
کہ بہ بینم راست است یا نہ داگر راست است کجاست ؟
نیخواستہم۔ پیش قاضی بروم۔

علی محمد :- قاضی ! خدا کند ! بگذار بہ چہنم رود۔ آجنا
مرد رفتن تو آجنا مثل این است۔ اگر من اینجا بناسم و تو در
کارواں سراسر ازبئی۔ آں وقت کے بفریادت می رسد
در خانہ قاضی فریادرس جوی و آنگے خبر از خیرش نداری
قاضی حکم را بہ انتقال می فرودشد۔ و رشوہ را بہ قضاوی
گیر و و حکمش یک جوی اورد۔ اگر جدول قرآن از
طلانی بود۔ بھی گشود۔ از ہمہ گذشتہ کسانیکہ پول پدرت
را از بیان برده اند۔ سپدار کہ حکم حاکم جو پس دہا
نہ۔ نہ۔ تو بمیری۔ کہ بہ خلق حاکم می ریزند تا بہ خلق تو فرود

من در بابا علی محمد! پس چه کنم؟ از فال گیر در مال فائده
بست یانه؟

علی محمد: باز فال گیر در مال از قاضی خلیله بهتر است از
وقتیکه من در این کار و انرا هستم - خلیله چیزها از ایشان -
شنیده ام باز در گمانان بارها پول گم کرده و بواسطه آنها
حسرت اند - بے مالیکه رفت و پیدانش آن بود که ترکمان
بردند - بیات! بیات! آوازه عجیب و غریب بود - چه -
بلاها که لبر ما آورد - پدر سوختگان بسیار می بودند که -
تراهم و ستیار ترکمانان می گفتند - از چه غریب تر اینکه بای
تو در میان بود - و بنام تو در راجن بارگر دانیدند و آن
همه غوغا بر پاشید (خدا رحم کرد که علی محمد نیم کور بود و ناشنیده
که حرفهای او در در رنگ و روی من میکرد - نمی دید و گریه
فوق من بر روی دایره می افتاد).

خلاصه سخن بریں قرار یافت که بفرستند و با هر
ترین طلسم گردا هتای اصفهان را بخواهد - تا میراث
پدرم را بیاید - می گفت که این طلسم گردان آدمی
است - اگر یک ذره طلا بیت گز زیر زمین بکند در
چاه مشهور کاشان هم باشد خوری - در میان دروه

گفتار پنجاہم

(تدبیر حاجی بابا برائے یافتن)

(پول پیر و چگونگی حال طاس گردان)

روز دیگر بعد از نماز صبح مرد کے داخل شد۔ و الت
 کہ طاس گردان است۔ کوز پشت بغایت سر بزرگ چھائش
 آستین و چٹاں تیز و تیز کہ گفتم۔ بیک نگاه ہرچہ ہستم
 خواہد و الت۔ تاج کلابے باعامہ کوچک بر سر موہیائے
 ملت بر دار برستانہ ریختہ ریش پسن و پایہ بیست و مہابت
 چٹان تیزش (کہ خواہ ساخته و خواہ راستین) باحرکات پے
 در پے میدرخشید۔ معلوم می شد کہ آل جالور نہ از قبیل
 آدمیان۔ بلکہ نوحے از شیاطین و حیاں است۔
 مرا بیاد سوال کشید۔ اکثر و قانع عمر۔ لایسما و قانع
 از عود تم را باصفهان پرسید۔ و الت کہ دوست حقیقی
 پیرم کہ بودہ و بکہ گمانم میرود۔ خلاصہ مانند حکیمے کہ از بیمار
 کیفیت درد مشکل فہش را استباط کند۔ ہمہ را از من
 استزاج کہ دستہ ہمیں کہ تمام گفتہ ایم را بدین سبب دہ جائے را

کہ اکثر اوقات پدرم می نشست برسید۔ اتفاقاً مادرم
بجایم رفته بود۔ من اورا باندرون بردم۔ و بکام دل ہمہ
چارا دید۔ التماس کرد کہ اورا تنہا بحال خود گذارم تا
از راہ وچاہ و کار خبردار گردد۔ و تبہیر آں بردار چہار یک
ساعت تمام آنجا ماند۔ و چوں بیرون آمد۔ گفت کہ
یاران عزیز و مراودہ کنندگان را حج کن۔ بعد ازاں
من آمدہ کار خود را می بینم۔

بے آنکہ از ایں مسئلہ سخن و مادر گویم از دے خواہم
تا یاراں پدر مرا بنا ہار طلبد۔ من ہم آخوند۔ و در بان کار و التماس
و متعلقان زن اول و خالوی خود و کسانیکہ بخانہ مارا ہی
داشتند۔ ہمہ را طلبیدم بے خلف و عد ہمہ آمدند۔ بعد از
بنار سر مسئلہ را کشودم۔ کہ طاس گردان آورده ام۔ تا چہ
و چند چوں پول پدرم را کہ ہمہ می دانند بودہ است۔
بغیبند۔ با ایں سخن بیہائے ہمہ حاضرین نگاہ می کردم۔
شاید علالتی کہ بدروم دوا بخند۔ بتو اتم دریافت اما
ہمہ را متد یاری بخود بے غرض دیدم۔

عاقبت درویش تیز نگاہ بہ ہمراہی شاگردے کہ پار
چیز ہا دروستان با خود داشت۔ بیاید۔ زنان روے پوشیدند۔
و درویش دست بکار شد۔

اول ہمہ حاضرین را از نظر گذرانید۔ اما بروے
آخوند۔ بیشتر نگریست۔ آخوند تاب آنہ نگاہ تیز نگاہ

سیا دروه در زیر لب (لا اله الا الله - الله و قتی سخن
 لا ینجاف منک - خوانده باطراف خود دید - دوست بر شایین
 یالید چنانچه گفتی شیا ملین رامیگزایند مردم قدرے بدو
 خندیدند - اما خنده هیچ یک را برایش نگرفت -
 پس تیز نگاه شاگرد خود را پیش خواند و از دست
 مال طاس سین بیرون آورد - و بر اطراف او آیاتے مناسب
 دزدی و مال یتیم نوشت از قبیل - (السارق و الساذق -
 فاقطعوا این میخا - فلا تقربوا مال الیتیم این مرد کم صرف نمیدر
 همین قدر گفت (ان الله عالم الغیب و الشهادة و لیعلم ما فی الصدور و
 الخافئة الا عین) و طاس را بر زمین نهاد و قدرے عوام مناسب
 بخواند -

آنگاه روئے بجا ضربین نمود که این طاس را با بجا بگی
 پول مرحوم کربلائے حس بوده یا سبت خواهد بود ؟
 پاره با سستی اعتقاد - پاره با اعتقاد کامل بر روئے
 او نگران و چوبے از گل (که باطراف آن پاره اشکال کشیده
 بود) در دست بنا کرد به طاس زدن پس حمله به طاس آورد
 و با دست حرکت داد که به بینم - کجا می رود چیزے در دم
 این طاس بندنی شود را پیش را کسے نمی تواند بخت برود
 خواهد رفت - انشاء الله اما شاء الله ! اے طاس ! مال را پسند
 کن و زرد را رسوا کن -

بهرای او رفیق تا طاس را بدر اندرون رسانید - در را

بزدیم لبه از مشورت بکشوند. بجهت کثیر زمان بودند. پاره
روی بسته پاره نیم باز. همه به معجزه طاس بے شکیب
زمان را امر کرد تا از سر راه طاس واپس روند. همه
مرا چیزے نتوانست باز داشت طاس را به کفچه که روزند
اطلاق بد اینجا مشرف بود براند.

زینکه میدانستم مادر من است بارها جلو طاس را گرفت
تا اینکه تیرنگاه یا نگاه تیز و آواز تند ادرا واپس راند. گر مگر
کوری. که نئے بینی که ماکار خدائی می کنیم؟ خواه مخلوق بخواند
خالق کار خود را خواهد کرد.

عاقبت طاس به کفچه رسید (که معلوم بود خاکش تازه
کنده شده است) و یا لیتاد.

طاس گردان آستین. بالا زد که بنام ایزد آنگاه
همه خواستند. دید که چه خواهم کرد زمین را. ایشان گفت. نیمه
کوزه بیرون آمد و معلوم بود که در پهلوی آن نیمه کوزه
کوزه دیگر بوده است گفت پول اینجا بوده است. اما حالا
اینجا نیست. پس طاس را برداشت و بنواخت که جانمن...
طاس! عمری طاس!

همه متعجب بدو نگران. گفتند: الهی نعم الهی!
ز به معجزه! ز به کرامت! غوزک را. مردے خارق العاده
و از قبیل معجزه و کرامت شمرزند. تنها دربان کار و انصرا
که ازین کارها بیار دیده بود و حدت و همی داشت. از

آفتیانه گفت که دزد کوبه آنچه نمودی شکار گاه است شکار جای
است و مارا شکار می باید - یا دزد یا پول - یا پول به دزد - این است
آنچه مارا لازم است -

درویش گفت نه رفیق آهسته بایں زودی از
گناه به گناهگار بیج - مادرمان همه در دلم را می دانیم
هر چیز را مقاصد و هر کار را مصلحت است و
پس نگاہی تند بخوار کرد - که امید وارم همه
شمارا از شبه بیرون آرم تکلیفی می کنم قبول فرمائید
عمل خلی ساده و آسان است و
همه گفتند بخشم - و من از درویش خواستم تا
عمل را بجای آورد -

باز از شاگرد خود خفته خواست و کیسه بیرون آورد
که این کیسه پر از برنج کهنه است هر کس را شسته از آن بره
هان می ریزم - بگوید و بخاند و بعلد - هر که نتواند رطافت
باشد که پائے شیطان در میان است -

پس مارا قطار کرد - و بردیفت شسته از برنج بردیافت
هر کس ریخت همه بنائے جویدن گذاشتند - چون من
به علی بودم مرا متعجب داشت مادر من نیز خود را شریک
فصل داده خواست معاف باشد - قبول نکرد - که مالیکه می
جویم از آن پسرتو است نه از آن تو - اگر به سرت شوهرت
بود چه مضائقه - اما چون شوهرت نیست تو را هم باید آزمود

مادرم این باتر شرونی پذیرفت و برنج را در دهان گرفت و در دهان پائے همه بجنش افتاد - باره این آرمون را باز یکم شمردند و برنج را مستحیل الهی گفتند یعنی جادویش ممکن نیست هر که می جادوید و می خاسید دهان را بدرویش می نمود -

همه بیگناهی خود را اثبات می نمودند - مگر آخوند و مادرم آخوند با خنده مجاد می و ترس حقیقی دهان را بسته برنج را در دهان می گردانید - عاقبت با شکایت فبر یاد کرد که این چه جن بود - بدیهان من لهذا خنید ؟ مرا دندان پالوده خوردن نیست - برنج چهل ساله چه طور خورد کنم ؟ این دندان باب دندان من نیست " برنج بار را بر بخت مادرم نیز از سختی برنج شکایت کنان میس کرد - همه خاموش شدیم - راه شبهه از هر سو گشود - ازین واقعه موجب شبهه در حق مادرم شدیم - پیره زنی فغان برداشت - که " این باز چپای کودکان چیست بیج کس دیده که با مادر و استادش این نوع گناهی و بے ادبی کند ؟ لفت بر شما بردیم بے کار خودمان شاید دزد خودش است " +

درویش گفت : " ما گرو دیوانه ایم یا خیر - که این طور حرف میزنید ؟ در این گوشه پول بوده است یا نه ؟ در عالم بزد مت یانه ؟ آخوند و مادرم را نه بود که در ایناں آسمان دیگران رند نکرده اند - شاید بر راستی پیر هستند و تجربه می نمایند

کے لئے گوید کہ دزدانہاں پس نگاہے کاشفانہ بدلیاں نمود
 انہاں خود سے دانند کہ طاس گرداں مشہور را کہ ہزار فن
 گویند۔ (وہ را در کو چک دہ اکبر و یاد غار زحل لقب دہ
 و آنچه را کہ بینے کرد یا کردہ بود۔ ہمہ را سے دانست
 و گفتہ است کہ برائے شناختن مجرم از معصوم۔ علمے بہ
 عمل بر پنج ہیئت ہے۔

علا رفقان۔ مے بینم کہ ہیکل از شما شیراز
 نیست۔ شما را ترسانیدن کارے ندارد۔
 اگر در این مہز من شکے دادید۔ تکلیف دہ
 خیلہ سادہ تر و آسان ترے کنم۔ کہ یکے ہزار رساند و
 را دزد مسلم ندید۔ مثل سحر بر اذہان کارے کند و
 را بپائے خود میآورد۔ از مشغول ذمہ گی و مال مردم۔ خو
 فارغ مے سازد۔ و ہمہ اینہا از روئے اختیار در ضامے
 میں تکلیف خاک ریزی بطاس است در این گوشہ طاس
 مے گذارم۔ و او اشعب چنایں شدت و سختی عظام۔ مینو
 کہ بیاری خدا حاجی بہر او خود میرسد۔ یعنی پولیکہ بردہ انا
 بجالین میآوردند۔ فردا ہر کہ مے خواہد بہ بیند۔ بیاید۔ اگر
 و آنامے ندیدند۔ "یک شغال سوئے ریش من بگرد
 پس طاس را در گوشہ در زیر تلے از خاک
 و مردم در اطراف او جمع شدہ ہر یک از کار او
 مے گفتند۔ پارہ مرا مانند درویش از ارواح خبیثہ و"

CALL No. { ۱۹۱۵۵۳ } ACC. No. ۱۵۱۹۲

AUTHOR - جعفری

TITLE - حاجی بابا افغانی

Class No. ۱۹۱۵۵۳ Book No. ۲۵۵۲

Author - جعفری

Title - حاجی بابا افغانی

MAILED AT THE TIME

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

